www.takbook.com

داوطلبان مرگ ۶

محمدعلی قجه

تهران-1401

www.takbook.com

"توجه"

تمامی مکان‌ها و شخصیت‌های این داستان ساختگی است.

خواندن این اثر به گروه سنی ۱۵- توصیه نمی‌شود.

www.takbook.com

هرکس یک سایه دارد

یا سیاه یا آبی ...

www.takbook.com

www.takbook.com

۱

نمی‌دانست چه باید بکند. هوا سنگین و خفه بود. ساعت‌ها می‌شد که روی صندلی میان جمعیت پرهیاهو نشسته بود. دهان‌هایشان یکریز می‌جنبید و وراجی می‌کردند. هر چه تلاش کرد بفهمد حرف حسابشان چیست نتوانست. صداها توی هم بود. توی سرش مثل وغ‌وغ سگ مثل زوزه بچه ناآرام و تخسی که کنارت یکریز عر بزند. گوش‌هایش را گرفت تا لحظه‌ای آرام شود اما بازهم صداها در سرش می‌لولید. صداها از لای انگشت رد می‌شد و با سماجت توی سرش می‌خزید. آرام و زجرآور. سرش درد می‌کرد و داشت بالا می‌آورد. سرمای آزاردهنده صندلی فلزی تا زیر لباسش رسوخ می‌کرد. سرد و تیز مثل چاقو، از این حس بی‌حسی و بی‌دردی چندشش شد. همیشه عادت داشت ساعت‌ها بر صندلی بنشیند اما حالا بی‌قرار بود و دلش نمی‌خواست بیش از این منتظر بماند. ناخنش را روی رنگ‌پریدگی صندلی گذاشت و کندش. با حرص و ولع، رنگ ورم‌کرده سبز و تند به زیر ناخنش رفت و سرانگشتش تیر کشید، زیر ناخن خون‌آلود شد.

چه دردی داشت. تکه ضخیم رنگ را از زیر ناخن بیرون کشید. انگار که صندلی را هرسال رنگ زده بودند و هر بار لایه‌ای روی قبلی دلمه بسته بود. خرده‌هایش رنگی بود و هر بار تکه‌ای از زیر گوشتش بیرون آورد. زخم را فشرد تا خون همان‌جا بماند و لخته شود. ناخنش سبز شده بود، رنگش از زیر ناخن هم حال به هم زن بود. بی‌اختیار بوییدش، بوی کهنگی رنگ و خون درهم‌آمیخته بود. بوی آهن و زنگ‌زدگی و تعفن. بوی نم و عرق و دود مثل جلبک زده‌ای که رو به فساد بگذارد. انگار انگشتش داشت فاسد می‌شد.

خودش را جابجا کرد تا سرما کمتر آزارش دهد. بی‌حسی از ران‌هایش بالا رفت و تا گردنش رسید. تیر کشید و سوخت. سرش را بالا گرفت و به اطراف چرخاند. تازه فهمید که تمام بدنش بی‌حس شده و خبر ندارد. باید بیشتر ورزش می‌کرد، دکترها گفته بودند که چربی خونش بالاست اما خودش باور نداشت. معتقد بود همه دروغ می‌گویند حتی

www.takbook.com

آن‌ها. حتم داشت هرکدامشان برای مریضی مردم کیسه دوخته‌اند. آن‌هم چه کیسه دولایه محکم و بزرگی.

دوباره به ته راهرو خیره شد. راهرویی که به‌سختی می‌شد انتهایش را دید. لامپ‌های نیمه‌سوخته سقفش فضا را دلگیرتر می‌کرد. هر کس قدم به اینجا می‌گذاشت خودبه‌خود اعتراف می‌کرد. ازبس‌که دیوارهایش رنگ و رو رفته و ناامید بود. سقفش چندلایه ترک داشت و گمانت می‌برد همین‌الان فرومی‌ریزد. دود سیگار آدم‌های منتظر تا عمق رنگش فرورفته بود و سیاهش کرده بود. حس کرد با وراجی مردم ترک‌ها بیشتر شده و همین‌الان روی سرش می‌ریزد. نگاهش رد ترک را دنبال کرد، از آن‌سوی دیوار تا این‌سو ادامه داشت. درست بالای سرش که سنگینی می‌کرد. درست وسط فرقش. نفسش را حبس کرد تا مبادا دیوار بلرزد و روی سرش خراب شود.

هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد. همه حواسشان جای دیگری بود، اگر سقف هم می‌ریخت باز وراجی می‌کردند و خطونشان می‌کشیدند حتی زیر آوار هم باز قلدری می‌کردند. چه سگ‌جان بودند. مرد سیاه و بدلباسی گوشه دیوار ایستاده بود و مرتب یک کلمه را تکرار می‌کرد بهش گفته بودم. بهش گفته بودم. مرده شورش را ببرند. انگار کلمه دیگری به او یاد نداده بودند. جوان دیگری آن‌طرف آدامس می‌جوید و کرکر می‌کرد. صدای له شدن آدامس میان دندان‌های درازش توی مخ بود. به او یاد نداده بودند بی‌سروصدا لنگه‌کفش بجود. مشکل از مدرسه‌ها بود، هیچ معلمی یادشان نداده بود که این بی‌ادبی است. این بی‌نزاکتی است. خاک‌برسرشان که فقط کتاب روخوانی می‌کردند و شعر بلغور می‌کردند. انگار برای همه عادت شده بود، این ترک‌ها و دیوارهای کثیف. خود کارمندهای کلانتری هم بی‌خیال شده بودند و در و دیوارها را رها کرده بودند تا بپوسد و بریزد. فقط یاد گرفته بودند صندلی را رنگ بزنند. شاید مرضشان گرفته بود تا هر کس روی آن می‌نشیند رنگی شود و بیرون که رفت معلوم شود همین‌الان توی کلانتری بوده است.

هرکسی که رد می‌شد گردوغباری به هوا برمی‌خاست و نفس‌تنگی‌اش می‌گرفت. می‌خواست بیرون برود و سرپا توی سرما بایستد اما دلش طاقت نداشت. شاید همان لحظه سربازی از راه می‌رسید و نوبت ملاقات می‌داد. اگر نبود دلش می‌سوخت و حسابی پشیمان می‌شد.

www.takbook.com

آخرین بار در همین راهرو صدای گام‌های سست برادرش پیچید. از ته راهرو آمد، با دو سرباز اخم‌آلود. انگار که همین حالا بالای سر جنازه پیدایش کرده بودند. به‌سختی قدم برمی‌داشت و مثل مرده‌ها شده بود. صورتش باریک‌تر شده بود و ته‌ریشش رگه‌های سفید داشت. موهایش به‌هم‌ریخته و ژولیده بود. آزاد که بود بوی عطر می‌داد و حالا بوی عرق داشت و ادرار. وقتی دیدش فکر کرد خیالاتی شده، خودش نبود. عوض‌شده بود. پیر و فرسوده، مثل هشتادساله‌ها.

آره یادم است، آن شب اولین برف زمستانی آمد. انگار که با زندانی شدن داداشم قرار و مدار داشت. تا افتاد زندان برف بارید. همان لحظه، بدون وقفه. همیشه همین است، وقتی اعصاب نداری دنیا هم با تو دلقک‌بازی‌اش می‌گیرد. کرمش گرفته بود تا آزارم بدهد. قبلش هوا گرفت و سیاه شد. نه شاید هم بنفش، کدر و خفه. نگاهش که می‌کردی حالت بد می‌شد آن‌قدر که دلگیر بود. پر از ابر کبود شده بود و به نظر می‌آمد برف و بوران تا روزها ادامه‌دار بشود. همیشه آرزویم بود که یک عالمه برف ببارد اما آن شب لعنتی به زمین و زمان فحش دادم. آخر آن‌وقت شب که موقع برف باریدن نبود. از کلانتری که بیرون زدم دلم گرفت و میان برفی که کم‌کم می‌نشست تنهای تنها شدم. سوز بدی می‌آمد طوری که حتی با بستن زیپ کاپشن هم می‌لرزیدم. یادم نیست چه مدت همان‌جا خشکم زد و غرق فکر کردن شدم. اصلاً حواسم نبود، قدم‌هایم خودشان می‌رفتند. تحت اختیارم نبودند. ماشینی نزدیک شد و بلند بوق زد. تازه فهمیدم وسط خیابانم و مثل آدم‌برفی روی من کلی برف نشسته است.

نمی‌توانستم باور کنم چه بر سرمان آمده است، خنده‌ام گرفت. راننده ماشین با تعجب نگاهم کرد و از کنارم رد شد. زمزمه کرد: دیوانه.

دیوانه تو هستی که این وقت شب دور و بر کلانتری می‌پلکی. دیوانه کسی است که فکر می‌کند داداشم گناهکار است. دیوانه شماها هستید.

بابا نادر هر چه می‌خرید باید دو تا دو تا می‌گرفت. اگر یکی هوس می‌کرد باید می‌رفت و مثل همان را می‌خرید. بستنی، شکلات، ماشین کوکی ... حتی لباس. کفش‌هایشان یک اندازه بود، سایز کمرشان، رنگ چشمانشان، گاهی حتی مامان فاطمه هم اشتباهشان می‌گرفت. صدا که می‌زد چند ثانیه می‌گذشت تا بفهمد کدام است. یکی که مریض می‌شد آن‌یکی هم تب می‌کرد و کنارش می‌افتاد. بساطی بود، دو دنیای

www.takbook.com

کنجکاو و مرموز. دو موجود کنه که ول کن نادر و فاطمه نبودند. دو تا زالو چسبیده به رگ و پی آن‌ها. یکی گفت نفسشان به هم بسته است. راست می‌گفت، چه شری بود این دوقلو بودن.

خاله‌ام گفته بود به حالت لب‌هایمان نگاه کنند. لب من باریک‌تر بود، مال داداشم گوشت‌آلودتر. یکی باید می‌گفت و توی سرشان می‌زد که بدانند من آرام هستم و آن‌یکی شر. می‌دانی که وقتی آرامی همه جای بدنت به‌زور تکان می‌خورد اصلاً انگار نیمه‌جانی ولی برادرم تا بخواهی پر جان و ناآرام بود. مثل سگ پا کوفته از سرصبح تا ته شب می‌دوید و خسته نمی‌شد. توپ‌بازی، تیله‌بازی، لولیدن میان دخترها. آره این‌یکی را از همان بچگی خوب بلد بود. رفتن قاتی دخترها. خاله‌زنک بود حتی لاک می‌زد به انگشتانش. همیشه شر درست می‌کرد. می‌زدم توی سرش تا آرام بگیرد ولی لامصب نشیمن نداشت. نه مثل من که خفه‌خون بودم و نه مثل او که آرام نداشت. وقتی هم که ساکت می‌شد همه خیال برشان می‌داشت که منم. وقتی هر دو ساکت می‌ماندیم و زل می‌زدیم به بابا و مامان گیج می‌شدند و می‌ترسیدند. از اینکه ما رو نشناسند می‌ترسیدند!

بلندتر خندید. سرباز داخل کیوسک سر تکان داد. او هم فهمید دیوانه شده است. خنده‌اش خشکید و بغض در گلویش پیچید. نفسش تنگ شد و تلاش کرد از میان حنجره بسته‌اش دوباره بوی چوب سوخته را حس کند. مثل همان زمان که می‌رفتند پیک‌نیک و ولگردی.

منم عادت داده بود که همراهش بروم. دورهم جمع می‌شدیم و آتش روشن می‌کردیم. عاشق این بودم که چوب جمع کنم و یک عالمه نفت بریزم رویش. بعد یک کبریت بزنم بهش، گر بگیرد و برود تا آسمان. پیچ‌وتاب شعله‌های آتش و گرمایش برایم حس خوبی داشت. یک حس شهوت‌انگیز و خاص. انگار روحم آرام می‌گرفت و همه شیطنت‌هایم خالی می‌شد. نگاهم افسون می‌شد و ساعت‌ها زل می‌زدم به زردی شعله‌های ناآرامش، مثل یک مسخ‌شده. مثل یک مجسمه که ساختنش تا زل بزند به آتش و خوابش ببرد. یک‌بار هم داداشم و بچه‌ها رفتند و من را همان‌جا پهلوی آتش توی پارک ول کردند. چه نامردی بود، چطور دلش آمد بگذارد و برود؟

www.takbook.com

آن‌سو آتشی دید، آتشی زرد و داغ. آتشی در سرمای کشنده، نورش کنج دیوار در صورت پیرمرد می‌افتاد. دلش هوای گرما کرد و بی‌اختیار به آن‌سو رفت. هر بار آتش می‌دید افسون می‌شد. چند باری نزدیک بود خانه را با آتش‌بازی‌هایش بسوزاند.

توی این مورد من از داداشم جلوتر بودم. توی آتش‌بازی و کارهای بی‌سروصدا. یک‌بار هم داداشم جای من کتک خورد. راستش، بیش‌تر از یک‌بار کتک خورد. البته حقش بود چون حرف گوش نمی‌داد.

پیرمرد که دیدش اشاره کرد تا نزدیک‌تر برود. تردید را کنار گذاشت و به آتش رسید. گرم بود، آن‌قدر که لحظه‌ای فراموشش شد کیست و کجاست. چسبید به شعله‌های بلند آتش و دستانش را حریصانه روی لهیب داغش برد. سرانگشتانش سوخت اما با ولع شعله‌ها را بغل کرد. پیرمرد زمزمه کرد: برای ملاقات آمده بودی؟

- نه. هنوز اول راه هستم.
- صبور باش. مثل تو زیادند.
- ولی جرمش سنگین است.

آهی کشید و به آتش زل زد: نمی‌دانم تهش چه می‌شود.

پیرمرد شانه بالا انداخت و لبخند تلخی زد. چای توی فنجانش را هورت کشید و همان‌طور خیس چپاندش داخل کیسه. همه‌چیزش همان‌جا کپه شده بود. دمپایی و کفش، پتو و لحاف و آخرسر کنار دیوار، ظرف دلمه بسته غذا که هنوز ته‌مانده‌های برنج داخلش بود. ظرف یک‌بارمصرف غذای نذری که میان فشار جمعیت شکسته بود. می‌گفتند غذای نذری همیشه برای فقیرهاست اما به چشم خودش دیده بود که گردن‌کلفت‌هایی می‌روند و چند تا غذا می‌گیرند درحالی‌که فقیرها گوشه‌ای نشسته‌اند و خجالتشان می‌آید جلو بروند.

زنی روی صندلی نشست. صندلی صدایی داد و تکان خورد. لق بود و طوری لرزید که نزدیک بود بیفتد. از جا پرید و به خود آمد. خودش را جمع کرد و سرش را میان کاپشن فروبرد. صدای پوتین سرباز دلش را خالی کرد. سرش را بلند کرد و به میان جمعیت زل زد. جوانک اخمو یک‌راست به سمت او می‌آمد. مثل همان‌هایی که برادرش را

www.takbook.com

آورده بودند تا ببیند. با همان اخم و طلبکاری، انگار که کس و کار آن‌ها را کشته است. انگار که هنوز دوران مدرسه است و مبصر بازی.

- به راست‌راست! آهای تو که بازویت از صف زده است بیرون. گم شو توی صف.
- با من هستی؟
- آره بچه جقله.
- درست حرف بزن.

آن روز کتک بدی خوردم و یاد گرفتم زبان‌درازی نکنم. الآن هم همین کار را می‌کنم. هر چه بگوید می‌گویم چشم. هر جا برود همراهش می‌روم حتی سر قبر بابایش. باید داداشم را ببینم، هر کاری لازم باشد می‌کنم تا خلاص شود.

بلند شد و ایستاد. منتظر بود تا صدایش بزند اما سرباز بی‌توجه از کنارش رد شد. دوباره روی صندلی افتاد. زن نیم‌نگاهی کرد و دلش طاقت نیاورد: خوبید؟

- چی؟
- پرسیدم خوبید؟

چیزی نگفت و اخم کرد.

- رنگتان بدجور پریده است.
- خوبم.

صورتش را برگرداند و به او خیره شد. جوان و جذاب بود. دیدگانش چرخید و بالا تا پایین زن را برانداز کرد. موهای بلند و مشکی‌اش را دم‌اسبی کرده بود و از بغل روسری نصف و نیمه‌اش بیرون انداخته بود، گیره زرد جیغی میان پیچ و تابش دیده می‌شد. چشمانش مشکی بود مثل شب، پررنگ و شهوت‌انگیز. صورتش باریک و ساده بود، بی‌هیچ دست‌کاری‌ای. جوراب‌های سیاه و شیشه‌ای ساق‌هایش را نازک‌تر نشان می‌داد. کفش رنگی کتانی به پاهایش بود. کفش‌های زنانه و نازکی که از تازگی برق می‌زد. ناخن‌های دستش لاک تندی داشت. مثل لبش که به آن رژ قرمز زده بود. انگشتان

www.takbook.com

باریکش را طوری در هم گره‌زده بود که نگاه او به دستانش رفت. حلقه‌ای در انگشتش ندید.

یک‌لحظه دلم لرزید. با خودم گفتم تو کجا و اینجا کجا خوشگله؟ چه چشم و ابرویی، چه موهایی اما به روی خودم نیاوردم. مگر آدم هر کی را دید باید عاشقش بشود؟ اصلاً با من چه‌کار دارد؟ به او چه حال من چه جوری است؟

زن کنجکاو بود و خودش را نزدیک‌تر کرد. با لحن مهربانی پرسید: ملاقاتی دارید؟

- بله.
- چند وقته زندانی است؟

خنده‌اش گرفت. پیچیده‌تر از آنی بود که بشود توضیح داد. خواست ساکت بماند اما دلش می‌خواست با او حرف بزند: یک ماه است.

- چه بد.
- او بی‌گناه است.
- کی شما می‌شود؟

به او چه مربوط؟ عجب بابا ... ولی زشت است جواب ندهم.

لب باز کرد تا بگوید که صدایی هردوشان را متوجه آن‌سوی راهرو کرد: آهای شما ...

صدا از ته راهرو می‌آمد. همان‌جا که همه صداها و تصویرهای بد از لای دیوارهایش بیرون می‌زد. ته راهرو که سیاه بود و دلگیر. زن زمزمه کرد: مثل‌اینکه با شماست.

- من؟
- با من بیایید.

جا خورد و برخاست. زن با نگرانی گفت: خدا به همه ما رحم کند.

پرسید: شما چی خانم؟

- از من شکایت کردند.
- بابت چی؟

www.takbook.com

سرباز داد زد: نمی‌آیید؟

هول شدم و نتوانستم شماره‌ام را بهش بدهم. اصلاً مگر شماره‌ام را خواست؟ ولی نگاهش بدجور دلم را لرزاند. انگار که داد می‌زد کمکش کنم. لعنت به این دل‌نازک من. مرده‌شور این دلسوزی من را ببرند. تا لحظه آخری که رفتم سمت سرباز حواسش به من بود و ولم نمی‌کرد. یادم رفت اصلاً برای چه آمده‌ام. توی این گیرودار که وقت دوست‌دختر بازی نیست.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. سر تکان داد و نفس عمیقی کشید. سرباز برگشت و رفت. او هم به دنبالش دوید. راهرو پرهیاهو را رد کردند و پس از چندین پیچ‌وخم به در بزرگی رسیدند. سیاهی‌ها و ترک‌های دیوار در آن سمت کمتر بود. انگار که جرم‌ها و غصه‌ها اینجا نمی‌پلکیدند. رنگ دیوار هم طبله نداشت و کدر نبود. انگار دنیای دیگری بود. سرباز در را هل داد و داخل شدند. به سمت چپ اشاره کرد.

- آن سمت؟
- اتاق سرهنگ همان‌جاست.
- ولی ملاقات چه می‌شود؟

چیزی نگفت، راهش را گرفت و رفت. او ماند و هزار سؤال بی‌جواب. بدش می‌آمد که سربازها همیشه نصف و نیمه حرف می‌زدند. می‌ترسیدند تا مبادا حرف زیادی بزنند و اضافه‌خدمت بخورند. نگرانی نفسش را تنگ کرده بود. به داخل اتاق نگاه کرد. لای در باز بود و می‌شد صدای سرهنگ را شنید. با تلفن صحبت می‌کرد: امکان ندارد ... نه ... چی؟ ... مدارک کامل نیست.

سکوت همه‌جا را پر کرد. صدایش در راهرو خلوت پیچید: اگر نشود ثابت کرد چه؟

کوشید تا جملاتی که آن‌سوی خط بود را کنار هم بچیند. ذهنش جملات را سرهم کرد اما با حرف‌های سرهنگ نخواند. کلافه شد و این بازی مسخره را کنار گذاشت.

در مورد کی حرف می‌زند؟ داداشم؟ شاید هم پرونده دیگری است. فقط که داداشم اینجا نیست، هزارتا مجرم هست. اگر کسری مدرک دارد چه جوری انداختنش زندان؟ غلط کردند. مگر الکی است هر کی سر راهت آمد بگیری و بیندازی توی قفس؟

www.takbook.com

سرهنگ کلافه بود، خداحافظی کرد و گوشی را محکم کوبید. دوباره راهرو در سکوت فرورفت. برخلاف دالان انتظار که همه پچ‌پچ می‌کردند. سکوت آن‌قدر عمیق بود که باورش نشد. خیال کرد خواب می‌بیند. نورها و سکوت ذهنش را آشفت. عادت کرده بود میان سروصداها باشد. وسط خیابان بین ماشین‌ها، بین آدم‌های حراف کوچه‌پس‌کوچه‌ها.

این بار صدای گام‌های سرهنگ در اتاق طنین انداخت. سایه‌اش تا دم در کش آمد. تا شد و بیرون افتاد. سایه‌ای مبهم و کمرنگ، محوشده میان نورهای تند و سرد. شاید آدم خوب‌ها سایه‌های نرم‌تری داشتند نه مثل مجرمی که برای اعدام می‌بردند. نه مثل قاتلی که سایه‌اش سیاه پررنگ بود.

پرسید: سرباز، ملاقاتی آن جوان آمد؟

پاسخی نیامد. قدم‌هایش به در نزدیک شد. چه سرباز بی‌ادبی بود که جوابش را نمی‌داد. باید همین فردا تنبیه می‌شد یا اضافه‌خدمت می‌خورد. حامد را که دید گیج شد، زندانی اینجا چه می‌کرد؟ لباس راه‌راهش را کی درآورده بود؟ کی فرصت کرده بود موهایش را شانه بزند؟ اصلاً چه کسی به او اجازه داده بود بیاید دم در اتاقش؟ مگر کلانتری قانون نداشت؟

چه نگاهی می‌کند. انگار کس و کارش را کشتیم. نمی‌دانم این پلیس‌ها چه جوری آدم‌ها را می‌شناسند. سریع فهمید من داداشم نیستم حتی بار اول هم فهمید. آن‌هم از دور، خواست بیاید و بزند زیر گوشم که فهمید اشتباه گرفته است و پشیمان شد. بهش نمی‌آید آدم بدی باشد ولی نمی‌دانم چرا ازش شکارم. نمی‌خواهم سر به تنش باشد.

اخم کرد. پرسید: تنهایی؟

- بله.
- بفرمایید داخل.

تردید داشت. وقت نشستن و احوالپرسی نبود. دلش می‌جوشید و سرش ذوق ذوق می‌کرد. نفسش به‌زور بالا می‌آمد.

نشستن پیش کش، اجازه ملاقاتی بدهید. این چرا خودش را به آن راه زده است؟

www.takbook.com

پرسید: کی می‌توانم ببینمش؟

- عجله نکن.

با دلخوری وارد اتاق شد. سرهنگ ادامه داد: هنوز چیزی روشن نشده است.

چرت می‌گوید؛ یعنی چه؟ این‌همه مدت گذشته حالا می‌گویی چیزی معلوم نیست. فقط بلد هستید مردم را بگیرید و بیندازید توی زندان؟ پس حدسم درست بود که مدارکش کامل نیست. اصلاً خودش هم نمی‌داند چه‌کار دارد می‌کند. یکی ازش بپرسد دلیلت چیست هیچی ندارد بگوید.

عصبانیتش را قورت داد. با مأمورها نمی‌شد جنگید، زمزمه کرد: روشن نشده است؟

با اشاره مرد روی صندلی نشست. صندلی مقابل میزش بود. این بار صندلی چوبی بود و رنگ رویش دلمه نبسته بود ولی بازهم ناخنش را به لبه ورم‌کرده‌اش فروکرد. هر وقت روی صندلی‌ای می‌نشست دنبال لبه‌های ترک‌خورده‌اش می‌گشت تا با ناخن خراشش دهد. کندن تکه‌های صندلی دقش را خالی می‌کرد. اینجا هم دیوارها کدر و دوده‌ای بود مثل اتاق بازجویی. اتاقی که از آن می‌ترسید. انگار یادشان رفته بود اینجا را درست‌وحسابی رنگ کنند. اولین بار سر همین قضیه پا به اتاق بازجویی گذاشت. چه دردسری بود. حدس زد اینجا هم مثل همان‌جا است. خواست بپرسد که درست حدس زده یا نه. خواست بپرسد که اتاق کم داشته‌اند و از ناچاری اینجا را به اتاق کار تبدیل کرده‌اند. حس کرد صدای فریادهای بازجو و متهمش را می‌شنود. صدایی که مثل وراجی‌های سالن انتظار در مغزش رفت و سردردش را بیشتر کرد. از نگاه سرهنگ خوشش نیامد. او با دقت براندازش کرد: من سرهنگ حسینی‌ام.

- او بی‌گناه است.

آره یکی تو راست می‌گویی، یکی عمه‌ات. هر دفعه شیشه را می‌شکنی و می‌گویی کار من نبوده؟ سگ‌توله. مگر صد دفعه نگفتم اینجا جای توپ‌بازی نیست؟ مگر به سر خرت نکردم که برو یک جای دیگر؟ پدرسگ تو مگر تخم مولی که حرف توی سرت نمی‌رود؟

www.takbook.com

راستش زیاد هم بی‌حساب نیستیم. یک‌بار هم من جای داداشم کتک خوردم. او توپ‌بازی کرد و شیشه همسایه را شکست. همسایه‌مان اشتباه گرفت، وسط کوچه خفتم کرد و تا می‌توانست مرا زد. طوری با حرص گلویم را فشار می‌داد که انگار جوجه مرغم. هر چه جیغ زدم که من آن‌یکی‌ام محکم‌تر زد و گوشش بدهکار نبود. حیف که زورم نرسید وگرنه چشم‌هایش را درمی‌آوردم، با همان ناخن بلند و درازم. فردایش داداشم خبردار شد، رفت و آن‌یکی شیشه پنجره‌اش را هم شکاند تا بفهمد با کی طرف است. بیچاره بابایم خسارتش را چند برابر داد و دم نزد. اگر می‌توانستم تمام شیشه‌هایش را می‌آوردم پایین. هنوز هم ازش شاکی‌ام.

شانه‌ای بالا انداخت. انتظار داشت چه بگوید؟ همان حرف‌های همیشگی. بی‌گناه است، روحش هم خبر ندارد یا اصلاً اشتباهش گرفته‌اند. پرونده را باز کرد و از میان کاغذهای سرگردان عکس‌های مقتول را بیرون کشید و یکی را نشانش داد، با غیظ. این کار را نباید می‌کرد اما حرف‌های تکراری مرد جوان حالش را به هم زد. بی‌گناه است! همه همین را می‌گفتند، کسی که صد نفر را هم کشته بود می‌گفت بی‌گناهم. عکس هولناک بود و دل را آشوب می‌کرد. تصویر قربانی شکنجه‌شده با بدنی پر از زخم‌های عمیق و ورم کرده. نالید: اثرانگشتش را همه‌جا پیدا کردیم. حتی روی فندکی که اعتراف کرد مال خودش است.

- ولی این‌که دلیل نمی‌شود.
- آن دیگر تشخیص ماست نه تو.
- باید ببینمش.
- بعدازاینکه برگه را امضاء کردی می‌توانی بروی ملاقات.

بلند شد و برگه را به او داد. از یک سرهنگ بعید بود که چنین کاری بکند. همیشه ارباب‌رجوع باید بلند شود و تعظیم کند. برگه را گرفت و چندثانیه‌ای به سرهنگ زل زد. دوست نداشت بخواند. نمی‌خواست بند و تبصره‌های قانون را بداند. نوشته‌ها را که خواند باورش نشد. سرهنگ با ناراحتی گفت: چاره‌ای برایم نمانده است. درخواست فرجامش رد شده است.

www.takbook.com

چشمانش تار شد و برگه روی زمین افتاد. انگار که میز جلو رفته بود، مقابلش خالی بود. دیوارها چرخید و سقف ترک خورد. چه‌حرف‌های بی‌معنی‌ای، چرا این پلیس‌ها عادت نداشتند امیدوار کنند؟

سرهنگ حرف می‌زد و او نمی‌شنید. انگار دیواری میانشان بود. بوی سیگار در اتاق پیچیده بود و حالش را بد می‌کرد. لای پنجره باز بود اما بو را به‌وضوح می‌شنید. بوی ترشیدگی قطران، بوی تند گندیدگی. دلش خواست خودش هم سیگاری روشن کند و بوی گندش را در ریه‌اش بریزد. شاید اگر از سرهنگ سیگاری می‌خواست نه نمی‌گفت. شاید حالا که راهی برایشان نمانده بود دلش به رحم می‌آمد و همراه او سیگار به لب بیخ میزش می‌نشست و با او همدرد می‌شد. چرا این پلیس‌ها عادت نداشتند که همدرد مردم شوند؟

برگه را برداشت. مثل وزنه آهنی سنگین بود. نوشته‌هایش را ندید، چشمانش تار بود و به‌سختی می‌توانست بخواند.

مرد هنوز حرف می‌زد. یکریز و بی‌وقفه، حرف‌های زیادی می‌زد. او اصلاً گوش نمی‌داد. نمی‌فهمید، هیچ‌چیز نمی‌فهمید.

لعنت به همه شما. آخر چه جوری بروم به مامان فاطمه بگویم؟ چند بار دست به سرش کنم؟ مگر چقدر به بهانه سر کار و کلاس بودن و گرفتاری می‌شود پیچاندش؟

ناخنش سوخت. آخرین تکه رنگ دلمه بسته را از زیر ناخنش بیرون کشید شاید هم تکه چوب بود. خون دوباره زد بیرون، در دهانش کرد و مکید. طعم آهن زنگ‌زده و چوب را چشید. چه بوها و مزه‌های تهوع‌آوری. دلش می‌خواست روی پرونده کذایی سرهنگ استفراغ کند، آن‌قدر که همه مدارک و نوشته‌هایش محو شود.

آن‌قدر که هیچ ردی از گروه آدمکش‌ها و سه حرف مرموز E,C,S نماند. تا آنجا که همه‌چیز محو شود و مثل دود سیگار مخدر برود به آسمان.

آن‌وقت می‌گویم دروغ می‌گویی، یادم رفته بود شماها را بگذارم جز لیست سیاه عین دکترها. کدام مقتول؟ کدام عکس و مدرک؟ اصلاً کدام فندک را می‌گویی؟

www.takbook.com

اتاق سرد بود و زیپش را تا زیر گلویش کشید. نفسش تنگ شد. سینه‌اش را بالا داد تا راحت‌تر نفس بکشد. قلبش به‌زور می‌زد و انگار قهر کرده بود. دیگر فکرش کار نمی‌کرد. آخر چرا باید به اینجا می‌رسیدند؟ چرا نباید مثل همه مردم راحت زندگی می‌کردند و شر بالای سرشان چنبره نمی‌زد؟

دار زدن هم همین‌جوری است. آن‌قدر طناب گلویت را فشار می‌دهد که نفست می‌برد و سیاه می‌شوی. مرده‌شور کسی را ببرند که دار زدن را ساخت حتماً خودش را هم با طناب آویزان کردند، عین مخترع گیوتین که سرش را با همان زدند. کله‌اش که افتاد دم پای لویی هفتم ... نمی‌دانم لویی چند بود، لویی برش داشت و چشم‌های بهت‌زده‌اش را بست. توی گوشش گفت دیگر برای کسی اختراع نکن.

حامد زیپ را تا آنجا که جا داشت بست. صورتش سیاه شد و حمید هول کرد. چرا باید زیپ لباس‌ها را تا بیخ گلو می‌دوختند؟ انگار مرض داشتند که مردم بمیرند. تا پوست گلویشان لای زیپ گیر کند و خون همه‌جا را بردارد. کم‌کم همه فهمیدند که زیپ چیز خوبی نیست تا جایی که توی یخ‌بندان زمستان هم دیگر هیچ‌کس زیپ لباسش را بالا نکشید. همه لرزیدند اما زیپ را نبستند. قدیم‌ها زیپ‌ها را نمی‌بستند شاید می‌دانستند به گلو می‌چسبد و خفه‌شان می‌کند. دوید و بابایش را صدا زد، بیچاره حتی جمعه‌ها هم خواب راحت نداشت. طوری از جا پرید که چشمانش قرمز شد و تا آخر شب از تراخم نیفتاد. وقتی رسیدند بالای سر حامد هنوز نفس‌نفس می‌زد. آن‌ها قبض روح شدند و او خندید. گفت: می‌خواهم بدانم چه حالی دارد وقتی دارت می‌زنند.

بیرون که زد هنوز برگه در دستش بود. زن جوانی که دیده بود حواسش را پرت کرد. دم در کلانتری ایستاده بود، رنگ‌پریده و نگران. او را دید. او هم زن را دید. یکی باید جلو می‌رفت و سر حرف زدن را باز می‌کرد.

می‌دانی؟ دنیا راه و رسم عجیبی دارد. یکی را سر راهت می‌گذارد و حواست را پرت می‌کند. انگار که طالعت را او تغییر می‌دهد. به شوم بختی یا خوشبختی. نمی‌دانم هر چه هست یک تغییر بزرگ است، دست تو نیست که نه بیاوری و بروی. بعضی وقت‌ها دست خودت نیست که بی‌خیال شوی و فراموش کنی. باید ادامه بدهی و راه پیش رویت را بروی. هرچند که ندانی انتهایش به کجا می‌رسد. چه چشم‌هایی دارد، چه موهای بلندی. به نظر می‌آید نیاز به کمک دارد ... چرا دارد می‌لرزد؟ طفلکی. ولی شاید

www.takbook.com

هم خوشش نیاید. آخر کدام زن این‌جوری به آدم می‌چسبد؟ حتماً منظوری دارد. بی‌خیال بابا، به من چه مشکلش چیست. برایم شر می‌شود. همین الآن هم کم دردسر ندارم. گور بابای دنیا و طالع و بخت را ببرد.

www.takbook.com

۲

میانشان هیچ حرفی رد و بدل نشد. برخلاف همیشه که از بس حرف می‌زدند مامان فاطمه معترض می‌شد. نصف شب یکریز حرف می‌زدند آن‌هم زیر لحاف. یادش نمی‌آمد چه می‌گفتند فقط وراجی می‌کردند. چه دورانی بود، کوچک بودن و جنگیدن سر عکس آدامس و تیله و کارت. خنک‌های هوا وقتی از زیر لحاف می‌پریدند بیرون چه حظی می‌داد. هر دو ناباورانه به آنچه رخ‌داده بود می‌اندیشیدند. دو قل از زندگی، جدای از هم یکی آن‌سوی شیشه و دیگری این‌سو. یکی با لب‌های باریک و دیگری با لب‌های گوشت‌آلود اما حالا که حامد لاغر شده بود لبش هم مثل حمید شده بود. گوشت تنش آب‌شده و ریخته بود. ترکه شده بود، مثل حمید. حالا صورتش شبیه‌تر به او شده بود. باریک‌تر و کشیده‌تر، با چشم‌های درشت و قهوه‌ای. مثل او ساکت و آرام، انگار روزگار تنبیهش کرده بود تا یاد بگیرد شبیه حمید باشد. تودار و کم‌حرف. موهایش را شانه نزند و تارهایش همیشه روی صورتش باشد، رنگ آبی را دوست داشته باشد حتی هر از گاهی سیگار بکشد و دست و لباسش را بسوزاند. جای سوختگی دستش را آخرین بار

www.takbook.com

دیده بود. فکر کرد شکنجه‌اش کرده‌اند ولی حمید خندید و سر تکان داد. وقتی همه‌چیز واضح بود چرا شکنجه‌اش دهند؟

آخر چرا این‌قدر زود تسلیم شد؟ او که همه را حریف بود؟ عقل هم خوب چیزی است، هرکس هر چه بگوید و بترساند باید بگویی باشد؟ اگر من بودم یک‌چیزی ولی تو چرا؟

حامد روی شیشه دست گذاشت و از او خواست تا دنبالش کند. رد انگشتش روی شیشه سرد ماند و کلمه‌ای نوشت: خسته‌ام.

حمید کلمات وارونه را خواند. همیشه مسابقه می‌گذاشتند تا هر کس وارونه بخواند بستنی دیگری را بخورد. هر بار هم حمید برنده می‌شد و بستنی حامد را به او می‌بخشید.

زمزمه کرد: هنوز خیلی زود است.

جرات نداشت تلفن را بردارد و چیزی بگوید. همه‌چیز علیه اش بود. شاید حالا مادرشان هم باورش نمی‌کرد. حق داشت. مدارک نشان می‌داد که دختر را شکنجه کرده و کشته است. هنوز هیچ‌کس نفهمیده بود برای چه؟ فقط متهمش کرده بودند به‌گونه‌ای که کم‌کم خودش هم باورش شده بود. سرهنگ خودش شخصاً بازجویی‌اش کرد. کوشید از میان حرف‌هایش به سرنخی برسد اما هر چه بیشتر پرسید گیج‌تر شد. آخرش هم گفت قاتل است و انداختش زندان. گفت که از خیلی‌ها بازجویی کرده و او حالا بیشتر از همه در مظان اتهام است. آنجا بوده است، سیگار کشیده است و رد لاستیک ماشینش را دیده‌اند.

ولی من می‌دانم که بی‌گناه است، من همه‌چیز را می‌دانم. نمی‌توانید مجبورش کنید به‌دروغ اعتراف کند. مگر شهر هرت است؟

اشاره کرد تا گوشی را بردارد. پرسید: خوبی؟

ابرویی بالا انداخت: بد نیستم.

- درخواستمان را رد کردند. آن وکیل هم عرضه ندارد.
- می‌دانستم.
- چه‌کار باید کرد؟

www.takbook.com

- تو چه فکر می‌کنی؟

خنده تلخی کرد. سر تکان داد و خنده‌اش به بغض تبدیل شد. اشک در چشمش جمع شد و نتوانست چیزی بگوید. برادر آهی کشید و اعتراف کرد: دارد باورم می‌شود قاتل هستم.

- دیوانه شدی؟

اخم کرد و اطراف را پایید: نباید این حرف‌ها را بزنی.

- آخرش این است که باید بگویم.
- چه چیز را؟
- اینکه او را کشتم.
- تو نباید این کار را بکنی. می‌فهمی؟
- همیشه همین‌جور بوده است. یک مدت با تو کلنجار می‌روند و عاقبت خسته‌ات می‌کنند تا به همه‌چیز اعتراف کنی. این‌جوری خودشان را راحت می‌کنند.
- من نمی‌گذارم.

حمید و حامد دوقلو بودند. شبیه به هم اما نه با خلقیات یکسان. یکی آرام و بی‌دردسر و دیگری ناآرام و شرور. سرهنگ حسینی بار اولی که برادرش را دید جا خورد.

حتی پروانه هم اولین بار که دیدشان خنده‌اش گرفت. دختر باهوشی بود و قرار شد بازی‌ای بکنند. چشمانش را بست تا جابجا شوند و حدس بزند کدامشان حامد است.

چشم باز کرد و کاملاً گیج شد. او میان دو موجود یکی شده گیر افتاده بود. انگشت‌به‌دهان گرفت و چنددقیقه‌ای به هر دو زل زد. حمید رنگ چشمانش را دوست داشت، به رنگ شب بود. تاریک و پررنگ. حامد مدت زیادی نبود که با او دوست شده بود. هر دو به یک دانشگاه می‌رفتند و مهندسی کامپیوتر می‌خواندند. سر یک کلاس می‌نشستند و حامد به بهانه تداخل کلاس‌هایش هر از گاهی سر کلاس دخترها می‌رفت و او را می‌دید. اول از گرفتن جزوه شروع شد و بعد یکدل نه صد دل عاشق

www.takbook.com

هم شدند. البته حامد می‌گفت که عاشق شده است ولی حمید همیشه می‌گفت دروغ‌گو دشمن خداست.

خوشگل بود، حامد گفت که قصد دارند ازدواج کنند. آن زمان داشت با سودابه به هم می‌زد. ازش پرسیدم خواهر دوقلو ندارد؟ پوزخند زد. اگر این‌جور بود وحشتناک می‌شد، همه اشتباه می‌کردند و دنیا به هم می‌ریخت. من و حامد و پروانه و قلش. چه می‌شد، خدابه‌دور. دختر بیچاره درمانده شد. هر چه پرسید و به من اشاره کرد چیزی نگفتم. بازویش را گرفتم تا با او بروم. حامد لحظه آخر داد زد: آهای کجا می‌بریش؟ پروانه تازه فهمید اشتباهی گرفته است. دوید سمت حامد و کلی خجالت کشید. ازم معذرت خواست و لپش گل انداخت. اشاره کردم به خال کنار لبم. گفتم: هیچ‌کس نمی‌داند. من یک خال کوچک کنار لبم دارم. اگر دقت کنی می‌بینیش. من حمیدم!

آخرین باری که روبروی آینه ایستاد شک کرد. آینه هم دروغ‌گو شده بود مثل همه آن‌هایی که اطرافش بودند. دست راستش را بالا برد دست چپش تکان خورد، صورتش را خاراند و لب کج کرد صورت در آینه اخم کرد و شکلک درآورد. اصلاً او یک نفر بود و آدم توی آینه یک نفر دیگر. او حمید بود و داخل آینه حامد. شبیه بودند اما هرکدام کار خودش را می‌کرد. او اخم می‌کرد داخل آینه می‌خندید. او می‌خندید داخل آینه اخم می‌کرد. مویش را شانه زد اما موهای مرد داخل آینه سیخ شد. آن روز هر چه به موهایش دست کشید صاف نشدند حتی هر چه خندید اخمش باز نشد. انگار مرد عجیب توی آینه به روحش حلول کرده بود. داخلش رفته بود و نمی‌خواست دربیاید. شده بود دوتکه آدم. یکی آرام و دیگری شر. یکی با صورت گوشت‌آلود و دیگری با صورتی لاغر. سیگار هم که کشید کلی سرفه کرد. انگار آن‌یکی بوی دود را دوست نداشت اما به‌جای آن چند تا چای خورد. یک‌نفس و داغ حتی دهانش سوخت. تنها کاری که نه پس زد و نه کراهتش شد کتاب خواندن بود. کتاب را یک‌روزه خواند ولی دو ساعت بعد همه از یادش رفت. شبش نتوانست بخوابد، مرتب کابوس دید. آینه جلویش بود اما خودش را نمی‌دید. آینه دروغ‌گو شده بود مثل همه آن‌هایی که دور و برش می‌پلکیدند. صورتش مثل همیشه باریک بود، ریشش بلند شده بود و به سفیدی می‌زد حتی لبش گوشت‌آلود بود. موهایش صاف و شانه‌زده بود. شک کرد که واقعاً حمید است؟ کدام خال؟ نکند آن دو را جابجا کردند؟ او حامد است و دیگری حمید.

www.takbook.com

خندید. چرا باید خدا دو نفر را آن‌قدر شبیه می‌آفرید؟ جل‌الخالق.

هنوز هیچ حرفی نزده بودند که وقت ملاقات به پایان رسید. سربازی مثل برج زهرمار بالای سرش آمد و به شانه‌اش زد: وقت تمام است برادر.

از این کلمه بدش می‌آمد. زیر لب غرولند کرد ولی ناچار بود حرف گوش کند. سر تکان داد. گوشی را گذاشت و به برادرش خیره شد. موهایش بلند شده بود و دیگر کچل نبود. لباس راه‌راه گشاد زندان به تن باریکش نمی‌آمد. باید درست سایز می‌زدند تا برای همه اندازه باشد. به یکی تنگ بود و به یکی گشاد. وقتی بلند شد و بردنش دلش گرفت. راه رفتنش هم آرام شده بود، پاهایش را روی زمین می‌کشید حتی دمپایی‌هایش هم لق می‌زد و به‌زور راه می‌رفت. پاچه‌هایش بلند بود و زیر دمپایی می‌سایید. کسی نبود تا برایش تا بزند. چقدر شبیه او شده بود، آرام و خنثی، کبریت بی‌خطر.

بلند شد تا برود. پاهایش سست بود، مثل برادرش. حس کرد زنجیر به مچ پاهایش چسبیده و نمی‌گذارد راه برود حتی سعی کرد پاچه شلوارش را از زیر کفش بیرون بکشد. دوقلو بودن چه شری بود. دست به سرش کشید تا مبادا کچلی برادر به او هم سرایت کرده باشد. موهایش صاف و شانه‌زده بود، ژل روی تارهایش ماسیده و سفت شده بود. ژل برادرش را زده بود، بدون اجازه. لباسش را مرتب کرد تا مبادا به دست‌وپایش بگیرد و زمین بخورد. مچ پایش از فشار زنجیر می‌سوخت. به مچ پاهایش زل زد. کدام زنجیر؟ سرباز از کنارش رد شد و زمزمه کرد: برو بیرون دیگر برادر.

از این کلمه بدش می‌آمد. او فقط برادر قل دومش بود. نه برادر جوانک اخمو و بدخلقی مثل او. فقط می‌توانست برادر یک نفر باشد نه صد نفر توی کوچه و خیابان.

خیاط هم خیاط‌های قدیم. بابایم چه دوختی می‌زد به پارچه‌های بدقواره کت‌وشلوار. توی یک مغازه قدیمی اجاره‌ای وسط قماش پارچه‌فروش‌ها خروارها پارچه را لوله‌کرده بود روی‌هم. طوری کار می‌کرد انگار که مغازه اجدادی‌اش است. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست یک کبریت بزنم و همه را بسوزانم ولی پنکه مگر می‌گذاشت؟ پارچه‌ها یا سیاه بود یا آبی. انگار هیچ رنگ دیگری نبود تا کت‌وشلوار بشود. ملت همش چسبیده بودند به همین رنگ‌ها ولی خداییش وقتی می‌دوخت لباس‌ها با تو حرف می‌زدند. طوری دوخت می‌زد و از زیر چرخ رد می‌کرد که انگار پارچه زنده است و خودش می‌رود

www.takbook.com

زیر سوزن. بعد مترش را می‌آورد و ته‌مانده‌های پارچه را می‌گرفت. قیچی تمام طول روز بین دندان‌هایش بود، وقتی کاری هم نداشت بازهم گازش می‌زد و دلش نمی‌آمد از خودش جدایش کند. خودش می‌دوخت، خودش سانت می‌زد، آخرش هم جارو به دست نخ‌ها و تکه پارچه‌ها را می‌روبید. خودش اوستا بود، خودش هم کارگر و حمال. هر چه مامان فاطمه بهش می‌گفت شاگرد بیاورد می‌گفت دخل‌وخرجم نمی‌رسد. نمی‌دانم چرا ولی الآن فکر می‌کنم دروغ می‌گفت. انگار این آخری‌ها سرش می‌جنبید. شاید حامد به او رفته بود که هر دقیقه با یک دختر دوست می‌شد. بالاخره تره به تخمش می‌رود حسنی به بابایش. حامد هم به بابا نادر رفته بود. می‌گفت حق دارد، آخر چه حقی؟ چرا مردها این‌قدر برای خودشان حق‌وحقوق قائل هستند؟ چرا خودشان را به آن راه می‌زنند؟ زمستان‌ها را خیلی دوست داشتم. شیشه مغازه بخار می‌کرد و من رویش شکل می‌کشیدم. عکس قلب و یک تیر وسطش. تا مشتری می‌آمد می‌رفتم یک‌گوشه قایم می‌شدم، می‌ترسیدم از مردم بازار. همه بدقیافه بودند. یک شکم‌گنده داشتند که به دکمه پایین پیراهنشان فشار می‌آورد. یک‌بار هم موقع کت پوشیدن شکمبه یکی‌شان دکمه لباسش را پراند. طوری پرید که خورد به شیشه و صدا داد. مغازه بابایم وقت یخ‌بندان زمستان هم گرم بود. یک والر داشت که دود می‌کرد و هوا را آتش می‌زد. هنوز طعم دودش توی حلقم است. هیچ‌وقت قدرش را ندانستم تا یک‌بار که خراب شد فهمیدم مغازه چقدر سرد است. تا خود عصر لرزیدم و غر زدم. بابایم پتو آورد و پیچید دور من. کرمم گرفت که زیر پتو کبریت بکشم. نزدیک بود پتو را آتش بزنم. او هم حواسش به کارش بود و اصلاً نفهمید. اگر همه‌جا را هم آتش برمی‌داشت نمی‌فهمید. آن روزهای آخر خیلی مشتری برایش می‌آمد و سفارش می‌گرفت. وقتی می‌آمدند و با کت تازه جلوی آینه می‌ایستادند چشم‌هایشان برق خاصی می‌زد، کلی ذوق‌زده می‌شدند. عین بچه‌ای که لباس تازه برایش خریدند و می‌خواهد پز بدهد. من که هیچ‌وقت از این لباس‌های مسخره رسمی خوشم نیامد. زن‌ها عاشق تیپ اسپرت هستند. کاش بابا برای من هم یک شلوار لی تنگ و پررنگ می‌دوخت. هیچ‌وقت رویم نشد بهش بگویم برایم شلوار بدوزد. با آن شلوار خیلی از دخترها عاشقم می‌شدند. مثل سودابه، مثل زن‌های جوان توی خیابان که همش نگاهت می‌کنند یا مثل پروانه. پروانه خیلی شیرین بود، وقتی حرف می‌زد دلت می‌رفت.

www.takbook.com

زن هنوز به مرد جوان زل زده بود. انگار که التماس می‌کرد کمکش کند. چه چشم‌هایی داشت مثل آهو کشیده و سیاه بود. درشت و درخشان، پر از حس زنانگی و شهوت. مژه‌هایش آن‌قدر بلند بود که از آن فاصله هم می‌شد دیدشان. دستان باریکش هنوز در هم گره‌خورده بود و منتظر بود تا کسی برسد و از هم جدایشان کند. او دوباره به انگشت باریکش زل زد. حلقه‌ای ندید. او از سودابه و پروانه هم قشنگ‌تر بود.

برگشت. کاری نداشت تا دیرش شده باشد. مهم نبود تا نصف شب هم توی خیابان پرسه بزند. لااقل از تنهایی‌اش درمی‌آمد. قدمش را به سمت کلانتری برداشت. موهای بلند زن در باد تکان می‌خورد و به نرمی می‌رقصید. موهایی بلند و ابریشمین که حتی روسری هم نمی‌توانست زیبایی‌اش را پنهان کند.

توی این گیر و دار چه جوری می‌شود انسان‌دوست بود؟ مگر کسی مشکل ما را حل کرد؟ مغازه که سوخت و آتش گرفت همه‌چیز به بادرفت. همه پارچه‌ها و کت‌های دوخته‌شده. هیچ‌کس نیامد بگوید خرتان به چند من. بیا این دو قران ده شاهی را بگیرید تا از گرسنگی نمیرید. دلم خوش بود یک روز می‌روم وردست بابایم و می‌شوم خیاط زبردست. چه خیالات خامی داشتم. بابا نادر هم خیلی سعی کرد خرت‌وپرت‌هایش را دربیاورد ولی نشد و خودش هم توی آتش گیر افتاد. تا آتش‌نشانی فکر کند و برسد به بازار تهران نصف حجره‌ها یکی‌یکی سوختند و دود همه‌جا را سیاه کرد. لامذهب طوری زبانه کشید که هر چه آب و کف رویش ریختند خاموش نمی‌شد. همه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. برایشان تفریح بود، بدبختی مردم تفریح هم هست. مگر نیست؟ من آن موقع کجا بودم؟ یادم نمی‌آید، فقط یادم است همه‌جا را آتش گرفت و شعله‌هایش تا آسمان رفت بالا. سقف بازار سوخت و ریخت پایین. حتماً توی مغازه‌مان نبودم چون در آن صورت من هم می‌سوختم. وقتی اهل بازار ریختند دور و بر ما کبریت هنوز توی دستم بود و می‌لرزیدم.

بابایم را بردیم بیمارستان ولی سه روز بعد جوابش کردند. هر چه دکتر آوردیم افاقه نکرد. بدجور سوخته بود، نمی‌دانم شصت یا هفتاد درصد. همشان گفتند دوایی ندارد. مامان فاطمه ککش هم نگزید. اصلاً دوست داشت بمیرد. چه چیز بهتر از این زجرکش شدن و جان کندن؟ هرروز می‌غلتاندیمش یک‌ور تا زخم‌هایش به زمین نچسبد. هر بار که تکانش می‌دادیم یک‌تکه از پوستش ورمی‌آمد. یک مدت ماند و آخرش هم

www.takbook.com

زخم‌هایش سیاه شد و عفونت کرد. یادم هست که تا لحظه آخر قیچی را از توی دهانش برنمی‌داشت. می‌گفت خوب می‌شوم و برمی‌گردم مغازه و پارچه‌های مردم را می‌دوزم حتی توی رخت خوابش سوزن نخ می‌کرد و کوک می‌زد به تکه پارچه‌ها. خبر نداشت برایمان مهم نیست. نمی‌دانست دیگرکسی نمی‌خواهد زنده بماند. مامانم توی مدتی که بابایم را تر و خشک کرد مرتب لعن و نفرین فرستاد. مرد بیچاره خودش را زد به کری و کوری. چند بار هم خواست قرص بخورد که فهمیدم و نگذاشتم. شاید مامانم عمداً گذاشته بود کنار دستش تا بی‌سروصدا شرش را کم کند. یکی نبود بگوید آخر زنیکه مجبور بودی بشوی زن یک خیاط آسمان‌جل؟ مجبور بودی دست از آرزوهایت برداری و زن افسر مملکت نشوی؟ وقتی مرد، چشم‌هایش را بستم و برایش دعا خواندم. عوضش راحت شد. مرده شورش را ببرند که یک‌عمر دوید و آخرش هم همه‌چیزش دود شد و رفت. این هم آخر کار حلال. مامانم فقط سر خاکش اشک ریخت و مو کند. بعدش همه‌چیز یادش رفت. حالا هم اگر از سر ناچاری و اسم مادری نباشد می‌خواهد سر به تن من و حامد هم نباشد. همین است، اویی که بهش می‌گوییم مادر ازش دل‌خونی دارم. برای همین تا الآن به او نگفتم که چه به سرمان آمده است. برای همین به او نگفتم که رازمان چیست.

www.takbook.com

۳

سرهنگ حسینی همه مدارکش را کنار هم چید. برگه‌های دست‌نوشته، فرم‌های ملاقات، عکس‌ها و گزارش ناقص پزشکی قانونی. همه را دسته کرده بود داخل یک پوشه قرمزرنگ. همیشه پرونده‌های آدم کشی همین رنگ بود. پرونده رضا هم قرمز بود، وقتی افتاد دنبالش توی جاده‌های شمال می‌دانست که ماجرا ادامه‌دار خواهد شد. حالا هم مرد جوانی متهم به قتل یک زن شده بود. او از همه نزدیکان این مظنون بازجویی کرد. هر کس او را می‌شناخت مورد بازجویی قرار گرفت. او مکان مرموز و هولناک پرونده را به یاد آورد.

مازندران، کلارآباد جایی به نام پارک ارم. جای قشنگی بود، سمت راست جاده‌اش پارک بزرگی داشت که درختانش بلند و درهم‌تنیده بودند و سمت چپش باغ‌های میوه شروع می‌شد و تا چشم کار می‌کرد تا پای کوه می‌رفت. از لب شهر نیم ساعتی تا ویلاهای دنج آن منطقه راه بود. برای رسیدن به ویلا باید راه طولانی‌ای تا میان باغ‌ها می‌رفتند. باغ‌هایی که اکثر آن‌ها پر از درختان پرتقال بودند. سرهنگ ترجیح داد راهی

www.takbook.com

را که به ویلا منتهی می‌شد پیاده طی کند. باید همه جوانب را می‌سنجید و راه‌های دررو را کشف می‌کرد حتی از چندنفری پرسید و همه گفتند که تنها راه به ویلا همین راه باریک از میان درختان است و بس. یک ربعی هم زمان برد تا از جاده پهنش به محل موردنظر برسند.

پیدا کردنش کار سختی نبود. از هرکس می‌پرسیدی می‌دانست خانه اجاره‌ای برات علی کجاست. خانه‌ای دنج و دور از تردد شهر میان درختان بلند و وحشی توت و کیوی. مقابلشان در فلزی کنگره‌داری دیدند. دری که رنگ قهوه‌ای‌اش به‌مرورزمان پوسیده بود. شاخه‌های بوته‌ها تا میان این کنگره‌ها پیچیده و بدنه در را سبزرنگ کرده بود. در قفل نداشت. هلش دادند و باز شد. رد در روی زمین شنی دیده می‌شد. انگار که برای باز شدن همیشه مقاومت می‌کرد. دلش نمی‌خواست خلوت درختان و بوته‌ها را بودن آدم‌ها به هم بزند.

قدم‌هایش را آرام و محتاط برداشت. مأموران جلوتر از او وارد ویلا شدند. حیاطی که نرمی شن ریزه‌ها و خاک نمدارش زیر پاها حس می‌شد. درختان در دو ردیف گوشه دیوارها کاشته شده بودند و شاخه‌هایشان به سمت پایین آویزان بود. باد سردی می‌وزید و بوی نم بارانی که تازه باریده بود از لای شاخه‌های تر درختان می‌گذشت و به مشام می‌خورد. بوی چوب‌تر، بوی خاک کود خورده و بوی آتشی که کمی دورتر از آن‌ها دود می‌کرد و به هوا برمی‌خاست.

رد چرخ‌های ماشین و گل تازه روی زمین نشان می‌داد که فردی به‌تازگی وارد این ویلا شده است. افرادش در اطراف پخش شدند و هر یک مشغول جستجو در قسمتی از خانه و حیاطش شد. باید آخرین ردپاها را بررسی می‌کردند. باید کوچک‌ترین نشانه‌ها را پیدا می‌کردند. پشت خانه فضای باریکی داشت که با خاک دستی پرش کرده بودند. انگار که تازه درخت‌کاری کرده و دوباره همه را با کلافگی کنده باشند. پشت آن حیاط هم حصاری کشیده بودند و باغ کیوی بزرگی دیده می‌شد. همه درختانش را با چوبی راست نگه‌داشته بودند تا خم نشوند و روی زمین نیفتند. آنجا هم خاک نرم و زیر و رو شده بود. همه‌جا زمین را کنده بودند، همه‌جا مشکوک بود.

در را باز کردند و وارد خانه شدند. سرهنگ هم همراهشان رفت. مقابلشان هال و پذیرایی بزرگی قرار داشت. در یک سمت مبل‌ها و میزش، در سمت دیگر تلویزیون و

www.takbook.com

کولر و در انتهای پذیرایی آشپزخانه و حمامی که در تاریکی فرورفته بود. پله‌هایی در گوشه دیوار به طبقه بالا منتهی می‌شد. بالا دو اتاق‌خواب داشت. داخل خانه کسی نبود، سرهنگ یک‌راست به سراغ وسایل دم‌دستی رفت. تلویزیون و کنترلش، آکواریومی که ماهی‌های ریزی در آن می‌لولیدند. سرانجام مبل‌ها و میز پذیرایی، آشپزخانه و حمام را بررسی کرد و در قفل‌شده‌ای که به فضای پشت خانه می‌رسید. قفل در سالم بود و نشانی از خرابی در آن دیده نمی‌شد. اتاق‌های بالا هم دست‌نخورده و تمیز بود انگار اصلاً هیچ استفاده‌ای از آن‌ها نکرده بودند. ویلا پاک و تمیز تحویل صاحبش شده بود. چه مسافری بهتر از این؟

روی میز جاسیگاری شیشه‌ای آبی‌رنگی دید و ته سیگاری که در آن خاموشش کرده بودند. ته سیگار با فشار از کمر شکسته و ته‌مانده‌های توتون سوخته‌اش بیرون زده بود. ته سیگار را برداشت و بو کشید. بوی تند مخدر مشامش را پر کرد، همان بویی که در پرونده قبلی‌اش به آن برخورده بود. همان سیگارهای کشنده که به‌تازگی وارد کشور شده بودند. ماده مخدر عجیبی که جنون‌زده می‌کرد. اسمش را به خاطر سپرده بود، یک ترکیب خطرناک شیمیایی، A-H3. مشخص بود که تازه مصرفش کرده‌اند.

نمونه‌ها از خانه برداشته شد. اثرانگشت روی لیوان و وسایل، تارهای مویی که روی زمین افتاده بود و حتی صابونی که در حمام بود. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید به‌جز سیگار مخدر. جای تعجب نداشت که در چنین جای دورافتاده‌ای چنین چیزی پیدا کنند.

دوباره بیرون رفت و این بار قدم‌به‌قدم خاک‌های شخم زده‌شده را ازنظر گذراند. سطح خاک با بیلچه‌ها کنده شد و این کار تا عصر زمان برد. هیچ رد و نشانه‌ای پیدا نکردند.

برات علی در اداره پلیس مورد بازجویی قرار گرفت. گفت که مرد جوانی تلفنی ویلا را اجاره کرده و پولش را تمام و کامل واریز کرده است حتی بیشتر، کسی که تنها چندساعتی مانده است، آن‌هم صبح زود. او گفت که از ویلا دور است و از تردد مسافرانش خبردار نمی‌شود مگر آنکه سرزده به باغش برود و بفهمد که مهمان‌دارند. کاری که او در این مدت انجامش نداده بود. پس نمی‌توانست خبر داشته باشد که مظنون تنها بوده است یا نه. ردپاها هم با باران از بین رفته بودند و عملاً ردی به‌جا نمانده بود.

www.takbook.com

با خود اندیشید چرا باید به تماس احمقانه ناشناسی از یک باجه تلفن عمومی توجه کند؟

- اصلاً سردر نمی‌آورم. با همه‌کسانی که با دو تا برادر در ارتباط هستند صحبت کردم. سه نفرشان می‌گویند روز و ساعت قتل دوقلوی کوچک‌تر دانشگاه بوده است. تمام‌وقت و یکسره حتی ده دقیقه هم غیبت نداشته است. با دوست‌های دوقلوی بزرگ‌تر هم صحبت کردم. کسانی که با او همکارند. دوتایشان اعتراف کردند که آن ساعت سر دستگاه حاضر نبوده است. آن‌ها گفتند دو روز بعد که پیدایش شده حال و روز خوبی نداشته است. انگار از چیزی یا از کسی ترس داشته باشد. بعد هم یک تلفن بهمان شد و آدرس یک جای پرت و دورافتاده را داد. نفهمیدیم کیست چون صدایش شبیه هیچ‌کدام از افرادی که با مظنون در تماس بودند نبود. وقتی رسیدیم به آدرس باورم نشد که یک چنین جایی قتل انجام‌شده باشد.

کارآگاه رفیعی به فکر فرورفت. مدارک زیادی دال بر گناهکاری مظنون وجود داشت. بازجویی از اطرافیانش نشان می‌داد که تنها او می‌تواند قاتل باشد. دختر بیش از همه با او در تماس بود و آخرین قرار عاشقانه‌شان هم یک هفته قبل در گوشی موبایلش کشف‌شده بود اما در این مکالمات گفته نشده بود که به ویلایی در شمال کشور بروند یا دلیلی برای این مراجعه وجود داشته باشد. عکس‌ها دل‌خراش بود و ترجیح داد کنارشان بگذارد. قبلاً هم آن‌ها را دیده بود، زخم و سوختگی تمام بدن دختر را پوشانده بود. زخم‌هایی که نشان از شکنجه مقتول می‌داد. سوزاندن با فندک و بریدن پوست با چاقویی که هنوز پیدا نشده بود. اثرانگشت‌ها در ویلا متعلق به مرد جوان بود اما هیچ‌کس ندیده بود که مهمانی برایش آمده باشد. حسینی حتم داشت که محل شکنجه جایی خارج از ویلا بوده است. جایی که هنوز کشفش نکرده بودند.

او به ته سیگار مخدری که در ویلا پیداکرده بودند اشاره کرد. می‌دانست که مظنون هنگام آزار دادن قربانی شرایط عادی نداشته است. جوانی معتاد که همکارانش هم ناآرامی‌اش را تأیید می‌کردند.

- تو باشی چه فکر می‌کنی؟

www.takbook.com

رفیعی با ناراحتی زمزمه کرد: یعنی چقدر باید از کسی متنفر باشی که چنین بلایی سرش بیاوری؟

- جالب اینجاست که او با رضا، کسی که متهم به کشتن یک رفتگر و سرایدار خانه‌شان بود دوست بود. هردوشان از آن سیگارهای لعنتی کشیدند. رضا سوار ماشین یک نفر را زیر می‌کند و یک نفر دیگر را که شاهدش بوده می‌کشد حالا هم که این‌یکی دوست‌دخترش را شکنجه کرده است. من که تعجب نمی‌کنم کار او باشد. از این ماده مخدر جنون زا هر چه بگویی برمی‌آید.

رفیعی سر تکان داد و با نگرانی گفت: به نظر می‌آید منشأ این ماده توهم‌زا و کشنده خارج از ایران است. شنیدم ریشه‌شان یک فرقه شیطان‌پرستی است. اسم عجیبی هم دارد صحنه جرم الکترونیکی می‌شود E.C.S. برای خودشان سایت مخصوص و ویدئوهای ویژه آدم کشی و آدم‌خواری دارند. فیلم چند تا از قربانی‌ها را که دیدم حالم بد شد. یا خودشان رو می‌کشند و یا دوستانشان را.

کم‌کم خسته شدند و همه بساطشان را جمع کردند تا از ویلا بروند. حسینی عصبی و سردرگم بود، هیچ نشانی از زدوخورد یا خونریزی در این مکان وجود نداشت. نه شاهدی داشتند و نه مدرکی پیداشده بود. تنها یک ته سیگار مخدر، آن‌هم که جز آلات قتل نبود. تارهای مو کوتاه بود و مشخص بود زنانه نیست. رد چرخ‌ها عادی بود. تغییر مسیر تندی در آن دیده نمی‌شد. آخرین ردپاها روی زمین با باران پاک‌شده بود. همه این‌ها نشان از آن داشت که حمید یا هرکسی که به ویلا آمده است دخالتی در ماجرا نداشته و به‌گونه‌ای در تله افتاده است.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. حسینی منتظر بود تا اکیپ آماده رفتن شود. او تکیه به دیوار ایستاده بود و محو تماشای خورشید غروب بود. آسمان نیمه‌ابری با پرتوهای کمرنگش به زرد و سرخ می‌زد. انگار سطل رنگی را روی افق پاشیده بودند، هر سو به رنگی درآمده بود. همیشه این تصویر درهم و رنگین را دوست داشت. بوم نقاشی طبیعت بی‌هیچ خساستی در رنگ‌آمیزی، پراکندگی بی‌نهایت و آمیختگی غیرقابل‌باور.

www.takbook.com

باآنکه می‌دید جستجویشان بی‌نتیجه بوده است اما خوشحال بود که شاهد مرگ انسانی نیست. شاید سرکار ماندن بهتر از دیدن جسد آدمی میان خاک بود.

اما هنوز از دیوار جدا نشده بود که صدای فریاد یکی از مأموران، پشت حیاط ویلا همه را متوجه آن‌سو کرد. حسینی دوید تا به پشت حیاط برسد. آنچه دید ترسناک و دلهره‌آور بود. بیلچه کاملاً تصادفی به جسم سختی برخورده بود، وقتی حرکتش دادند تکه لباس دختر بیرون آمد، پس‌ازآن مچ دستش و بازوی عریانش که هنوز اثر زخم عمیق رویش بود. چیزی که همه‌شان را شوکه کرد.

همه دوباره دست‌به‌کار شدند. تمام خاک پشت ویلا زیر و رو شد. اندکی بعد جسد را از عمق نه‌چندان زیاد بیرون کشیدند. رگه‌های خون روی بدنش به سیاهی می‌زد. انگار یک‌دفعه ظاهرشده بود قبل از این نبود و حالا قصد داشت خیال همه را ناراحت کند. حسینی جا خورد، انتظار نداشت به این راحتی جنازه را ببیند. دختر در مدت‌زمان نزدیکی شکنجه و کشته‌شده بود. حسینی در کمال ناباوری به واقعیت تماسی که با او شده بود پی برد. سردرگم شد، چه کسی به او تلفن زده بود؟ آیا خود قاتل روان‌پریش یا شاهدی که در محل جنایت صحنه‌های دل‌خراش شکنجه را دیده بود؟

روی ناخن‌های مقتول به طرز ناشیانه‌ای لاک‌زده بودند. مشخص بود کار دیوانه‌ای است که برای ارضای روحش دست به چنین کاری زده است. یک دیوانه نه هیچ‌چیز دیگر.

فندکی که درست کنار جسد پیدا شد ماجرا را مرموزتر کرد. فندکی که روی آن اثرانگشت مرد جوان پیدا شد. کدام قاتل احمقی مدرک جرم و اثرانگشتش را در محل حادثه می‌اندازد؟ شاید آن‌قدر توهم زده بوده که متوجه افتادن آن کنار جسد نشده بود!

رفیعی از حسینی خواست تا ترتیب رفتنش به ویلا را بدهد. جایی که شاید سرنخ‌های بیشتری به دستش می‌داد. قرار شد روز بعد صبح زود به سمت ویلای برات علی حرکت کند.

بعد از رفتنش حسینی دوباره به فکر فرورفت. همه‌چیز داشتند و درعین‌حال هیچ‌چیز قابل‌قبول نبود. یک پرونده گنگ و سراسر اشتباه. یک قاتل ابله و فراموش‌کار یا برعکس انتقام‌جو و کینه‌ای. او به سراغ مظنون تازه پرونده‌اش رفت. مرد جوانی که

www.takbook.com

طی بازجویی‌ها ردش را گرفته بود. پسر پولداری که با پروانه همکلاس بود درست مثل مظنون. طبق گفته دوستان مرد جوان بارها بابت دوستی پروانه با او تهدید شده بود. این بهانه خوبی بود برای کینه‌توزی و پاپوش درست کردن.

ورود سرگرد پورکریم رشته افکارش را پاره کرد. مأمور برگه‌های بازجویی را روی میز گذاشت و از خستگی روی صندلی ولو شد. حسینی خوش‌وبشی کرد و پرسید: اوضاع چطور است؟

- با هرکسی که فکر بکنی بازجویی کردم. همه دار و دسته آن دختر. نتیجه همه را توی این برگه‌ها نوشتم. جالب است که بدانی مادر پروانه روی دست چپش چند تا زخم دارد. زخم‌هایی که به نظر تازه می‌آید. البته خانه‌دار است و عجیب نیست که این‌جوری زخم و ذیلی باشد. باید درست‌وحسابی بررسی‌شان کرد.
- که این‌طور؛ یعنی یک مادر دخترش را شکنجه می‌کند؟
- چه بگویم.

برای پورکریم چای تازه دمی آوردند. حواسش جای دیگری بود. اصلاً چای را برنداشت تا بخورد. بلند شد و سر تکان داد. دم در حسینی از او پرسید: دیگر به چه کسی مشکوکی؟

اخم کرد و جواب داد: خب، سه نفر دیگر هم هستند.

- کی هستند؟
- اول‌ازهمه دو تا از دوست‌هایش. طبق لیست حضوروغیاب دانشگاه آن‌ها آن ساعت سر کلاسشان نبودند. یکی از همکلاسی‌هایش گفت که پروانه یک‌بار راپرتشان را به حراست داده بوده است. بعدش هم غیبش زده و از دانشگاه فرار کرده است. آخرین نفر هم ناپدری‌اش. آدم منطقی‌ای به نظر می‌رسد ولی بد نیست با او هم صحبتی داشته باشم.

حسینی لبخند تلخی زد و پورکریم از اتاق خارج شد. از چای بخار غلیظی برمی‌خاست. در هوا می‌پیچید و کمی بالاتر محو می‌شد. روی سینی چهره درهم و مضحکی از

www.takbook.com

سرهنگ افتاده بود. انگار که صورتش له‌شده و لب‌هایش کلفت‌تر شده بودند. خنده‌اش گرفت. از سردرگمی و گیجی، یک پرونده بااین‌همه مظنون نوبر بود.

اسم همه افرادی که می‌توانستند مرتکب جرم شوند در دفترچه یادداشتش نوشت و جلوی هر اسم علامتی گذاشت. با چیزهایی که او دیده بود هر کس می‌توانست قاتل باشد. اظهارات بازجو را ازنظر گذراند و داخل پرونده گذاشت. پوشه قرمز قطورتر شد، مدرک پشت مدرک اما همه بی‌نتیجه. سردش بود و شال‌گردنش را محکم‌تر گره زد. خفه کردن با روسری بی‌رحمی زیادی لازم داشت. باید زجرکش می‌کردی و نگاهت به نگاه مقتول گره می‌خورد. دم دست‌ترین وسیله برای کشتن زن‌ها همین بود، روسری‌هایشان.

یک کار ناتمام داشت، باید آخرین نفر را شخصاً ملاقات می‌کرد و از او سؤالاتی می‌پرسید. مادر دوقلوها، فاطمه. زن تنهایی که بعد از مرگ همسرش تهران را ترک کرده و به زادگاهش شیراز بازگشته بود. زنی که حامد و حمید می‌گفتند نباید نامش را مادر گذاشت اما چرا؟

www.takbook.com

۴

امروز خیلی زود بیدار شدم. همش کابوس دیدم. یک نفر با چاقو دنبالم می‌کرد، هر چه می‌دویدم بازهم فایده نداشت. او داد می‌زد و من فرار می‌کردم. درست زمانی که می‌رسید بالای سرم از خواب می‌پریدم، چند بار پریدم.

تب و لرز دارم. سرم هم درد می‌کند. بااینکه شب زود خوابیدم ولی درد می‌کند. همه می‌گویند میگرن است، من می‌گویم درد بی‌درمان است. دکتر هم که رفتم برایم یک‌مشت قرص و شربت نوشت. خودم رفتم و هیچ‌کس نبود همراهم بیاید. توی خیابان داشتم جان می‌کندم حتی یک‌گوشه توی جوی بالا آوردم. مردم چنین مواقعی طوری نگاهت می‌کنند انگار مجرم هستی. مگر بالا آوردن خلاف شرع است؟ هر کس هم یک بستنی خراب بخورد همین‌طور می‌شود. والا اگر مامانم هم حرف دکترها را گوش می‌داد الآن سینه‌کش قبرستان بود. توی این دور و زمانه مردن هم خرج دارد و باید

www.takbook.com

از قبل فکرش را بکنی وگرنه جنازه‌ات می‌ماند گوشه خانه و بو می‌گیرد. راست می‌گویم دیگر، جرات داری برو قیمت قبر بگیر. بروی توی بیابان خودت را چال کنی بهتر است. عین بابایم که معلوم نشد کجا بردند و خاک ریختند رویش. نمی‌توانم قبرش را توی بهشت‌زهرا پیدا کنم. آخرین بار یادم است بالای سرش یک درخت کاج بود. درخت آن‌قدر گوشت و استخوان آدم خورده بود تنه‌اش شده بود عین گردن خرس. شاخ و برگ‌هایش قد کشیده بود و رو به آسمان رفته بود. لامذهب انگار طلب داشت، آب که پایش ریختم اصلاً توی خاکش نرفت. مامان فاطمه رفت و برایش آب‌معدنی گرفت. نداد من بخورم ریخت پای آن گنده بی‌خاصیت. گفت بگذار برسد به روح بابایت و خنکش کند. خرافات تا چه حد؟ من که زنده‌ام را دریاب نه آنی که مرد. ما آدم‌ها مرده‌پرستیم. تا دیروز همش با او دعوا و مرافعه داشت حالا شده بود عزیز جانش. زن‌ها این‌جوری هستند دیگر. تا مردی برایت مو می‌کنند و فدایت می‌شوند. قبلش می‌خواهند خونت را سر بکشند، عجبا.

از آن ضمادهای طبیب حاذق هیچ‌کدام را نخوردم. فقط یک‌دانه‌اش خوب بود. باید قرصم را از روی میز عسلی بردارم و با یک لیوان آب تگری بخورم. آب لیوانم گرم و کهنه‌شده است. دو روزی می‌شود عوضش نکردم. عینی ندارد، عوضش دستم حسابی یخ است. شاید مردم و خبر ندارم. پاهایم هم نای حرکت ندارد. چه بی‌سروصدا مردم!

آلان ست که بریزند توی اتاق و شروع کنند به‌عکس گرفتن. سلفی نه که عکس مقتول. از من نمی‌پرسند چه ژستی بگیرم. فقط تند و تند عکس می‌گیرند. از دل و کمرم، از پاهایم حتی از توی دهانم. حتماً برای منم آن سرهنگ مسئول پیگیری می‌شود. خیلی فضول است. ازش خوشم نمی‌آید، برای ما که کاری نکرده است. معلوم است صبح تا شب فقط می‌آید تا پول مفت بگیرد. مثل من نیست که جان بکنم و خل بشوم و آخرش هم هیچ.

یک‌صدای گنگ و مبهم مرتب توی سرم می‌پیچد نمی‌دانم خیالات است یا واقعیت. انگار یکی صدایم می‌کند حتی اسمم را می‌داند. همش صدایم می‌کند. مگر من کی هستم که ول کنم نیست؟ حالش خوب نیست. گاهی وقت‌ها می‌بینمش که ایستاده و نگاهم می‌کند. وقتی می‌بینمش موهای تنم سیخ می‌شود. انگار آمده است تا نفسم را بگیرد. سایه‌اش به آبی می‌زند. رنگ آبی را هم دوست دارم مثل قرمز جیغ. مگر مشکلی

www.takbook.com

هست؟ دو تا رنگ را دوست دارم نه یکی. من از آن‌ها هستم که از هر چیز چندتایش را دوست دارم. حتی می‌خواهم چند تا زن بگیرم ولی طرفدار هیچ تیم فوتبالی نیستم. طرفدار خودم و داداشم هستم. دو تا قل که عین سیب از وسط نصف شدند. واقعاً نصف شدیم، نصفمان کردند. شدیم هرکدام یک نصف آدم. عوضش این‌جوری بیشتر عمر می‌کنیم. قلبمان کمتر می‌زند و نیاز نیست از سکته کردن بترسیم. منم دیگر مثل داداشم شدم کله‌خر و یک‌دنده. هرچند که توی زندان پرهایش را کندند و مثله‌اش کردند عوضش من هستم، آره نامردها من هستم.

از وقتی او را گرفتند تنهاتر شدم. شب‌ها خوابم نمی‌برد و روزها همش چرت می‌زنم. مجبور شدم قرص‌های آرام‌بخش بخورم آن‌هم که انگارنه‌انگار. گچ بخوری بهتر از این دوا و قرص‌هاست. فقط یکی‌اش خیلی خوب است، آدم را می‌برد توی خلسه. از آن خلسه‌ها که نیم متری می‌روی روی هوا. لپ‌تاپ هنوز روشن است و صدای فنش می‌آید. مثل‌اینکه یادم رفته است خاموشش کنم. شاید هم این صدا مال همان لپ‌تاپ خواب‌آلود است. ولی این چیز دیگری می‌گوید. انگار فقط سوت می‌کشد. باید صفحه‌اش با یک تکان کوچک روشن بشود. بگذار ببینم می‌شود ازاینجا تکانش داد؟

خم شد تا دستش به لب میز برسد. حس کرد همه‌چیز جابجا شده است حتی میزش. حس کرد کل اتاق جابجا شده است، سقف پایین آمده و لوستر دم دستش است. دستش را دراز کرد، استخوان‌هایش صدایی داد و تیر کشید. سرانگشتش به لبه میز خورد و تکانش داد. لپ‌تاپ که لرزید از اسلیپ درآمد و صفحه‌اش روشن شد. روی صفحه‌اش آخرین عکس‌ها باز بود. ده‌ها عکس تودرتو و پشت سر هم. انگار که دیشب توی توهم بازشان کرده بود و متوجه نشده بود که بااین‌همه باز شدن خاطرات حتی کامپیوتر هم قفل می‌کند جه برسد به مغز آدمیزاد. انسانی که همیشه از مرحله پرت است. فکر هزار کار بی‌ارزش است نه تقویت مغز و ذهنش.

عکس‌ها مال همین چند سال پیش بودند. عکس‌های سلفی قشنگی که کنار دخترها خوب از آب درآمده بود. رنگ و وارنگ، هرکدام با یک ژست خاص. چه قیافه‌ای با آن اتومبیل سیاه‌رنگ قرضی می‌گرفتند. همه کار برادرش بود، او که دل این کارها را نداشت. هر دختری که پیدایش می‌شد قاپش را می‌دزدیدند. ولی برادرش تودار بود و

www.takbook.com

همه می‌فهمیدند که این‌یکی آرام و بی‌خاصیت است. کبریت بی‌خطر است، مثل تمام آتش‌بازی‌هایی که کرد و خطری نداشت.

بلند شد و به هر زحمتی بود روی پاهایش ایستاد. نمی‌خواست جایی برود، کار و درس خواندن مفتی برود به درک. هنوز به مامان فاطمه چیزی نگفته بود. فکر می‌کرد آن‌قدر مشغول‌اند که وقت تلفن زدن ندارند. نمی‌دانست پسرهایش دست گل به آب‌داده‌اند، یکی زندان افتاده است و آن‌یکی هم افسرده شده و رو به اغماست.

دوباره دیدن عکس‌ها داغ دلش را تازه کرد. انگار توی این مدت هر دو حسابی پیر شده بودند. ریش‌هایشان اصلاً موی سفید نداشت اما حالا قشنگ سفید شده بود. می‌گفتند مد روز است، چه مدی که هر چه زشت‌تر باشی بهتر است؟

سیگاری برداشت و روشن کرد. حالا دیگر برادرش نبود تا غرولند کند. اصلاً چه اشکالی داشت چون خود او هم مرتب سیگار می‌کشید. می‌توانست حسابی بکشد و نفسش تنگ شود. می‌توانست دوباره سیگاری شود و برود به جرگه دیوانه‌های روشنفکر. همان‌هایی که از سپیده‌دم تا بوق سگ دست‌به‌قلم بودند و ماجرا می‌ساختند و تحویل مردم می‌دادند. آن‌وقت نوبت خودشان که می‌رسید از همه بدتر بودند، نه زندگی‌ای، نه سروسامانی. فقط بلد بودند شعار به خورد همه بدهند و ادای خوب‌ها را دربیاورند. یکی از دوستانش همین‌جوری بود. شعر می‌گفت اما نه نظم داشت و نه قافیه. مرتب هم می‌گفت شعر نو فرق دارد. همین اواخر هم زنش را طلاق داد و معتاد شد. او هیچ‌وقت از کار امثال آن‌ها سر درنیاورد. زندگی هیچ‌چیز نیست جز شکم پر و ذهن آزاد. غیرازاین هر چه ببافی خیال مفت است و نفس خام.

شکم خالی بلعیدن دود مزه می‌داد. سیرت می‌کرد و تا شب دلت به خوردن نمی‌رفت. به‌نوعی شکنجه بود، یک خودآزاری آرام و زجرآور. او هم نیاز به این خودآزاری داشت.

عکس‌ها ورق خورد. انگشتش بی‌اختیار روی دکمه می‌زد. یادش رفت سردرد دارد و گرسنه مانده است، اصلاً این وقت صبح عکس دیدن چه معنی‌ای داشت؟ اما حس کرد باید همه‌چیز را کنار بگذارد و فقط به این خاطرات نگاه کند. همیشه طبق یک عادت زندگی کردن حالت را به هم می‌زند. هر عکس حرفی داشت و حکایتی. یکی میان درختان شمال بود و یکی بین شن‌های کویر. از بالا تا پایین ایران. با دخترها

www.takbook.com

گردش و تفریح مزه داشت حتی ترسیدنشان هم شیرین بود. رد شد و رسید به آخرین عکس‌ها، چند ماه پیش.

فکر کنم این آخرین عکس‌های ما با سودابه و پروانه بود. من پروانه را بیشتر دوست داشتم. البته قیافه می‌گرفت مخصوصاً این آخری‌ها. عکس‌ها مرا یاد دفتر سرهنگ انداخت. مگر می‌شود باور کرد مرده است؟ این‌طور فجیع و وحشتناک؟

شاید از سودابه بیزار شده باشم ولی پروانه محال است. سرهنگ مرتب می‌گوید شکنجه‌اش کرده‌اند. اول بدنش را سوزانده و بعد با چاقو شکنجه‌اش دادند و آخرش هم خفه‌اش کرده‌اند آن‌هم با روسری. به ناخن‌هایش هم لاک تند زده‌اند تا مثلاً عین فیلم‌ها بشود، رازآلود و مرموز. همش می‌گوید چند روزی توی ویلایی که اجاره‌ای بوده نگهش داشته‌اند تا بپوسد، بعد هم سعی کرده‌اند چالش کنند. حتماً خاکش سفت بوده و نتوانسته‌اند درست و عمیق بکنند. پلیس که ردش را زده و پشت حیاط را کنده‌اند، جنازه را پیداکرده‌اند. منم بردند برای بازجویی، هیچ‌چیز نگفتم. چه باید می‌گفتم وقتی برای خودشان متهمش کردند؟ وقتی از هیچ‌چیز خبر ندارند؟ تازه نمی‌دانند که او تنها بوده است یا نه. آن‌ها هیچ نمی‌دانند. هیچ شاهدی هم ندارند تا ثابت کنند او چالش کرده است. دارند بلوف می‌زنند تا مجبور بشود اعتراف زورکی کند. می‌گویند فندک را کنار جنازه پیدا کردند ولی شرط می‌بندم دروغ می‌گویند. همش می‌گویند اثرانگشت، آخر کدام احمقی الآن دیگر بی دستکش آدم می‌کشد؟

سیگار به ته رسید و دستش سوخت. عادت داشت که همیشه دستش بسوزد و ببردش داخل آب یخ. کیف می‌کرد وقتی دستش کرخت می‌شد و سرما تا مغزش می‌رسید.

نمی‌فهمم که چرا مردم از آب یخ می‌ترسند. من که عاشقش هستم. وقتی دوش آب سرد می‌گیرم جگرم حال می‌آید حتی آن زیر سیگار هم می‌کشم بدون اینکه از سوختن دستم بترسم. دوست دارم توی یک‌مشت برف فروبرم و همان‌جا بخوابم. تنت که یخ بزند تا صدها سال می‌ماند و فاسد نمی‌شود. قصابی هم که می‌روی همین‌جور است، گوشت‌ها را می‌اندازند وسط یخ، خون دلمه می‌بندد و گوشت سفت می‌شود. اصلاً قبول ندارم که گوشت یخی بد است. برعکس خیلی هم خوب است. کباب که می‌زنی گوشتش باید یخ‌زده باشد. آن‌وقت می‌فهمی که چه کبابی می‌شود. خوردن یک کباب دورهم توی یک ویلای دنج خیلی باحال است. کنارش همه‌چیز باشد و کلی جوانی

www.takbook.com

بکنی. نه از بزرگ‌ترها بترسی و نه از نظم و قانون. مخصوصاً بغل دخترها نشستن و سر آتش سیخ‌داغ را به دندان کشیدن خیلی صفا دارد. داداشم هم می‌دانست و هر هفته می‌رفت عشق‌وحال. همان موقع که من با فرمول‌ها سر و کله می‌زدم او داشت توی بغل سودابه یا پروانه چاخان می‌کرد. عشقش بود که خودش را لوس کند و دخترها نازش را بکشند. هر چه من خجالتی‌ام او پررو و دریده است. مامان اگر بفهمد چه غلط‌هایی می‌کند کله‌اش را می‌کند. شاید هم می‌داند و صدایش را درنمی‌آورد.

خیلی سعی کردم بهش بفهمانم دست از دختربازی بردارد ولی حرف توی گوشش نرفت. حالا مگر می‌شود چیزی را ثابت کرد؟ الآن هر چه بگوید هیچ‌کس باورش نمی‌شود. از این جریان به بعد می‌ترسم بروم بیرون. می‌ترسم خانواده پروانه مرا ببینند و با او اشتباه بگیرند. آن‌وقت کارم ساخته است.

اینجا زدن‌ها همیشه حس خوبی داشت. همیشه حتی توی دردسرهای بزرگ.

سرش دوباره درد گرفت و نفسش تنگ شد. قرص دیگری برداشت و خورد.

اینکه خوب بود، چطور اثر نمی‌کند. نکند اشتباهی خوردمش. همه‌چیز قلابی شده است، جای غذا باید مشت مشت قرص بخورم. همین است که هرروز زردتر می‌شوم.

ورق قرص‌ها را برداشت و به‌سختی خواند. دست به پیشانی‌اش زد، داغ بود و عرق‌آلود. بلند شد و رفت جلوی آینه. آینه‌ای که این روزها پر از گردوغبار شده بود. مقابلش ایستاد و با ترس به خودش خیره شد. موهایش را دستی کشید و صاف کرد. پوست صورتش چروک‌خورده بود. انگار داشت پیر می‌شد. چشمانش هم قرمز بود، زبانش را بیرون آورد و نگاه کرد. سفید و ترک‌دار بود. دهانش را تا آنجا که می‌شد باز کرد. حس کرد ته حلقش خون‌آلود است. این بار به‌ردیف دندان‌هایش زل زد. هیچ‌وقت به زردی دندان‌هایش توجه نکرده بود. دندان‌هایی که لابه‌لایش پر از کرم‌های ریز و سفید بود. انگار که کرم‌ها زودتر از موقع تجزیه‌اش می‌کردند. بدون آنکه مرده باشد. حس کرد همین کرم‌های ریز و پراشتها زیرپوستش هم می‌خزند. قلقلکی که زیرپوستش بود از وول زدن همان‌ها بود. داشت می‌پوسید. شاید برای همین هیچ‌کس با او دوست نمی‌شد و همه طردش کرده بودند. مثل ولگردها بود با ناخن‌های بلند و سیاه شده. عجیب بود که ناخن‌هایش هنوز جان داشت و بلند می‌شد. قوتش را از جای دیگری می‌گرفت نه

www.takbook.com

از تن و بدنش. ناخن‌هایی که هرکدامشان بارنگ کنده‌شده یا با خرده‌های چوب صندلی خون‌آلود شده بود. خونش هنوز بند نیامده بود، خونی که مثل قبل قرمز نبود. مثل دلمه سیاهی بود که از رگ ورم‌کرده گوشت یخ‌زده پشت ویترین مغازه قصابی روی زمین می‌ریخت. خون سیاه و لزجی که حتی گربه هم سمتش نمی‌رفت. ته‌ریشش بلندتر شده بود، ریش شده بود. می‌توانست دستش بگیرد و اندازه بزند. مشکل این بود، ریشش نمی‌گذاشت خال کنار لبش را ببیند. موها را کنار زد و دنبال خال گشت ولی بازهم خالی ندید. این‌همه سال همه را سرکار گذاشته بودند حتی مامان فاطمه را.

خودکار سیاه را برداشت و نوکش را چند بار گوشه لبش گذاشت. حامد موذیانه خندید. گفت زیاد فشارش نده تابلو می‌شود.

رفت مقابل آینه و به خودش خیره شد. قیافه‌اش با این خال خوشگل‌تر شده بود. مامان که صدایشان زد خودکار را پشتش قایم کرد. هرروز کارش شده بود همین. صبح اول وقت قبل از رفتن به مدرسه خالش را می‌گذاشت و بعد می‌زد بیرون. هر کس می‌پرسید تو کدامی می‌گفت: حمید هستم. خالم را نمی‌بینی؟

یک روز حامد هم خال‌دار شد. خالش درست همان‌جا کنار لبش بود. حمید فکر کرد ساختگی است اما هر چه سعی کرد پاکش کند نشد که نشد. انگار که صورت حامد به او حسادتش شد. مگر نمی‌گویند که دوقلوها همه‌چیزشان مثل هم است؟ حامد واقعاً خال درآورد و حمید هم نتوانست خال سیاهش را فراموش کند. هر دو دوباره شدند دوقلوهای همسان. یکی آرام و دیگری شروشور اما مو نمی‌زدند. همان صورت باریک و ظریف، همان موهای بلند و ژولیده حتی همان لب‌های باریک و گوشت‌آلود. صورتشان هرروز بیشتر شبیه شد. انگار خدا قصد داشت ارکان هستی را زیر سؤال ببرد. دخترها جرات نمی‌کردند نزدیک شوند، می‌گفتند جن دارند. نمی‌دانستند عاشق کدامشان شوند. هر دو خوشگل و شهوت‌انگیز بودند ولی هیچ‌کس رازشان را نمی‌دانست. چه راز وحشتناکی.

نگاهش به فندک فلزی افتاد. سرهنگ خبر نداشت آن‌ها یک جفت از این فندک‌ها خریده‌اند. هر چه بود دوتادوتا بود، این بار هم مثل همیشه.

www.takbook.com

پروانه داشت عاشقم می‌شد. بهش گفتم می‌برمش یک جای دنج و رمانتیک. از آدم‌های آرام عشق فوران می‌کند و تبدیل به آتش می‌شود. کسی نمی‌داند که ما افسرده‌ها چه دل مهربان و پرخونی داریم. می‌خواستم به داداشم ثابت کنم که دروغ‌گو نیستم و تا ابد با یکی می‌مانم. می‌خواستم برایش یک هدیه خوب و ارزشمند بگیرم. یک حلقه با برلیان درشت. بگذارمش توی جیبم و یک‌دفعه توی یک رستوران باکلاس رو کنم و بیندازم توی انگشتش. اگر زنده می‌ماند همین کار را می‌کردم. فقط او بود که درکم می‌کرد. سیگار کشیدنم را، ساکت بودنم را حتی دروغ‌های کوچک و بزرگم را. با همه این‌ها دوستم داشت. چشم‌هایش به دنیا می‌ارزید ولی نمی‌دانم چرا موهایش را بلند نمی‌کرد. هر چه بهش می‌گفتم موی بلند دوست دارم می‌گفت مدل تیفوسی را نباید بلند کنی. یک‌بار برایش کلاه‌گیس گرفتم تا بگذارد روی سرش. ازم دلخور شد و دیگر جواب تلفن‌هایم را نداد. مسخره است. شاید اصلاً عاشق نبود و فقط داشت ادا درمی‌آورد. مهم نیست چون الآن وقت خوابیدن است. بگذار همه بروند به جهنم.

چشمانش تار شد و پلک‌هایش روی‌هم افتاد. دیگر نه خال کنار لبش مهم بود و نه سیگاری که روی فرش لکه سیاه انداخته بود. هیچ‌چیز مهم نبود. برادرش در زندان و او کنج اتاق فراموش‌شده بود. همه نقشه می‌کشیدند تا نابودشان کنند. همه نقشه بود و پاپوش. فندک و مدرک و اثرانگشت دیگر قدیمی شده بود. خوابش برد، خیلی زودتر از همیشه. این بار قرص‌ها اثر کرده بود، خوابش سیاه بود. کابوسی وحشتناک و به‌هم‌ریخته.

تمام مدت نفس‌های تند کشید و از مردی که چاقو به دست بود فرار کرد. تلفن که زنگ خورد از خواب بلند نشد. مامان فاطمه نگران بود و چند باری زنگ زد. او هم خواب بدی دیده بود. انگار خبردار شده بود که اوضاع خوب نیست. پسرها دور از او قایم باشک بازی‌شان گرفته بود.

www.takbook.com

۵

هیچ‌کس نمی‌فهمد من چه می‌کشم. شاید هم بفهمد و نخواهد که به رویش بیاورد. دیگر حرف گوش دادن و نصیحت شنیدن صرف ندارد. دیگر فایده ندارد که بنشینی و تجربه پیرها را بشنوی. گوش‌ها حالا با هدفون‌های گنده پر می‌شود و دیگر داد هم بزنی صدایت نمی‌رسد. آهنگ مهم است، از آن خارجی‌ها و جدیدها. نه بنان و ایرج، نه شعر و غزل. فقط فریاد و چه می‌گویند؟ ... این مد جدید رب ... رپ. آره بهش می‌گویند رپ. مرده شورش را ببرند. لباس‌های گشاد و ولنگار. انگار که دارد از تن می‌افتد. مد است دیگر، مد.

وقتی هم درد دل می‌کنی زل می‌زنند بهت و می‌گویند دیگر این حرف‌ها کهنه و قدیمی شده است حتی هدفون را برنمی‌دارند. آن هدفون غول تشن شده جزئی از بدنشان. سیمش دور تا دور گردنشان می‌چرخد و تا نافشان می‌رود، بند ناف نسل جدید.

www.takbook.com

مال ما بند ناف مادر بود و الآن شده است سیم درازی که از گوشی می‌رود به مغزشان. هر چه هست فقط آن را می‌شنوند. هر چه بگویی فقط صدای آن برایشان مهم است.

یک‌بار از یکی‌شان شنیدم که گفت نسل قدیم مثل عکس‌هایش سیاه‌وسفید است و باید برود کنار. تکنولوژی برای همین است دیگر. برای اینکه یک‌عمر جان کندن نسل گذشته را کمرنگ کند و ببرد توی آلبوم خاک گرفته گوشه کمد. باید گذشته‌ها را کنار گذاشت و رفت به زمان آینده، نه زمان حال. نه زمانی که تویش هستی. الآن که مهم نیست آینده مهم است. کامپیوتر و تبلت و هزارتا چیز دیگر. ماشین‌های پرنده و مریخ و فضا. ما که توی کوچه‌پس‌کوچه‌های خودمان گیرکرده بودیم این‌ها چه نترسند. این جوان‌های الآن چه بی‌پروا شده‌اند. آره گفتم کمد. از آن کمدهای چوبی دراز و سنگین که وقتی گوشه دیوار می‌گذاشتی تا آخر عمرت از جایش تکان نمی‌خورد. انگار میخ می‌شد به زمین، هر چه می‌گذشت سنگین‌تر می‌شد و بدبار تر. اگر تو می‌ماندی آن‌هم سرپا می‌ماند ولی به‌محض اینکه می‌مردی وارث‌ها با کراهت می‌انداختنش گوشه حیاط خانه. آن‌قدر باران می‌خورد تا بپوسد و به حرف بیاید. بگوید که از کمد بودنش خسته شده و می‌خواهد برود به‌جایی که تکه‌پاره‌اش کنند و ازش نئوپان بسازند. آن‌هم چوب نسل جدید است. می‌گویند چوب گران شده و الآن خرده چوب مد است. آن کمد هم می‌داند که دیگر دوره‌اش تمام‌شده و باید مثل صاحبش برود به درک. یک روز هم وانتی محل را صدا می‌کنند تا بیاید و ببردش. یک چانه هم می‌زنند تا حلالش کنند. قیمت بهانه است چون آخرش هم با کل وسایل داخلش می‌دهندش به همان وانتی دوره‌گرد. وانتی که کارش شده است خریدن گذشته و نابود کردن خاطرات. وانتی که صبح تا شب توی خیابان‌ها و کوچه‌ها پرسه می‌زند و جنس کهنه و اسقاط می‌خرد. تازه وقتی می‌خواهد کمد را ببرد کلی غر می‌زند و آه و ناله می‌کند. وقتی می‌اندازدش پشت وانت همه رفتنش را نگاه می‌کنند. نفس راحتی می‌کشند و از اینکه از شرش خلاص شدند خوشحال می‌شوند. یادشان می‌رود یک روز توی آن کمد قایم می‌شدند و بازی می‌کردند. یادشان می‌رود خاطره‌ها یعنی همین پاره چوب‌های ترک‌خورده. حق‌دارند، آخر نسل جدید هستند و هزارتا فکر تازه و ایده اقتصادی دارند. کمد می‌خواهند چه‌کار؟ حیف می‌شود چون آلبوم هم توی کمد جا می‌ماند و تازه چند سال بعد همه می‌فهمند که یادشان رفته برش دارند، یادشان رفته که چه خاطراتی تویش بوده و آن‌ها برش نداشتند. چه اهمیتی دارد؟ مگر مهم است؟ نه البته که نه.

www.takbook.com

مادر بودن سخت است. روزگار هم بد شده و سخت‌ترش کرده است. سرد و یخ و سیاه. یک موقع رنگش آبی بود، حالا شده سیاه سیاه. یک‌عمر برای بچه جان بکن آخرش هم می‌گذارد و می‌رود. تو می‌مانی و تنهایی‌هایت. اگر مالی داشته باشی کنج خانه خودت فرسوده می‌شوی و اگرنه سالمندان می‌شود آخرتت. پاره تنت دلش نمی‌خواهد تو را ببیند. چین‌وچروک‌های صورتت حالش را بد می‌کند. وقتی کرم‌های گران‌قیمت آمده است دیگر چروک روی صورت بی‌کلاسی است. بهت می‌گوید کار دارم، گرفتارم. توقعت زیاد است که انتظار داری بیایم دیدنت. دوره زمانه عوض‌شده است، هر کس می‌رود پی کار خودش حتی بچه‌ات هم نمی‌تواند کنارت باشد. البته حق دارد چون دنیا مسخش کرده و نمی‌تواند برای خودش باشد. بوهای تازه، غذاهای کنار خیابانی حتی عشق‌های مد روز. گرفتاری و پول درآوردن و پر کردن چاله‌چوله‌های زندگی. از کله‌سحر تا بوق سگ باید بدود تا خرجش را دربیاورد. تا یک‌شب بتواند برود رستوران لوکس و فست فود با سس ویژه ایتالیایی بخورد و توی اینستاگرامش عکس بگذارد و پز بدهد. با کلی بدهی یک ماشین سفید بگیرد و برود لب دریا تا برای فلان دوستش فیلم زنده چه می‌گویند ... لایو بگذارد و همه ببینند. تازه اگر اهل کار کردن باشد و دنبال الواتی و دله دخترها نرود. آره این آخری خیلی بد است. همانی که ازش بیزار هستم. رفتن دور و بر دخترها و توی دامشان افتادن.

گفتنش چه فایده‌ای دارد وقتی هیچ گوش شنوایی نیست. وقتی جوان‌ها دل شیدا دارند و سر نترس. هر چه بگویی بیشتر لج می‌کنند و بیشتر توی دست و پای دخترها گم می‌شوند. دوره ما هیچ‌کس جرات این کارها را نداشت. پسرها تا شب عروسی زنشان را نمی‌دیدند. دخترها بدون اجازه بابا مامان‌هایشان آب نمی‌خوردند. الآن آدم می‌خورند، حرف بزنی درسته قورتت می‌دهند. خوب است بچه‌هایم پسر شدند نه دختر وگرنه چه می‌شد.

دیگر پیر شدم، فرسوده شدم. از وقتی بابایشان مرد دیگر دلم به دنیا نرفت. هرچند که دوران او هم دل‌خوشی نداشتم. همه گفتند زن او نشو ولی نمی‌دانم چرا نگاهش ... آن نگاه معصوم لعنتی‌اش افسونم کرد و همه‌چیز را زیر پا گذاشتم. دلم طغیان کرد و طوفانی شد. نفهمیدم چه جوری زنش شدم و همه را از خودم دور کردم. خیال می‌کردم چرخ‌وفلک برای ما می‌چرخد و دنیایمان رنگی می‌شود. خیال می‌کردم بالاخره روزگار با ما راه می‌آید و به بیراهه نمی‌رویم ولی عاقبت فهمیدم بخت با ما یار نیست. شاید

www.takbook.com

اگر یک‌ذره شانس داشتیم آن طوری نمی‌شد. خیلی‌ها با دست‌خالی شروع می‌کنند و کار و بارشان می‌گیرد. مال ما نگرفت و هر چه نادر دوید و جان کند درست نشد. دیوار لق و ناراست زندگی‌مان فروریخت و روی سرمان آوار شد. مغازه آتش گرفت و دنیا زهرش را زد. انگار که منتظر بود زمین‌گیرش کند. چه بگویم ... شاید حقش بود. شاید تقاص دل‌سوخته‌ام را داد. یک روز با یک زن دیدمش، توی بازار چو افتاده بود که با او دوست است. من هم به روی خودم نیاوردم. شاید اگر می‌گفتم و به رویش می‌آوردم الآن زنده بود. هر چه بود شوهرم بود و زنده بود. نمی‌دانم چرا ولی باورم شد. نخواستم بپذیرم که دروغ می‌گویند. همه می‌گفتند، نه‌فقط دو سه نفر. همه می‌گفتند. مگر می‌شود همه دروغ بگویند؟ مگر می‌شود همه دشمن آدم باشند؟ کم‌کم ازش بدم آمد. حالم را به هم می‌زد. وقتی می‌آمد خانه دلم می‌خواست توی غذایش مرگ موش بریزم و بکشمش. همش با خودم فکر می‌کردم لیاقت من بیشتر از این حرف‌ها بود. هر چه باشد من از یک خانواده اصیل بودم و او یک جوان بی‌نام‌ونشان. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حقش بود. هرچند که آخرین روزهای عمرش همش قسم می‌خورد که دروغ است ولی من باورم نشد.

بعد از مرگش دیگر کاری نداشتم تا تهران بمانم. فرار کردم، از خودم و خاطرات تلخی که آزارم می‌داد. از همه‌چیز حتی دوتا پسری که بوی او را می‌دادند. بوی او را داشتند و همان نگاه معصوم لعنتی‌اش را. همان نگاهی که مرا مقصر می‌دانست و باعث مرگ نادر. آن‌ها داشتند قضاوتم می‌کردند، بی‌هیچ دلیلی. انگار که مادرشان نبودم. با خودم گفتم بهتر است از آن‌ها دور باشم. تا دیگر مادر گناهکارشان را نبینند و عذاب نکشند. علاوه بر این حامد و حمید باید بروند دنبال کار خودشان. نمی‌توانند پیش دل من بنشینند و پیر بشوند. باید بروند و زندگی کنند. منم کم‌کم به نبودنشان عادت می‌کنم. حالا هم به این تنهایی و سکوت عادت کردم. شدم عین یک مرده فراموش‌شده که توی قبرش پوسیده و تجزیه‌شده است.

هرروز صبح زود بلند می‌شوم، خوابم نمی‌برد. انگار سن که بالاتر می‌رود ترس از مرگ، مرگی که بهت نزدیک‌تر شده است آدم را بی‌خواب می‌کند. قرص پشت قرص، خیال پشت خیال. یک دیوار کشیده می‌شود دورت. ضخیم و کدر، از آن دیوارها که با هیچ‌چیز خراب نمی‌شود. گوشت سنگین می‌شود و مغزت کند. همه لحظه‌ها توی خودت هستی و غرق خیال‌بافی، خیالاتی که بافتنش دیگر نه لباسی برایت می‌شود و

www.takbook.com

نه مرهمی برای زخم دلت. هی بباف ... هی بباف. یکی از رو دو تا از زیر. عین همان موقع که شال‌گردن می‌بافتم کنار والر گرمی که روی شعله لرزانش خورشت جا می‌افتاد و بویش خانه را برمی‌داشت. وقتی برف می‌آمد شال‌گردن را دور گردنشان می‌انداختم و می‌شدند عین آدمک برفی. خوشگل و نازنازی. برف که می‌آمد همیشه دوست داشتم لب پنجره بروم و بازی دوقلوها را ببینم. ببینم که چه جوری گلوله‌های برف را توی سروکله هم می‌زنند و از خوشحالی جیغ می‌کشند. آن لحظه‌ها را نادر هیچ‌وقت ندید.

هیچ‌وقت ندید که بچه‌ها چه طور بازی کردند و بزرگ شدند. او هیچ‌وقت کنارشان نبود. او همیشه کار داشت و درگیر بود. شاید هم درگیر آن زن قدبلند سبزه بود. زن چادر به سری که از من دو وجبی بلندتر بود. همیشه از یک کوچه پیدایش می‌شد. با عشوه می‌آمد سمت چهارسوق کوچک و یک‌راست می‌رفت دم مغازه نادر. خوش‌هیکل بود، بااینکه چادر داشت ولی بدجور به چشم می‌آمد. حتماً نادر قدبلند و لاغر دوست داشت نه مثل من کوتاه و چاق. هیچ‌وقت هم نگفت که این‌جوری باش و آن‌جوری. همیشه با همان نگاهش به من زل می‌زد و می‌خندید. حتماً به ساده‌لوحی‌ام می‌خندید، به اینکه چقدر احمق بودم که یک‌عمر نفهمیدم دوست‌دختر دارد. همه که فهمیدند من تازه خبردار شدم. وقتی‌که دیگر دیر شده بود. نمی‌دانم باید قسم نادر را باور می‌کردم یا حرف مردم را.

دلش پر از عقده بود. عقده‌ای که در گلویش می‌افتاد و راه نفسش را می‌بست. غم باد گرفته بود، گلویش ورم داشت. دکتر گفته بود مشکوک به سرطان است. آزمایشش را به چند نفر هم نشان داده بود. یکی گفته بود باید نمونه‌برداری کنند دیگری گفته بود غم باد است. این‌یکی راست می‌گفت. غم باد بود، ازبس‌که زندگی‌اش خوب بود. ازبس‌که نادر دوستش داشت و خاطراتشان زجرش می‌داد. از بس یاد نگرفته بود بی‌خیال همه‌چیز باشد و ول کند به امان خدا. ول کردن تنها راه دهن‌کجی به دنیا است. پس چرا او یاد نگرفته بود دهن‌کجی کند. همیشه می‌گفتند دختر باید سنگین و باوقار باشد اما او نه وقار داشت و نه سنگینی. او طغیان کرده بود، زن مردی شده بود که هیچ‌کس قبولش نداشت. او قبولش کرد و حالا احساس پشیمانی می‌کرد حتی بعد از مردنش. دلش می‌خواست برود و پای سنگ‌قبرش همه کت‌وشلوارهای آبی و سیاهی که کوکشان ناتمام مانده بود بچیند و فریاد بزند تا بیدار شود. دلش می‌خواست قیچی فلزی بزرگش را لای خاک قبرش فروکند تا به تنش فرو برود و عذاب بکشد؛ اما

www.takbook.com

آخرین بار بطری آب‌خنک را پای سنگش ریخته بود تا دلش خنک شود و به او بخندد. بخندد و خیال کند نمی‌داند. مهم نبود چه خیالی بکند فقط بخندد. زنده شود و مقابلش بنشیند و نگاهش کند. با همان چشمان سیاه معصوم. چشمانی که هیچ‌وقت بهشان نمی‌آمد عاشق زن دیگری شوند و هرزگی کنند. شاید این‌گونه غصه‌اش فروکش می‌کرد. شاید این‌گونه دردش کم می‌شد و غم باد نمی‌گرفت. آن دکتر جوان راست می‌گفت. غم باد بود نه سرطان. سرطان جانش را می‌گرفت اما این‌یکی زجرکش می‌کرد. این‌یکی بدتر بود، هزار بار عذابش می‌داد. گاهی فکر می‌کرد خودش به خطا رفته نه نادر. آخرش گریه‌اش می‌گرفت و عذاب وجدان که مبادا همه اشتباه کرده باشند و او بی‌گناه مرده باشد.

حسینی هنوز نمی‌دانست زن به چه فکر می‌کند. نیم ساعتی می‌شد که برگه‌اش را پرکرده بود، نوشته‌هایش نشان می‌داد اعصاب و روان‌پریشانی دارد. زنی با موهای سفید و صورتی چروک‌خورده. لااقل شصت‌وپنج سالی داشت. هنوز چادرش را کنار نگذاشته بود، همان چادر عربی بلند و سیاه که در جوانی‌اش می‌پوشید. همان چادر که نادر برایش از کربلا آورد، بسم‌الله گفت و برید. همان چادر سخت‌جان سیاه و خاک‌آلود. سخت‌جان مثل او که هنوز با سایه مبهم آبی‌اش زندگی می‌کرد و عذاب می‌کشید. نمی‌دانست گناهکار است یا بی‌گناه. شاید کوتاه و چاق بودن همه تقصیرش بود. شاید هم خطایش در اخم کردن به لبخندهای مرد عرق‌آلودی بود که تنها انتظارش از او زن بودن بود. زنی با همه زنانگی‌هایش نه اینکه فقط زنش باشد. چیزی که او هیچ‌وقت یادش نگرفت. یاد نگرفت که مثل آن زن لاغر پر عشوه ناز کند و لب گاز بگیرد. کاری که ساده به نظر می‌آمد برای او سخت و ناممکن بود. زن بودن کار نبود. او برای زن بودن و عشوه‌گری خلق نشده بود. شاید باید مرد می‌شد. گناهش نابخشودنی بود. اینکه زن باشی و نخواهی عشوه بیایی و دل ببری.

نگاهش را به سرهنگ انداخت. اشک در چشمانش موج می‌زد. چگونه می‌توانست همه این حرف‌ها را برای مردی غریبه بازگو کند. همان‌گونه که مقابل آینه خاک‌آلود خانه‌اش می‌ایستاد و می‌گفت. امکان نداشت، گفتن رازهای زندانی‌شده در دل پیرزنی شکست‌خورده ممکن نبود. به او می‌خندید، مثل نادر. به ساده‌لوحی زنی پیر و قدیمی می‌خندید. مثل همه که می‌خندیدند. وقتی از تهران بازگشت طرد شد. دیگر نه

www.takbook.com

خانواده‌اش او را می‌خواستند و نه همسایه‌ها. اتاق گوشه باغ شد حصار کدر زندگی‌اش. زندگی‌ای که به جان کندن شبیه بود نه زنده‌بودن.

برگه را پرکرده بود از نوشته‌های درهم و برهم. انگار که غصه‌های ورم‌کرده نوشته‌هایش را به‌هم‌ریخته بود. انگار که خودکار در دستش می‌لغزید و اعتراف‌نامه‌اش را می‌نوشت. اعتراف به مادر بودن، اعتراف به کارهایی که نکرده و حالا به گردنش افتاده است. گناهکار را بعد از بیست سال هرگز بابت خطای کودکی‌اش دار نمی‌زنند اما اینجا بابت همه‌چیز به دار آویخته می‌شد.

سرهنگ با کلافگی پرسید: خانم ابوالقاسمی، درکتان می‌کنم.

نگاه زن به او دوخته شد. او از زن بودن و مادر بودن چه می‌دانست؟ او جز پر شدن برگه اتهامات و دار زدن آدم‌ها به چه فکر می‌کرد؟ شاید به هیچ‌چیز.

حسینی آه بلندی کشید و برگه را از او گرفت. شاید اگر نمی‌گرفت سال‌ها میان انگشتان ورم‌کرده‌اش می‌ماند و می‌پوسید. شاید روزها زمان می‌برد تا بفهمد کجاست و چه باید بگوید. هر چه بود زن باهوشی به نظر می‌رسید. نه لب باز می‌کرد و نه گافی می‌داد. فقط می‌نوشت حتی پشت برگه هم پر شد و جایی نبود که رد پریشان نوشته‌ها سیاهش نکرده باشد.

فاطمه بی‌آنکه نگاهش کند خودکار را روی میز انداخت. با افسردگی گفت: هر چه بود توی این کاغذ نوشتم.

- هنوز سؤالم را جواب ندادید.
- جوابی ندارم که بدهم.

حسینی برگه را لای پرونده گذاشت و لبخند زد. گویی سعی داشت عصبانیتش را پشت آن پنهان کند. مقابل یک مادر بی‌ادبی غیرممکن بود. کاغذها را ورق زد و وانمود کرد به خودش مسلط است. لبانش را به هم فشرد و آرام‌تر از قبل گفت: اگر نشود ثابت کرد کار او نبوده می‌کشندش.

زن هنوز باورش نمی‌شد. سر تکان داد و زمزمه کرد: نمی‌توانند. نمی‌توانند.

www.takbook.com

تکرار کرد. آن‌قدر که سرهنگ کلافه شد: چرا نتوانند؟ دختری را شکنجه کرده و کشته است. همه‌چیز نشان می‌دهد کار او بوده. متوجه می‌شوید؟

زن نمی‌فهمید. نمی‌خواست بفهمد که پسرش در آستانه اعدام است. نمی‌توانست بپذیرد که زهر زندگی هنوز در کامش ریخته می‌شود. زهری که حالا تلخ‌تر از قبل شده بود. نه بر تن او که بر تن فرزندش می‌ریخت و خشکش می‌کرد. گیاه نازکی که با خون‌دل بزرگش کرده بود و حالا باد و طوفان به زانویش درآورده بود. ساقه سبز و شکننده‌ای که هنوز نیاز به مراقبت داشت. باید از گزند حرامزاده‌ها حفظش می‌کرد. مثل ماده گربه‌ای که توله‌های کورش را به دندان می‌گیرد و میان کوچه‌ها به دنبال حفره‌ای برای پنهان شدن می‌گردد. پریشان و درمانده، گرسنه و زار. گربه‌ها را کودکان با چوب می‌زنند و فراری می‌دهند اما این ماده گربه سمج است و نمی‌رود. چوب را گاز می‌گیرد و کتک می‌خورد اما نمی‌رود. چراکه آن گوشه‌کنار دیوار قدیمی حفره‌ای است که توله‌هایش در آن گریه می‌کنند.

- این زهرماری چیست توی لباست؟ می‌خواهی بدبختم کنی؟ کم کشیدم از دست آن بابای نامردت.
- چه می‌گویی دوباره؟ مال دوستم است. جامانده توی جیبم.
- خیال کردی بچه گول می‌زنی؟
- برو بابا.
- کجا بروم؟ من مادرتم. خجالت بکش.
- برو ولایتت. دست از سرمان بردار.

راهش را گرفت و رفت حتی خداحافظی نکرد. دم آخر برگشت و بسته مچاله شده سیگار را از دست فاطمه قاپید. وقاحت تا چه حد!

حمید همان‌دم از راه رسید. فاطمه به روی خودش نیاورد. فکر کرد مادر بودنش را اینجا باید ثابت کند. شاید اشتباه کرد، اگر همان اول به او می‌گفت ادبش می‌کرد. گوشمالی‌اش می‌داد و یاد می‌گرفت درشتی و بدزبانی نکند اما نگفت و قورت داد. همین شد که غم باد گرفت. هر چه حامد گفت به دل ریخت و غصه خورد. آخرش رهایشان کرد، گذاشت تا بشوند همان توله‌های گریان گوشه دیوار. همان توله‌های لرزان و کوری که داخل حفره دنیا گیر افتاده بودند و مادرشان رفته بود. این بار چوب

www.takbook.com

خوردند، از بچه‌ها و از اهالی کوچه. چوب چه دردی داشت آن‌قدر که زخمش بر تن مادرشان هم افتاد. قلبش توی سینه بی‌تابی می‌کرد. انگار که قرار بود او را اعدام کنند. انگار که طناب بر گردن او افتاده بود و راه نفسش را می‌بست. پیشانی‌اش خیس عرق بود، مثل‌اینکه تب داشت. سرهنگ بسته دستمال را به سمتش گرفت. برنداشت اصلاً ندید.

حسینی دوباره سؤال کرد: حواستان به من است؟

- چی؟
- گفتم انتقالش می‌دهند به زندان قزل‌حصار. چند وقت است پسرهایتان را ندیدید؟
- دو سه سالی می‌شود.

برگه را دوباره از لای پوشه برداشت و نگاه کرد. خط‌خطی‌هایش را به‌سختی می‌شد خواند. شاید عمداً چنین نوشته بود تا کسی نتواند بخواند. راز زندگی را به هیچ‌کس نباید گفت. حرف دیگری نبود. بازجویی و پر کردن برگه، همین و بس.

زن برخاست تا برود. سربازی از راه رسید و اجازه ورود خواست. در که تا ته گشوده شد سایه باریک و لرزان پسرش بر سنگ‌های چرک و ترک‌خورده اتاق نقش‌بست.

نگاه فاطمه به او دوخته شد. پسرش چه لاغر و تکیده شده بود، مثل نادر. شده بود خود نادر، آن‌قدر دوقلوها را ندیده بود شک برش داشت. کدامشان بود؟

حامد لبخند زد و سر تکان داد. سرهنگ دعوتش کرد تا کنار مادرش بنشیند، بعد از یک سال دوری. بعد از خاک کردن لحظه‌های مادر و پسری. مثل همان پدری که خاکش کردند و فراموش شد. خاک سرد است، سردتر از هر چیزی. یک روز می‌آیی و هزاران خاطره را ورق می‌زنی و فردایش خودت خاطره می‌شوی، فراموشی و گذشت زمان تو را دفن می‌کند. هر که باشی از صفحه روزگار ورق می‌خوری و خاک‌آلود می‌شوی. می‌شوی سنگ‌قبر گمنام پدری که فرزندش هیچ‌وقت پیدایش نکرد. همان فرزندی که گل خریده بود و بطری خنک آب اما هر چه گشت آدرس قبر را پیدا نکرد. آخرش خسته شد و واداد. به‌جایش سیگار کشید. سیگار سفید و باریکی که دودش در هوای دلگیر قبرستان دلمه بست و سنگ‌هایش را خاکستری کرد حتی دیوار غسالخانه

www.takbook.com

را با بوی قطران پر کرد. دیگر نگذاشت بوی کافور حال مردم را به هم زند. نگذاشت تصویر شستن مرده‌ها دل‌ها را آشوب کند و زندگی را از مزه شیرینش بیندازد. سیگار مخدر شد همه‌چیز، شد جوانی و شور و زندگی. شد ژست گرفتن توی عکس‌های نسل جدید، توی استوری ها. کنار دخترهایی با موهای بلوند و وسوسه‌انگیز. با چشم‌هایی که دیگر معصوم نبود، رنگی شده بود. با لنزهای گربه‌ای و زرد. با نگاه‌هایی که پر از بی‌شرمی و آزادی‌های یک‌شبه عشاق بود. یک‌شبی که فردایش هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت و نمی‌خواست. اینجا انگار خود جهنم بود.

پسر دسته‌گل را روی میز گذاشت. دسته‌گلی که فاطمه تازه دیده بود. کنارش بطری آب‌خنکی بود که رویش عرق تازه آب را می‌شد دید. بطری غلتید و از لبه میز روی زمین افتاد. جاذبه در چنین لحظات مرموزی چه راه فرار خوبی بود. نگاه سرهنگ از دیدگان هر دو جدا شد و به بطری چرخید. حامد هنوز نتوانسته بود قبر پدرش را پیدا کند.

آدرسش را داداشم خوب بلد است. همیشه تنها می‌رفت. آن‌قدر که حسود بود. می‌ترسید بابایم مرا بیشتر دوست داشته باشد. من که می‌دانم او را دوست داشت نه مرا. می‌گفت تو باهوشی و گلیم ات را از آب می‌کشی. حمید واقعاً احمق بود وگرنه نمی‌گذاشت بابا توی آتش بماند و کباب شود. اگر آن روز جای داداشم بودم بابا الآن زنده بود.

فاطمه بی‌هیچ حرفی دسته‌گل را برداشت و بویید. بوی قبر می‌داد. آن‌قدر میان خاک و غبار بهشت‌زهرا چرخیده بود که بوی کافور و مرده می‌داد. بویی که دلش را زد و حالش را به هم زد. پسر پرسید: می‌شود برویم؟

حسینی با دلخوری ابرویی بالا انداخت. جوابش هر چه بود باید می‌رفتند. اینجا فقط باید برادرش اعدام می‌شد نه هیچ‌کس دیگر. اصلاً معلوم بود کار اوست.

هر دو برخاستند. زن خمیده بود. چادرش را به دندان گرفت و پسر زیر بازویش را فشرد. توی همین دو ساعت سال‌ها پیر شده بود. به در که نزدیک شدند حسینی با صدای بلند گفت: دیگر اجازه ملاقات نمی‌دهند.

پسر برگشت و به او زل زد. ادامه داد: واقعاً بی‌گناه است؟

www.takbook.com

مادر لبخند زد. پسر اخم کرد. هر دو در سکوت رفتند. اتاق ساکت شد، ساکت‌تر از همیشه. سرهنگ برخاست و به‌سوی پنجره رفت. نمی‌خواست بیش از این خیال‌بافی کند. دسته‌گل و بطری آب همان‌جا ماندند. یکی روی میز و دیگری گوشه دیوار ترک‌خورده. هنوز سردرگم بودند و بوی کافور و مرده می‌دادند.

www.takbook.com

۶

خانه پر بود از جوانان مست و گیجی که به هم می‌خوردند. دختر و پسر، شانه‌به‌شانه سیگار بر لب. سیگاری باریک و سفید که بوی تلخ کاج‌های وحشی را داشت. بویی که مسخت می‌کرد و خیالت می‌برد میان آسمانی. حامد به هر سو می‌چرخید دختران جوان و نیمه برهنه را می‌دید. نگاه‌ها دلیلی برای پاکی نداشت. آمده بودند تا یک‌شب پر از ناپاکی را تجربه کنند. با گناه عصیان کنند و از شکار تن‌های لخت سیراب شوند. سویی آن‌ها بودند و تشنگی غریزه‌ای کور و سویی دیگر فرشتگان. فرشتگان گرفتارشده در دنیای ناکامی‌ها و فرارهای بدنامی. دخترانی که موهایشان موج می‌زد و چون آبشاری در هم می‌پیچید. این موج‌ها می‌رقصید و پسرها را با خود می‌برد. این شراره‌های خمار آتش سیاه بود و لخت. شعله نداشت اما می‌سوزاند. دل‌ها عطش دار شده بود، تن‌ها گرگرفته بود و سرها بر گردن‌های خیس از عرق سنگینی می‌کرد. سایه‌ها هر چه بود زیباتر شده بودند. درون تاریکی ناپایدار مهمانی نیمه‌شب تنها سایه‌ها را می‌شد دید که در هم می‌لولیدند. دختر و پسرش مشخص نبود، مانند کرم‌های شب‌تاب، لباس‌ها نیمه پاره بود، مد جدید وادارشان کرده بود تا تن‌هایشان را به نمایش بگذارند. تن‌هایی که

www.takbook.com

تمنای رهیدن از قانون و نظم و سادگی را داشت. میان نورهای چرخنده فضا سایه‌های باریک و مرموز این شیاطین دلربا کش می‌آمد و روی دیوار می‌افتاد. با همان عشوه‌های کشنده طولانی. دیوارها هم سنگین شده بود، گویی تاب این‌همه سرخوشی را نداشت. داشت روی سرشان می‌ریخت. صدای موسیقی آن‌قدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید. بوی الکل و دود، بوی تلخ‌کامی‌های عرق‌سگی و عطرهای شهوت‌انگیز زنانه درهم‌آمیخته بود و تهوع لذت بخشی را می‌ساخت. چه حس خوبی بود که میان آن هیاهوی بی‌پایان دراز بکشی و میان پاهای پرقدرتش له شوی.

رضا تلوتلو می‌خورد و شانه حامد را چسبیده بود. دستان باریک سودابه میان دستانشان بود. حلقه‌زده بودند و می‌چرخیدند مثل دیوانه‌ها. بزم دیوانگی‌شان را دختران پررنگ‌تر می‌کردند. سودابه مرتب می‌خندید. او هم تلوتلو می‌خورد مثل رضا. چهره‌اش عرق‌آلود و زیبا شده بود. چشمان درشت و قرمزش مثل دو جام درخشان شراب در نور چرخان دی جی برق می‌زد. حامد با تمام قدرتی که داشت دستانش را فشرد و چرخش داد. صدای جیغش میان همهمه فرورفت و گم شد. همه هم‌زمان فریاد می‌کشیدند. موهای او هم موج خورد و در هوا پخش شد. سایه‌اش شیطانی بود، باریک و کشیده مثل نی تنها برهنگی نداشت. سایه‌های برهنه بی‌شک سیاه نیستند اما سایه سودابه تاریک بود.

آتش سیگارها به تن‌هایشان می‌سائید و می‌سوزاند اما هیچ‌کس نه درد می‌فهمید و نه ترس. حامد دوباره خیال کرد دیوار کج شده و ترک برداشته است. انگار که همین لحظه فرومی‌ریخت. این بار واقعاً ترسید و کنار رفت. رضا هنوز روی شانه‌اش آویزان بود. سودابه رهایشان کرد و در آغوش پسر غریبه‌ای افتاد. هم حامد و هم او خندیدند. به هم و به آن‌هایی که در آغوششان بود. یکی پسری بلندقد و دیگری رضا. مهم نبود، دختر یا پسر هر که باشد لااقل امشب مهم نبود. برای یک‌شب دوستی با هر کس که دلشان می‌خواست مجاز بود و ممکن.

جشن برای تولد دوست رضا ترتیب داده‌شده بود. خانه پر بود از مهمان‌های جوان و پولدار. شاید حامد تنها کسی بود که میانشان غریبه بود او هم با اصرار سودابه سر از آن بزم باشکوه درآورده بود وگرنه او کجا و آن‌ها کجا. حامد تابه‌حال به چنین مجلس عیش و نوشی نیامده بود و حالا می‌دید تا چه حد از جوانی کردن دورمانده است. به حمید قول داده بود زود برگردد اما خبر نداشت پارتی‌شان تا نیمه‌شب به درازا می‌کشد.

www.takbook.com

مهمانی جای دنجی بود، دور از مأمورها و همسایه‌های فضول. می‌توانستند هرچقدر می‌خواهند بزنند و برقصند.

حامد آن‌قدر مشغول بود که نفهمید گوشی‌اش چند بار زنگ‌خورده است. این بار از جیبش بیرون کشید تا خاموشش کند. چرا باید همیشه به حمید و مادرش جواب پس می‌داد. صفحه پرنور گوشی را که دید چشمانش درشت شد. حتم داشت خیالاتی شده است. دل‌تنگش شد، آن‌هم درست زمانی که به‌راحتی فراموشش کرده بود. درست در لحظه‌ای که دوست نداشت خوشی‌هایش خراب شود. دختری با چشمان درشت و اشک‌آلود مقابل دیدگان خواب‌زده حامد آمد. اگرچه سعی داشت از ذهن خارجش کند اما به‌زودی فهمید او را می‌پرستد. همه تلاش‌های بیهوده‌اش برای کنار زدن او درون هر تاریکی و تنهایی از نو زنده می‌شد. هر بار کنار پنجره، در کابوس‌هایش و حتی سیگار کشیدن‌های یواشکی لب پشت‌بام. در سرما و گرما فرقی نداشت، همیشه چهره‌اش دل حامد را می‌سوزاند. آن‌همه بی‌رحمی را سنگ هم طاقت نمی‌آورد. چهره آرام و مهربانش مثل خوره به جان او افتاد و حالا او بود که عذاب وجدان می‌گرفت. صدای التماس‌هایش، گریه‌هایش و تصویر لب‌هایی که می‌لرزید در سرش افتاد. لب‌های باریک و سرخی که هر بار بسته می‌ماند و ساکت می‌شد. آخرین بار فریاد زد از او متنفر است. حالا دوباره این زخم دردناک و خونین که در دلش ریشه دوانده بود سر باز می‌کرد. نامش را چندین بار خواند. چشمانش می‌لرزید و صفحه روشن گوشی‌اش تکان می‌خورد. انگار همه دنیا همراه او و سرش دور می‌زد و خراب می‌شد. انگار همه‌چیز می‌خزید و از زیر دست‌وپاهای او فرار می‌کرد. مثل جهنم شده بود، سیاه و لرزان و ناپایدار. حس کرد همه دندان‌های بلندی دارند و نگاهش می‌کنند. انگار که می‌خواستند گلویش را بفشارند و شکارش کنند. رضا را کنار زد تا شاید فکر پریشانش را جمع‌وجور کند. پسر جوان به تلنگری روی زمین افتاد و کنار دیوار استفراغ کرد. منتظر همین تلنگر بود تا همه آنچه خورده بود از درونش بیرون بریزد. حواسش نبود و نفهمید دور و برش چه می‌گذرد حتی متوجه نشد نیمی از لباسش با استفراغ رضا خیس شده است. هنوز به اسم افسونگری که همراه گوشی تکان می‌خورد خیره مانده بود. نفهمید چه می‌کند، صدای خودش در گوشش پیچید. گوشی را جواب داده بود، هر چه فریاد زد نشنید.

www.takbook.com

بیرون رفت تا صدای پروانه را بشنود. میان درختان حیاط دوید و لای شاخه‌ها دنبال جایی برای پنهان شدن گشت. صدای پروانه در مغزش طنین انداخت، با همان لطافت و نرمی‌اش. چرا باید درست زمانی که دنیا را به سطل خیالش ریخته بود بازمی‌گشت و زجرش می‌داد؟ چراها در مغزش چیده می‌شد و آزارش می‌داد. چراهایی که همیشه از آن فرار می‌کرد. حتی یک‌بار جرات نکرد بایستد و پاسخی برایشان پیدا کند. اینکه چرا رهایش کرد؟ اینکه چرا دوستش داشت اما ازش گریزان بود؟ اینکه چرا از زجر کشیدنش لذت می‌برد؟

باید یک‌بار هم که شده اعتراف می‌کرد. لب باز کرد: چرا این‌قدر دیر زنگ زدی؟

- تو چرا رفتی و فراموشم کردی؟

گریه‌اش گرفت. باور نکرد اما واقعاً گریه‌اش گرفت. اشک‌ها روی صورتش جاری شدند. ترسید و خیلی زود پاکشان کرد. ترسید مبادا پروانه ببیند حتی از پشت‌گوشی موبایل. ترسید، از خودش، از همه. از آن خانه و دیوانگانی که در آن می‌لولیدند. حق داشت. تنها که باشی ترس وجودت را فرامی‌گیرد. تنهایی فرسوده‌ات می‌کند، ذهنت را سیاه می‌کند.

دماغش را بالا کشید. سرش درد می‌کرد. تنش بوی ترشیدگی سیگار و استفراغ می‌داد. چه اهمیتی داشت؟ باید همان لحظه می‌دیدش. یادش رفته بود نیمه‌شب است و همه در خواب.

صدای پروانه آرام و زمزمه وار بود. به نظر می‌رسید کنار خانه گوشه خلوتی پیداکرده تا نیمه‌شبش را با مرد جوانی که شکنجه‌اش کرده بود قسمت کند. چه سخاوتمندانه از خوابش گذشته بود تا صدای شکنجه‌گرش را بشنود. حامد پاسخی نداشت. سؤال را با سؤال جواب داد: ازم متنفر هستی؟

- نه.
- چرا نه؟
- چون دوستت دارم.
- بااین‌همه آزار چگونه دوستم داری؟

www.takbook.com

پروانه لبخند زد. صدایش آرام‌تر شد. اعتراف دخترها همیشه حکم مرگشان را دارد. او هم به مرگش راضی بود: حالا که کار از کار گذشته تنهایم نگذار. التماست می‌کنم.

حامد برای اولین بار از خودش متنفر شد. بکارتش را گرفته بود که اگر جانش را می‌گرفت کمتر ظلم بود. حالا پشیمان بود، می‌ترسید. اگر پروانه لب از لب باز می‌کرد بلای بدی به سرش می‌آوردند. اگر کسی بو می‌برد هردوشان را می‌کشتند. هر چه فکر کرد یادش نیامد آن شب لعنتی چگونه از خانه خالی پروانه فرار کرد و پنهان شد. شاید هر کس دیگری بود همه‌چیز را لو می‌داد اما پروانه هنوز لب باز نکرده بود. چرا آن دختر لعنتی با فداکاری زجرش می‌داد؟ چرا نمی‌رفت و همه‌چیز را نمی‌گفت و راحتش نمی‌کرد؟

آن‌قدر غرق فکرهای ترسناک بود که نفهمید پروانه چه می‌گوید. فقط صدای خودش را شنید که در گوشی زار می‌زد: برو و همه‌چیز را بگو. من بهت ظلم کردم و لایق هر مجازاتی هستم.

اما پروانه دست‌بردار نبود. مرتب دم از عشق و عاشقی می‌زد. حامد می‌ترسید بر زبان بیاورد. اگر یک‌بار حرف می‌زد باید تا آخرش می‌رفت. باید تن به زندگی مشترک می‌داد و از آزادی‌هایش خداحافظی می‌کرد. باید از فکر رفتن به خارج دست برمی‌داشت و می‌ماند و در گرفتاری‌های زندگی‌اش گم می‌شد. نمی‌خواست به دست‌وپاهایش غل و زنجیر بزند. حاضر نبود آرزوهایش را فراموش کند و به کلمه‌ای مثل عشق بیندیشد. قلبش به تقلا افتاده بود، انگار که فریاد می‌زد تا همه‌چیز را زیر پا بگذارد و به آنچه باید اعتراف کند. پروانه ساکت بود. حامد تازه فهمید که دقایقی است بی‌هیچ حرفی زیر درخت کزکرده و از سرما می‌لرزد. بوی الکل و سیگار حتی تا آنجایی که بود هم به مشام می‌رسید. معده‌اش سنگین بود، سرش تیر می‌کشید اما قلبش بی‌هیچ اهمیتی به همه این دردها هنوز جان داشت و به‌تندی می‌تپید.

نفهمید چگونه به حرف آمد حتی نفهمید که صدایش از فرط اندوه می‌لرزد.

چه باید بگویم. از کجا باید بگویم. پروانه تسلیم بود، مثل یک آهوی در دام افتاده. نفهمیدم چگونه وسوسه لعنتی دیوانه‌ام کرد و وحشیانه به لباسش چنگ انداختم. نفس‌نفس می‌زد، می‌دانست کار اشتباه کرده و حالا خودش را در دام انداخته است.

www.takbook.com

عمدی نبود، مطمئنم که کارش عمدی نبود. مثل آن دخترهایی نبود که خودشان را به گردن کسی بیندازند. سبک‌سر و هرزه نبود. اشتباه بزرگی مرتکب شد، شاید نمی‌دانست که آدمیزاد تا چه حد به سیاهی و تباهی نزدیک است. شاید تصور نمی‌کرد که من تا به این حد بی‌رحم باشم اما بودم حتی بی‌رحم‌تر از آنی که فکرش را می‌کرد. بدنش از خشم و شهوت من خراشیده شد و خیلی زود میان دستان حریصم آرام گرفت. هنوز از یادآوری‌اش حالم دگرگون می‌شود. بازویش خون‌آلود شده بود و گونه‌اش کبود. نمی‌دانم شاید به صورتش سیلی زدم تا دست از مخالفت بردارد. رنگش پرید و نفسش تنگ شد حتی در همان حالت هم که دلم می‌سوخت و آتش می‌گرفت ذهنم در شهوتی دیوانه‌وار غرق بود و تن به عقل و منطق نمی‌داد. شاید اگر قدری بیشتر مقاومت می‌کرد، شاید اگر قدری وحشی بود و ناخن‌هایش را بر سر و صورتم می‌کشید از آن توحش درمی‌آمدم و دست به آن کار ترسناک نمی‌زدم. لبانش دوخته شد، چشمانش خیس اشک بود. در آن لحظه همه خیالات را از دیدگانش خواندم. می‌خواست بعدازاین اتفاق ناگوار خودکشی کند. شاید هر دو همراه هم دست به این کار می‌زدیم. حاضر بودم کنارش بمیرم. کار که تمام شد از او و خودم وحشت کردم. از خوی وحشی‌گری‌ای که حالا عقیم و واپس زده تلاش می‌کرد از درونم فرار کند. فهمیدم دوباره برگشته‌ام به دنیای واقعی آدم‌های گناهکار. این حس بد و منزجرکننده خیلی زود به سراغم آمد. از خانه‌شان زدم بیرون. نمی‌دانستم کجا فرار کنم و چه‌کار کنم. آنچه نباید می‌شد رخ‌داده بود و حالا پشیمانی سودی نداشت. قدم‌هایم می‌لغزید و هر بار به گوشه دیوار می‌خوردم. هنوز اثر تهوع‌آور سیگار لعنتی توی سرم بود. دست‌به‌جیبم بردم و با نفرت تکه‌های خرده شده سیگار دوم را روی زمین ریختم. ماشین‌ها ناله می‌کردند و با صدای گوش‌خراشی رد می‌شدند. تنه‌ام به عابری خورد و معترض شد. بو که کشید بوی تعفن بدنم را حس کرد. شنیدم که می‌گفت چه بویی می‌دهد. بریم بچه‌ها، این یارو شر است.

رضا تلوتلوخوران از کنارش رد شد و او را ندید. ماشین زردرنگ گران‌قیمتش گوشه حیاط پارک بود. روشنش کرد و بی‌آنکه سراغ حامد را بگیرد تندی پیچید و از در باز ویلا پا به فرار گذاشت. حامد به حرف‌های پروانه گوش داد. سردش بود و معده‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد. زمزمه کرد: باید ببینمت.

- هر جا بخواهی می‌آیم.
- فردا عصر ساعت هفت بیا همان پارکی که آخرین بار قرار گذاشتیم.

www.takbook.com

گوشی را قطع کرد. همان ساعت و همان مکان، آخرین قرارشان درست دو روز قبل از آن اتفاق تلخ بود. نفهمید چرا چنین قراری گذاشت. چاره دیگری نبود، باید دیر یا زود این دختر زخم‌خورده را در پناه خود می‌گرفت. صدایی در حیاط پیچید، سودابه بود. تحمل این‌یکی را نداشت. حالا از او هم متنفر بود همان‌قدر که از خودش نفرت داشت. از اویی که هر بار در آغوش یک پسر می‌رفت و هر بار خنده‌های شهوت انگیزش را تقدیم یکی می‌کرد. زیرشاخه‌ها قوز کرد تا نبیندش. هر چه فریاد زد پاسخی نگرفت. سودابه باید می‌رفت. نیمه‌شب بود و حتماً به دردسر می‌افتاد. جیغ زد تا شاید صدایش را بشنود و بازهم سکوت بود و بس. همه کم‌کم بساطشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند. حیاط بزرگ از ماشین‌های گران‌قیمت بچه پولدارها خالی می‌شد. همه بی‌سر و صدا از کنار درخت‌ها می‌گذشتند. انگار از خودشان می‌ترسیدند. از خودشان و سایه کمرنگی که دنبالشان می‌کرد. سایه عجیبی که هرکجا می‌رفتند به دنبالشان بود. برای چنین توهم زده‌هایی اهمیتی نداشت که یکی میانشان گم شود و بمیرد. آمده بودند برای همین‌که اگر لازم شد بمیرند. سودابه چنددقیقه‌ای سماجت کرد و صدا زد. حامد بیشتر قایم شد و کمتر تکان خورد. تا جایی که دختر مطمئن شد رهایش کرده و رفته است.

حامد یخ‌زده بود و تاب برخاستن نداشت. دوست داشت التماسش کند، به دست‌وپایش بیفتد تا همراهش برود اما سودابه نه التماس کرد و نه به دست‌وپایش افتاد. باد وزید و سرما را به زیر درخت‌ها کشاند. باد هم سر ناسازگاری داشت. تلاش می‌کرد تا بدن لرزان حامد را بیشتر کرخت کند. شاید کرختی تنها راه نجاتش از این زجر کشنده بود. زجری که آن شب مثل طناب دار به گردنش افتاده بود مثل همان یقه تنگ لباس که به گلویش فشار می‌آورد. نفسش بالا نمی‌آمد، تلاش کرد ریه‌هایش را از هوای تازه پر کند. دانه‌های ریز باران را روی صورتش حس کرد. توده رقیقی از مه پایین آمده بود و میان درختان حیاط ویلا گیر افتاده بود. شاید دل‌انگیزی مه کمکش می‌کرد تا از خودش و همه آن‌هایی که متنفر بود بگریزد. شاید این پرده سفید کمرنگ او را میان خود می‌گرفت و محوش می‌کرد. سودابه را با همه زیبایی‌اش دوست نداشت. دختری که هرروز از او دورتر می‌شد. دروغ گفته بود که با او ازدواج می‌کند، شاید از روی ناچاری.

او مثل پروانه نیست، این آخری‌ها عوض‌شده است. یک‌بار گفت که کسی مثل تو به دردم نمی‌خورد اما فردایش دوباره زنگ زد و اظهار پشیمانی کرد. شاید ابلهم که باورش می‌کنم. این همان دختری است که خودش را به‌زور و فریب به پسرها می‌اندازد و

www.takbook.com

فریبشان می‌دهد. امشب هم مرا آورده است تا شاهد عیاشی و هرزگی‌اش باشم. مرا آورده تا شریک جرمش کند.

سودابه اندکی بعد راهش را گرفت و رفت. هنوز در ویلا باز بود که حامد ازآنجا بیرون زد. ماشین نداشت و همراه سودابه آمده بود. نمی‌دانست کجاست. کوچه سرپایینی پهن را تا دوردست‌ها دنبال کرد. کوچه خالی بود و نیمه‌تاریک. از آن بالا می‌شد چراغ‌های چشمک‌زن خانه‌های درهم‌پیچیده شهر را دید. نورهای بی‌شماری که حتی در آن نیمه‌شب هم خیال خوابیدن نداشتند. نورهایی که نگاه کردنشان حس خوبی داشت. حامد که با گام‌هایی سست کوچه را طی می‌کرد کوشید تا این دانه‌های روشن را بشمارد. شمردنشان دشوار بود و خیلی زود خسته شد و رهایش کرد. شمردنش چه فایده‌ای داشت؟ آن‌هم در این نیمه‌شب سرد و تاریک. هر چه نگاه کرد ماه را در آسمان ندید. انگار همه‌جا را ابر پرکرده بود، مه آن پایین نبود و می‌شد از آن ارتفاع بلند همه شهر را تا انتهایش دید حتی نور قرمز چشمک‌زن هواپیمایی که اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت.

بدنش هنوز بوی مشروب و استفراغ می‌داد. مثل دیوانگان انگشت در حلقش کرد تا بالا بیاورد. اگر تا صبح همان‌طور می‌ماند بی‌شک می‌مرد؛ اما معده‌اش قفل‌شده بود و هر چه تلاش کرد نتوانست. خسته شد و دست برداشت. فکر کرد تا ساعت کلاس فردایش را به یاد بیاورد و نتوانست حتی یادش نیامد چه درسی دارد. شیب کوچه که بیشتر شد قدم‌هایش لغزید. افتاد روی زمین، چند بار غلت خورد و گوشه درختان کنار کوچه افتاد. سرش سنگین بود و بی‌اختیار خوابش برد. بی‌هوش شد، نه سرما را فهمید و نه باریکه آبی که از لب جوی آب به لباسش می‌خورد و خیسش می‌کرد. با همه سرمایی که به بدنش رسوخ کرده بود حس کرختی لذت‌بخشی مغزش را پر کرد.

یادم نمی‌آید چه شد و کی سپیده سر زد. وقتی بلند شدم تمام بدنم از کوفتگی درد می‌کرد. صدای رد شدن وانت قراضه‌ای که سربالایی تند نفسش را بریده بود بیدارم کرد. صدایی که هرروز می‌شنیدم این بار جور دیگری بود. لحظه‌ای مکث کرد و زل زد بهم. ترسید مبادا مرده باشم و صبحش را خراب کنم. حالم را پرسید ولی اصلاً حال و حوصله جواب دادن نداشتم. راه افتادم، سرازیری با منظره طلوع خورشید دیدنی و بی‌نظیر بود. انگار که بین ابرها بودم و خورشید در چند متری من بود. انگار که تازگی

www.takbook.com

هوا ریه‌هایم را می‌سوزاند. دیگر بوی الکل و ترشیدگی نمی‌آمد. دیگر تاریکی و سیاهی رفته بود. از آن بالا می‌شد همه برج‌ها و خانه‌های سردرگم تهران را میان دود کمرنگ اول صبح دید. شهری که حتی نفس کشیدنش را فراموش کرده بود.

www.takbook.com

۷

قرارمان این بود. قراری که شد مهم‌ترین راز ما. رازی که لب بستم و در دل نگهش داشتم. رازی که آزارم داد و تبدیل شد به خوره‌ای که جانم را می‌خورد. باهم عهد بستیم تا یکی کار کند و دیگری درس بخواند. دست‌هایمان در هم گره خورد و قسم خوردیم. حامد چشم‌هایش را بست و با خوشحالی شانه‌ام را فشرد. عاشق درس خواندن بود مثل خودم. من هم عاشق کار کردن و عرق ریختن شدم اگرچه تاب‌وتوانش را نداشتم اما برایم عادت شد. پوست‌کلفت شدم و نه گرما نفسم را گرفت و نه سرپا ایستادن‌های طولانی، نه حتی جیب خالی و شکم‌گرسنه. گفتم تهران ماندن کار راحتی نیست مخصوصاً حالا که مامان فاطمه هم رفته و تنها شده‌ایم. دانشگاه خرج کمی ندارد، باید همت کنی و تا می‌توانی بخوانی. باید به همه نشان بدهی که هنوز سرپا هستیم و زنده. قولمان را ننوشتیم، هیچ‌کس نبود تا شاهد این قرار و مدار باشد. اصلاً

www.takbook.com

نباید می‌بود چون راز بود. مخفی‌اش کردیم. او در ذهنش و من در قلبم. او سرسری‌اش گرفت و من جدی‌اش گرفتم. دوست نداشتم مثل من کارگر ساده و مفلوکی بشود. می‌خواستم درس بخواند و روشنفکر بار بیاید. استاد دانشگاه بشود و حتی برود خارج. جایی که قدر ماها را بیشتر می‌دانستند. فداکاری احمقانه‌ترین کاری است که آدم به آن دست می‌زند. مثل قصه‌های ابلهانه کتاب‌ها، مثل آدم‌های خامی که جواب خوبی‌شان همیشه بدی است. من هم شدم فداکاری که آرزوهایش را دود کرد تا دیگری از شعله‌های سوزانش سرمای دنیا را تاب بیاورد، بشود بزرگ و دانشگاه رفته. بشود آدم‌حسابی خوش‌مشربی که پول لباسش را هم کس دیگری می‌داد. چاره‌ای نبود، وقتی پدر بالای سرت نباشد باید جایش را پرکنی. وقتی مادرت نخواهد تحملت کند باید بمانی و زندگی کنی. هرچند دستت به‌جایی نرسد ولی باید زنده بمانی. یکی باید له شود تا دیگری قد علم کند. باید یکی پله شود تا دیگری پا رویش بگذارد و برسد به آنجایی که حسرتش را دارد. درس بخواند، مثل آدم. نه آن طوری که حامد می‌خواند. نصف و نیمه خواندن فایده‌ای ندارد. پسرک چموش لگد زد به شانس و بخت خودش. من که قربانی شدم و به قولم عمل کردم ولی او همانی که قولش را داده بود نشد. هر چه گذشت بیشتر به خاکی زد. شب‌ها دیر می‌آمد و بوی گند الکل و سیگار می‌داد. بویی که هیچ‌وقت بهش عادت نکردم. کم‌کم فهمیدم کلاه سرم گذاشته و دورم زده است. من مثل سگ جان می‌کندم و او می‌رفت عیاشی و پارتی‌های پرخرج. من پشت تسمه‌نقاله دستگاه لعنتی سر می‌خوردم و او می‌رفت میان دخترها و هرزگی می‌کرد. یکی سیاه و دوده‌ای می‌شد و یکی پر از بوسه‌های سرخ و معطر. انصاف نبود، حامد قول و قرارمان را زیر پا گذاشت.

طوری شده بود که می‌خواستم سر به تنش نباشد. چند باری به سرم زد تا سم به غذایش بریزم و بکشمش. زنده‌بودنش داشت دردسر می‌شد؛ اما با همه این‌ها بازهم رازمان را به کسی نگفتم. فایده‌ای نداشت وقتی کار از کار گذشته باشد لب بازکنم و همه‌چیز خراب شود. اگر چیزی می‌گفتم هردومان گیر بودیم. آن‌وقت نه او به‌جایی می‌رسید و نه من. دلم سوخت برای حامد حتی برای خودم که آرزویم بود مثل او باشم و نمی‌توانستم. گفتم شاید درست شود و دست بردارد. یک‌شب تا صبح نیامد و من از نگرانی خواب به چشمم نیامد. چند باری شماره‌اش را گرفتم و همش اشغال بود. دیگر فراموشش شده بود که بردار دوقلویی هم دارد. کسی که کم از پدرش نداشت. کسی

www.takbook.com

که نفسش بند او بود، اگر مریض می‌شد قلبش می‌گرفت و اگر دیر می‌کرد هزار فکر ناجور به سرش می‌زد. آخرش خسته شدم و نزدیک‌های سحر از هوش رفتم. با صدای در از جا پریدم. حامد برگشته بود، مثل مرده‌ها راه می‌رفت. خودم را به خواب زدم. دوست نداشتم بوی گند تنش توی دماغم بزند. نمی‌خواستم نگاهش کنم. رفت توی اتاق و در را بست. انگار می‌دانست در این لحظه هر دو از هم بیزاریم. این‌یکی را خوب می‌فهمید. اینکه سربه‌سر هم نگذاریم. این‌جوری بهتر بود، او رفت و در را بست و من هم بی‌هیچ حرفی لباس پوشیدم و یک ربعی زودتر رفتم سرکار. آن روز لعنتی صدای دستگاه بیشتر توی مخم بود. تسمه بیشتر می‌لرزید و خاک‌سنگ‌ها بیشتر توی حلقم می‌رفت اما به‌جای همه این‌ها زمان به‌سرعت گذشت. انگار که دنبالش کرده بودند. تا چشم به هم زدم عصر شد و موقع رفتن رسید. دلم نمی‌خواست برگردم به خانه‌ای که بوی تنهایی می‌داد. من و حامد دور شده بودیم مثل دو دنیای متفاوت از هم. مثل آدم‌های غریبه‌ای که در خیابان از کنار هم رد می‌شوند و بی‌هیچ حوصله‌ای از هم فاصله می‌گیرند تا مبادا شانه‌هایشان به هم بخورد. شده بودیم دو آدم جدا و خالی از هم. نه او دلش به حال من تنگ می‌شد و نه من. شاید دخترها بی‌رحمش کرده بودند، شاید اثر سیگار و الکل بود که انسانیتش را می‌سوزاند و محو می‌کرد اما چه چیز مرا بی‌رحم کرده بود نمی‌دانم. هر چه بود دورمان کرده بود، چشم نداشتیم همدیگر را ببینیم. این آخری‌ها توی اتاقش سیگار می‌کشید. چیزی نمی‌گفتم ولی خودش می‌فهمید ازش بیزار شده‌ام. لیوانی که هر دو ازش آب می‌خوردیم کنار رفت و هرکدام رنگی برداشتیم تا خرجمان را سوا کنیم. من زردرنگ برداشتم و او آبی‌رنگ. خیال می‌کرد هنوز دوران قدیم است و من عاشق آبی‌ای هستم که برمی‌دارد. ولی راستش نه او و نه آبی‌اش برایم اهمیتی نداشت.

باورم نمی‌شود. فکر می‌کنم میان شماها غریبه‌ام. انگار که نمی‌شناسمتان. مثل‌اینکه مادرتان کس دیگری است، شاید این‌همه سال کس دیگری بود و اصلاً من نبودم. عجیب است که رازتان را تازه به من می‌گویی. پسر، با خودت چه کردی؟ تازه حالا بهم می‌گویی که پول‌ها را از کجا آوردی؟ خیال می‌کردم پولی که برایتان می‌فرستم کافی است. هیچ‌وقت بهم نگفتی برای دانشگاه برادرت و خرج و مخارجتان از خودت مایه گذاشتی. احساس گناه می‌کنم. چرا نگفتی زندگی‌تان این‌قدر سخت است؟ چرا نگفتی اجاره آپارتمان تهران را به‌زور و ضرب دادی؟ چرا همه‌چیز را مخفی کردی و

www.takbook.com

لب باز نکردی؟ ای‌کاش تنهایتان نمی‌گذاشتم. ای‌کاش می‌ماندم و رهایتان نمی‌کردم. باید یک گوشم در می‌شد و یک گوشم دروازه تا حرف‌ها و کنایه‌ها دلم را نشکند. اشتباه کردم رفتم. باید کنارتان می‌ماندم و مراقبتان می‌بودم. آن‌وقت کار به اینجا نمی‌رسید. تو افسرده نمی‌شدی و برادرت روانه زندان نمی‌شد. آن‌وقت آش نخورده و دهان سوخته نبود. یک‌عمر خون‌دل خوردم و بزرگتان کردم حالا می‌فهمم بزرگ که می‌شوید تغییر می‌کنید. نه پدر و مادر برایتان مهم است و نه حرف‌هایشان. چقدر به برادرت گفتم دست از این دوست‌بازی‌ها بردارد. گوش نداد، لج کرد و بدتر شد. گفتم سیگار لعنتی را کنار بگذار، بیشتر کشید. شاید هم تو می‌کشیدی و گردن او می‌افتاد؟ نمی‌دانم. گیج شده‌ام. گیجم کرده‌اید. چه باید بکنم تا نجاتش بدهم؟ وکیل پول هنگفت می‌خواهد و ما نداریم. تازه اگر نتیجه داشته باشد. تازه اگر بشود ثابت کرد کار او نیست.

مدام با خودم حرف می‌زنم. انگار که دیوانه شده‌ام. چشمانم کاسه خون شده است. بدنم می‌لرزد و نفسم تنگ‌شده است. خواب به چشمانم نمی‌آید و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. پسرم تا مرگ فاصله‌ای ندارد. نمی‌خواهم و نمی‌توانم باور کنم دختر مردم را کشته است. شاید ناآرام و شر بود ولی دل کشتن نداشت. قاتل نبود، اگرچه دوست‌های دوران نوجوانی‌اش همه بدذات بودند اما حالا فرق می‌کرد. مرد شده بود.

آپارتمان پسرانش کوچک و به‌هم‌ریخته بود، برای این یک وجب جا کلی اجاره می‌دادند. زندگی در تهران چقدر سخت و آزاردهنده بود. لباس‌ها یک سمت افتاده بود و ظرف‌های غذا سویی دیگر. مورچه‌ها رژه می‌رفتند و هر چه گیرشان می‌آمد برمی‌داشتند. می‌دانستند توی این خانه آن‌قدر خرده‌های غذا ریخته است که تا ابد سیرشان کند. شیشه پنجره شکسته بود و از آن سوز می‌آمد. فاطمه بلند شد و تکه پارچه‌ای روی آن گذاشت و به گوشه‌ها گره زد. مثل همان روزهای سخت که خانه‌شان نفت نداشت و مجبور بود به هر درز خانه تکه پارچه‌ای بدوزد. آن‌قدر وصله می‌زد که هوا دم می‌کرد و همه‌جا گرم می‌شد. نادر یک‌کله می‌خوابید و از کیف تا صبح خرناس می‌کشید. تنها کسی که خوابش نمی‌برد فاطمه بود. از فکر و خیال طلبکاری که دست به سرش کرده بودند، از نگرانی پسرها که هر روز شر درست می‌کردند حتی درس‌های عقب‌افتاده حمید که معلم‌ها را عاصی کرده بود. گفته بودند خنگ است و به درد درس خواندن نمی‌خورد. آخرش هم نادر پرونده‌اش را گرفت و راحتشان کرد. بردش مغازه تا شاید کار یاد بگیرد و آدمی بشود. حالا آدم شده بود، از آن تیپ آدم‌های خوب بی‌زبان.

www.takbook.com

کسی که برای آرزوهای برادرش جان می‌کند و خیال‌بافی می‌کرد. آن‌یکی هم چه خوب دستمزد کارهایش را داد.

پسر رنگ به‌صورت نداشت. ته سیگارهای له‌شده‌اش از لبه تراس باریک غلت خورد و آمد لب در. نفهمید مادرش دیده است یا نه. مهم نبود، باید دیر یا زود می‌فهمید که غصه‌ها همه را با خود می‌برد. حالا فقط برادرش نبود او هم سیگار می‌کشید و به خلسه می‌رفت. او مدت‌ها بود که آلوده‌اش شده بود. تنها دل‌خوشی‌اش این بود که شب از بیرون بیاید و دود تندش را به درونش بکشد. آن‌وقت دیگر نه دل‌مرده بود و نه ناامید. آن زمان که برادرش بود منتظر می‌ماند تا بخوابد و برود توی سرما و سیگارش را بکشد و حالا که نبود راحت‌تر از قبل دودش می‌کرد. حالا دیگر هیچ‌کس نبود تا یواشکی نگاه کند و ملامتش کند. فرصت خوبی بود تا بگردد و راهی برای نجات برادر پیدا کند. دیگر خودخوری نمی‌کرد، حتی می‌خندید و همه‌چیز را آسان می‌گرفت. حتم پیدا می‌کرد بالاخره حقیقت رو می‌شود و همه می‌فهمند بی‌گناه است.

سپیده‌دم تازه سرزده بود. صدای در سلول پهلویی همه‌جا پیچید. یکی را داشتند می‌بردند نمی‌دانم برای اعدام یا برای آزاد شدن. فرقی نمی‌کرد چون درهرحال حسابش مشخص بود. مجرم بود و باید فراموش می‌شد. باید طرد می‌شد. تا آخر عمرش. باید انگ آدم کش روی پیشانی‌اش می‌خورد و آخرش ناچار می‌شد تا برود و گوشه‌ای رگش را بزند. فرقی نداشت برای چه می‌رفت. هر چه بود دلم را آشوب تر کرد. صدای زنجیرهایش توی راهرو دراز کریه طنین انداخت. چه صدای زجرآوری بود.

آن روز دیرتر برگشتم خانه. وارد که شدم دیدم هیچ صدایی نمی‌آید اما بو کشیدم و بوی تند سیگار نگرانم کرد. فهمیدم حامد توی اتاق قایم شده و بیرون نیامده است. شاید از صبح بیرون نزده بود. همه‌چیز سر جایش بود و دست‌نخورده بود. برای اولین بار کنجکاو شدم و رفتم دم در اتاقش. بوی دود از لای در زد توی دماغم. در نزدم و بازش کردم. دیدم گوشه اتاق چنبره زده و حیران مانده است. جاسیگاری روی زمین بود و دیگر جا نداشت. با باز شدن در نه تکان خورد و نه نگاهم کرد. رنگش پریده بود. مثل من، آرام و مرموز شده بود. گفت دوستم رضا یکی را کشته و فرار کرده است. خندیدم. چرا باید این‌گونه می‌ترسید؟ گفت دیشب همراه هم بوده‌اند و رضا از همان پارتی نیمه‌شب فرار کرده است. خنده یادم رفت، مغزم قفل شد. از همان پارتی

www.takbook.com

نیمه‌شب، رضا یکی را کشته بود و او هم دیر آمده بود خانه. قسم خورد که کاری نکرده و پیاده آمده است. نگاهش کردم حتی لباس‌هایش را هم درنیاورده بود. هنوز بوی عطر و استفراغ و دود می‌داد. روی لباسش دنبال خون گشتم ولی چیزی ندیدم. راست می‌گفت خونی نبود اما دستش بدجور می‌لرزید. دلم به حالش سوخت. گفت دیر یا زود پلیس‌ها به سراغش می‌آیند. مشکلی نبود، اگر کاری نکرده بود چرا باید بترسد؟ همان موقع گوشی موبایلش زنگ خورد. برنداشت، به‌جای آن گریه‌اش گرفت مثل بچه‌ها. گوشی را برداشتم تا جواب بدهم. هیچ مقاومتی نکرد. همیشه دادوفریاد راه می‌انداخت اگر جواب می‌دادم. می‌ترسید گوشی گران‌قیمتش را خراب کنم. می‌گفت تو بلد نیستی با این نوع گوش‌ها کارکنی. گوشی من ارزان بود اما لااقل قفل و اثرانگشت نداشت. راحت جواب می‌دادی و ترس خراب شدنش را نداشتی. صفحه‌اش آبی بود، پرنور که می‌شد خوشم می‌آمد. این بار چیزی نگفت. راحت برش داشتم و نگاهش کردم. چه صفحه بزرگ و زیبایی داشت. چه گران‌قیمت بود.

تا چندثانیه‌ای گیج بود. شماره را می‌شناخت. همان شماره‌ای که با دیدنش روی صفحه گوشی ترک‌خورده قلبش به تپش می‌افتاد. همان شماره‌ای که حاضر بود همه‌چیزش را بدهد و هرلحظه روی صفحه کمرنگ گوشی‌اش ببیند. انگار که قبل از جواب دادن بوی شهوت انگیزش در مغز حمید می‌پیچید، جلوتر از صدایش می‌آمد و حواسش را به هم می‌ریخت. لکنت زبان می‌گرفت و همه حرف‌هایی که تمرین کرده بود تا بزند یادش می‌رفت. واقعاً لال می‌شد و کودن. این بار از گوشی حامد می‌دیدش. کوچک‌تر و زیباتر حتی عکسش را در گردی کادر شماره دید با همان چشمان درشت مشکی. اینجا چه‌کار داشت؟ حتماً اشتباه گرفته بود، می‌خواسته حمید را بگیرد و به‌اشتباه دستش روی شماره حامد رفته بود. شماره خودش و حامد را در ذهنش آورد. هیچ شباهتی میانشان نبود، برخلاف چهره‌هایشان شماره هم نشان می‌داد، یکی کارگر است و یکی دانشگاهی. شماره رند را حامد به‌زور برداشته بود و آن‌یکی شد مال حمید.

عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. قطع شد اما چند ثانیه بعد دوباره زنگ خورد. سه‌ربعی از هفت گذشته بود. بدقولی هم اندازه‌ای دارد. چرا یک دختر دل‌شکسته باید سر قرارش قال گذاشته شود؟ چرا باید دل به پسری ببندد که کارش را کرده و فریبش داده است؟

www.takbook.com

ترسید اگر جواب ندهد دیگر هیچ‌وقت صدای دل انگیزش را نشنود. حامد حال درستی نداشت، می‌توانست با او صحبت کند و آرامش کند. بپرسد چرا تماس گرفته است؟ بپرسد چرا دست از سر این پسر ناسپاس برنمی‌دارد؟ چرا رهایش نمی‌کند و برود سراغ کسی که دوستش داشته باشد. گریه حامد بیشتر شد. حمید از اتاق بیرون زد و جواب داد. گوشی را به گوشش چسباند تا صدای پروانه را تا آنجا که می‌تواند از نزدیک بشنود. صدای نفس‌هایش، لرزش قلبش و آه نازکش که مثل خنجری دل را می‌شکافت. دلش می‌خواست آزارش بدهد تا آه بکشد. دلش می‌خواست دروغ بگوید تا دلش بکشند و آه بکشد. صدای پروانه غصه‌دار بود، طنینش در سر حمید پیچید و همان‌جا لب در خشکش زد.

- می‌دانم که دیشب فقط از روی سرخوشی هوای من به سرت زد. می‌دانم که دیگر کاری باهام نداری. دیگر برایت کهنه شدم. اگر پدر داشتم هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. نمی‌گذاشت دست رویم دراز کنی و ناپاک شوم. از شدت آزارهای اطرافیان به تو پناه آوردم اما تو فریبم دادی و نابودم کردی. نمی‌دانم چرا مقاومت نکردم و تسلیمت شدم. می‌دانم که اشتباه کردم. اشتباه بزرگی که حالا تقاصش را می‌دهم. نباید به مردها اعتماد کرد، مردها کفتارهای بی‌رحمی‌اند که ترحم توی ذاتشان نیست. من تنها بودم و در آغوش تو. چطور توانستی چنین بلایی به سرم بیاوری؟ ازت متنفرم.

تماس قطع شد. حمید فرصت نکرد پاسخی بدهد. زبانش این بار هم بند آمد و به ته حلقش چسبید. پروانه چه می‌گفت؟ تب داشت؟ هذیان می‌گفت؟ چه راحت تهمت می‌زد. آن‌هم به حامدی که این کارها ازش برنمی‌آمد.

برگشت توی اتاق. گوشی سنگین شده بود. انگار از زمانی که پروانه تماس گرفته بود به‌سختی می‌شد توی دست نگهش داشت. بزرگ‌تر و پهن‌تر شده بود. پر از گناه و سیاهی. چرا این‌همه غصه و درد از صفحه تاریکش بیرون نمی‌زد و به جانشان نمی‌افتاد؟ چرا خدا خشکشان نمی‌کرد و نفسشان را نمی‌گرفت. حامد گریه‌کنان گفت: راست می‌گوید. لکه‌دارش کردم. وسوسه شدم وگرنه نمی‌خواستم این بلا را سرش بیاورم. به خدا راست می‌گویم.

www.takbook.com

قلبم تیر کشید. دستم مشت شد و خشم همه وجودم را گرفت. حس کردم خون از مغزم فوران می‌کند. حس کردم باید همین حالا گلوی حامد را بفشارم و بکشمش. رفتم جلو و به سویش هجوم بردم. گردنش را گرفتم تا فشار بدهم اما خیز برداشت و با وحشت از میان دستانم فرار کرد. می‌دانست اگر بماند خونش را می‌ریزم. چابک شده بود و به‌سرعت دوید سمت در. قبل از آنکه از روی زمین بلند شوم گریخت و از خانه زد بیرون. من ماندم و به‌هم‌ریختگی و ترس. گوشی موبایلش را برداشتم اما هر چه تلاش کردم اثرانگشتم را نشناخت. پرتش کردن کنار و دست‌به‌جیبم بردم. گوشی کوچک و کهنه خودم بهتر بود. رفتم سراغ شماره‌ها، پروانه باید توی ((پ)) باشد. شایدم از ترس مامان فاطمه به اسم دیگری ذخیره‌اش کرده بودم. عصبی شدم. باید پیدایش می‌کردم، تک‌تک شماره‌ها را گشتم اما چند دقیقه بعد حواسم برگشت. یادم آمد آخرین بار از روی لجبازی، برای اینکه جوابم را نمی‌داد و قهر کرده بود شماره‌اش را پاک کردم. باورم نشد چنین کاری کرده باشم و مثل احمق‌ها تمام شماره‌ها و اسم‌ها را گشتم. باورم نشد روزی چنین ساعتی تا این حد به شماره‌اش نیاز پیدا کنم. می‌خواستم فریاد بزنم و بگویم که دوستش دارم. می‌خواستم بگویم که اگر حامد ناپاکت کرده من پاکی‌ات را برمی‌گردانم. حس کردم دهانم را دوخته‌اند و نفسم بالا نمی‌آید. حس کردم زبانم را بریده‌اند و قادر به حرف زدن نیستم. تلوتلوخوران به سمت آشپزخانه رفتم. چنگ زدم به در یخچال و قفسه‌ها را به هم ریختم. قوطی قرص‌ها همیشه دم دستم بود اما یادم رفته بود کجا گذاشتمشان. دوباره خنگ شده بودم. بالاخره لابه‌لای چسب زخم‌ها و باندها پیدایش کردم. قرص‌ها را ریختم توی مشتم. باید به‌جای او می‌مردم همان‌طور که به‌جایش کار می‌کردم و هزینه‌هایش را می‌دادم. باید یک‌بار هم که شده به‌جای او تقاص پس می‌دادم.

قرص‌ها را توی مشتش فشرد و لیوان را پر از آب کرد. اینجا آخر کار او و دنیا و قلش بود. اینجا یکی می‌مرد و دیگری تنها می‌ماند تا از تنهایی‌اش بمیرد. این مجازات منصفانه‌ای بود. قرص‌ها رنگارنگ بود، سبز و زرد و آبی. همه‌جا این آبی کمرنگ وجود داشت. توی سایه‌ها، رنگ لباس‌ها، در کبودی چشم دختری که ناپاکش کرده بودند و حالا این قرص‌های کوچک کشنده. همان رنگ سرد آبی، رنگی که نه حامد دوستش داشت و نه حمید. حالا هردوشان از این آبی آسمانی زشت بیزار شده بودند. لیوان آب از کنار میز لق خورد و افتاد. تکه‌تکه شد، مثل خیالاتش. مثل دلش که به‌زور و اجبار

www.takbook.com

خون غلیظ دوده‌ای‌اش را توی رگ‌های تنگ‌شده‌اش می‌فرستاد. شکسته و زخم‌خورده اما سمج و خستگی‌ناپذیر. شاید خبر نداشت کجا و برای چه می‌تپد. شاید نمی‌دانست تا چه گناهکار است که به او اجازه زنده‌بودن می‌دهد. تقلا می‌کرد تا زنده نگهش دارد حتی اگر نخواهد زنده بماند. انگار که کار دیگری جز این بلد نبود، زنده ماندن و چسبیدن به دنیا. تند تپیدن و از نفس نیفتادن. چه جان سگ بود این گوشت صنوبری لعنتی.

www.takbook.com

۸

کلاس مثل همیشه پر بود از دانشجو. استاد تمام وایت برد را پرکرده بود. هر جا هم که جای خالی مانده بود با خط ریز می‌نوشت. ماژیک بیچاره از فرط نوشتن به ناله افتاده بود. دم غروب بود که گوشی‌اش لرزید و پیام آمد. منتظر بود تا از حامد خبری بشنود. دیشب که یک‌دفعه غیبش زد. برایش مهم نبود اما فقط می‌خواست بداند چرا چنین کاری کرد. حتماً زیر سرش بلند شده بود. شاید هم از رقصش با آن غریبه دلخور شده بود. همه پسرها همین‌طور بودند. همه فقط چند ماه با یک دختر می‌ماندند. انگار مد شده بود که عشق و عاشقی تاریخ‌مصرف داشته باشد. مثل قدیم‌ها که نبود، حالا زمانه فرق داشت. سودابه همان قدیم‌ها را بیشتر می‌پسندید. مثل پدر و مادرش که یک‌عمر کنار هم ماندند. اگرچه نمی‌توانست این کنار هم ماندن را درک کند. دل توی دلش نبود. پیام را چند بار خواند و باورش نشد، دست‌فرمان رضا که عالی بود. می‌دانست دیر یا زود می‌آیند سراغش و دوباره پرونده‌سازی می‌کنند. آرام و بی‌سروصدا از میان

www.takbook.com

دانشجوهای وراج گذشت و رفت همان جای همیشگی. تنها جای دنج دانشگاه گوشه راهرویی بود که به سالن همایش می‌رسید. همان‌جا بود که بار اول جزوه‌اش را به حامد داد و دوستی‌شان شروع شد. درست کنار همان دیوار کهنه نمدار. حامد مرتب توی چشمان عسلی‌اش زل می‌زد و دلش آب می‌شد. موهایش که نگو. موهای بلند و نرمی که بارها حراست به بیرون زندش از مقنعه ایراد گرفته بود. ایستاد همان‌جا، بیخ دیوار. دیواری که با رنگ طبله کرده زشتش بوی دلهره روزهای اول دانشگاه را می‌داد. همان ترس‌ها، همان چشم انداختن‌های شرمگین، رفت‌وآمدهای آرام و عشوه‌گر. روزی نبود که پسری با دختری دوست نشود. شاید دوستی او و حامد خیلی دیرتر از همه آغاز شد. درست همان‌جایی که ایستاده بود، نوک کفشش را به زمین سائید. حس کرد هنوز ردپایشان روی زمین است. ردپاهایی که اگر حالا بود فرق داشت. همه‌چیز فرق کرده بود، او، حامد، دانشگاهشان و حتی آن‌هایی که رد می‌شدند و زیرچشمی نگاهش می‌کردند. فضول بودند، مثل پروانه. همش می‌خواستند خبر بدهند و خودشیرینی کنند. بااینکه همه گفتند کار پروانه بوده ولی او هنوز شک داشت. فقط دیده بود که پروانه بارنگ پریده از حراست دوید بیرون و چند دقیقه بعد همه‌شان را کشیدند توی اتاق. تعهد گرفتند و آبرویشان رفت. گفتند حریم دانشگاه را باید رعایت کرد. گفتند حق ندارید کنار هم باشید و سر یک کلاس بنشینید. طوری که دیگر جرات نداشتند باهم دست بدهند و بین کلاس‌ها بیرون بروند. شده بودند گاو پیشانی‌سفید دانشگاه، کسانی که حراست همه‌جا گیرشان می‌انداخت. از ترس می‌نشستند پشت میز و همان‌جا از راه دور به هم چشمک می‌زدند. از یک کلاس به کلاس دیگر. با خودش فکر کرد چرا پروانه باید چنین کاری کرده باشد؟

شاید این کار را کرد تا حامد را بقاپد. شاید هم چون زندگی درستی نداشت خواست انتقام بگیرد. همه‌اش حدس و خیال بود. همان روز رفت سراغ پروانه و بیرون از دانشگاه توی کوچه‌ای گیرش انداخت. بیچاره مثل بید می‌لرزید. دو تا از پسرها هم همراهش بودند اما حامد با آن‌ها نیامد. می‌گفت کار او نیست. شنیده بود که آن‌ها باهم سر و سری دارند ولی تا آن روز باورش نشده بود. وقتی جاخالی کرد مطمئن شد باهم دوست‌اند. ته کوچه که راهش را بستند به گریه افتاد و قسم خورد کار او نبوده است. گفت که از خودش هم تعهد گرفته‌اند. شاید هم دروغ می‌گفت، اشک تمساح می‌ریخت تا کتک نخورد. دلش سوخت. خوشگل بود و گریه که می‌کرد جذاب‌تر می‌شد. چشمان

www.takbook.com

سیاهش طوری می‌درخشید که سودابه دلش می‌خواست زل بزند به آن‌ها و لذت ببرد. از اینکه اذیتش کند خوشش می‌آمد. چه مرض عجیبی داشت. سودابه متقاعد شد ولی بعدازآن همه با پروانه لج کردند. تا می‌آمد بین بچه‌ها پراکنده می‌شدند و چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. شده بود سکه یک پول، هر جا می‌رفت حرف‌ها قطع می‌شد و نگاه‌ها سرد. چند ماه بعد خبر دادند ترک تحصیل‌کرده و دیگر نمی‌آید دانشگاه. رفت و ناپدید شد. سودابه هم پیدایش نکرد حتی حامد را هم ول کرد و گریخت. گویا خودش هم فهمیده بود دیگر جایی میان آن‌ها ندارد.

زنگ زد به حامد تا بپرسد کجاست. نمی‌توانست بلند حرف بزند. صدای حامد به‌زور شنیده می‌شد. موتوری که از کنارش رد شد صدایش را بلعید و سودابه اصلاً نفهمید چه می‌گوید. انگار گریه می‌کرد. ترسیده بود و صدایش می‌لرزید، پیام واقعیت داشت. حامد گفت که صبح زود رضا تماس گرفته و گفته که یک نفر را زیر کرده است. گفته که دارد فرار می‌کند تا از کشور برود. چه هدیه نحسی بود، چه ماشین زرد نکبتی. حالا که فکرش را می‌کرد اصلاً دلش نمی‌خواست جای او باشد. پولدار اما تحت تعقیب. این وسط نگران خودش بود. اگر رضا را دستگیر می‌کردند به همه‌چیز اعتراف می‌کرد. بچه بود و ترسو، دل و جرات نداشت تا دهان نگاه دارد. اسم همه را می‌آورد. همه‌کسانی که دیشب در پارتی بودند را می‌گفت. مخصوصاً سودابه و حامد که بغل‌دستش بودند. دلش آشوب شد. حالت تهوع داشت مثل دیشب که بعد از کشیدن سیگار بدنش یخ کرد و لرزش گرفت.

- چرا دیشب بی‌خبر رفتی؟ نگفتی نصف شبی تک‌وتنها کجا باید بروم؟
- حالم خوب نبود.
- همه راه را پیاده رفتی؟

چیزی نگفت. ساکت ماند، این سودابه را عصبی‌تر کرد.

- مگر می‌شود؟
- نمی‌دانم ولی شد.
- حالا چه‌کار باید کرد؟
- خودمان را قایم می‌کنیم.
- کجا برویم؟ جز آن خانه لعنتی و خرابه‌ها کجا داریم که برویم؟

www.takbook.com

- نمی‌دانم. مگر نمی‌خواستی از ایران بروی؟
- به همین راحتی؟

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چقدر احمقم که از ایران نرفتم. خیلی‌ها از اینکه یک دختر تنها بودم ته دلم را خالی کردند. هر چه بابا و مامانم گفتند گوش ندادم. دلم نمی‌آمد دوستانم را رها کنم. تازه دانشگاهم چه می‌شد؟ قول دادم به‌محض تمام شدن درسم بروم پیششان اما حالا چه باید بکنم؟ مهم الآن است، حالا که پای همه‌مان وسط است. قدم‌هایم می‌لرزد. مثل دیشب شده‌ام. اگر بیایند و مرا ببرند چه باید بکنم. آن‌وقت سوءپیشینه می‌شود و دیگر نمی‌توانم بروم خارج. حامد هم که بی‌دست‌وپاست. کس و کار ندارد تا به او پناه ببرم. یکی می‌خواهد به خودش جا و مکان بدهد و کنار آن برادر مریضش نباشد. همانی که مشکوک می‌زند. فکر کنم بدجور توی توهم است. اصلاً خانواده عجیبی‌اند. پدر که ندارند و مادرشان هم که رفته پی خوش‌گذرانی. دو تا پسر را ول کرده است به حال خودشان. راستش هر دو خوب‌اند، خوشگل‌اند ولی هیچ‌چیز ندارند تا دل آدم خوش بشود. نه پولی، نه اسم‌ورسمی، نه کار و باری. چه اشتباهی کردم باهاش به هم نزدم. باید جایی قرار بگذاریم و ببینیم چه باید کرد. اگر بنا باشد قایم شوم می‌روم شمال و آنجا می‌مانم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. ولی کلاس‌هایم چه می‌شود؟ درس و دانشگاهم چه می‌شود؟

آرام‌آرام از در دانشگاه بیرون زد. حس کرد همه نگاهش می‌کنند حتی چند بار برگشت و خیالش برد صدایش می‌کنند. انگار که از همین حالا متهم اول بود. انگار که او گفته بود رضا برود و یکی را زیر بگیرد. گام‌هایش سنگین بود. پاهایش لق می‌خورد. کجا داشت می‌رفت؟ چرا این‌قدر بدشانس بود؟ شاید چون زیر قولش زده بود حالا باید تقاص پس می‌داد. به بابایش قول داده بود تا نرود پارتی. نرود جایی که پر است از پسرهای بی‌سروپا. بابایش گفته بود این‌ها به درد تو نمی‌خورند. گفته بود آدم خودش را به بی‌ارزش‌ها نمی‌فروشد. راست می‌گفت خودش هم همین اخلاق را داشت. ایران که بود مدیر شرکت بود و کسی جرات نداشت روی حرفش چیزی بگوید. از ایران رفت برای اینکه معتقد بود قدرش را نمی‌دانند.

حامد گرسنه بود، رفت سمت دکه آن‌سوی خیابان. پول زیادی همراهش نبود. هر چه داشت دیروز با سودابه و رضا خرج کرده بود. کیک و شیر خرید و با ولع بلعید.

www.takbook.com

رضا جلو می‌رفت و صدای اگزوز ماشین گران‌قیمتش همه را متوجهش می‌کرد. چه لذتی داشت که خاص باشی. بین همه مردمی که ماشین‌های عادی و کهنه سوار می‌شدند چه حس خوبی بود که متفاوت و پولدار دیده شوی. فرق داشته باشی و نگاهت کنند. انگار که تو از دنیای دیگری آمدی و آن‌ها از جایی دیگر. انگار که تو زیباتری و بالاتر. مثل فرشته‌ها که از جنس آدم نبودند حتی پشت چراغ‌قرمز دخترک گدایی آمد لب شیشه ماشینش تا گل بفروشد. اگر حامد بود پسش می‌زد اما رضا شاخه گلی برداشت و یک تراول داد. دختر ماتش برد، رضا گاز داد و ماشین غرید. بچه پولدار چه عجول بود. حامد سر برگرداند و دخترک را دید که همان‌جا وسط ماشین‌ها ایستاده است و همه برایش بوق می‌زنند. صحنه دردناکی بود، یکی مثل او و یکی مثل رضا. سودابه که صدایش کرد حواسش برگشت.

- حواست کجاست؟
- چه شده؟
- پرسیدم سیگار داری؟
- دختر که سیگار نمی‌کشد.
- مگر دخترها چه عیبی دارند؟
- برعکس، چون بی‌عیب‌اند نباید بکشند.

دل سودابه غنج رفت. حرف‌هایش دیوانه می‌کرد. حرف‌های بزرگ‌منشانه‌اش، تعریف کردن‌هایش از زن‌ها و دخترها. از همین می‌ترسید. کافی بود می‌رفت توی خیابان و برای دخترها چنین حرف‌هایی می‌زد. آن‌وقت بود که به دامش می‌افتادند. همان دامی که سودابه را گیر انداخته بود. می‌خواست برود و رهایش کند اما تا لب باز می‌کرد دلش تسلیم می‌شد. همه‌چیز یادش می‌رفت و دوباره توی چنگش می‌افتاد. دوباره کنار می‌آمد و با همه بدی‌هایش می‌ساخت.

پاکت سیگار را به سمتش گرفت. سودابه برداشت و روشنش کرد. دود غلیظی ماشین را گرفت. حامد هم سیگار به لب شد و توی فکر فرورفت. برعکس سودابه او خوشحال نبود. نگران بود، از چهره‌اش می‌شد فهمید. هر وقت دل‌ودماغ کاری نداشت چشمانش را تنگ می‌کرد و ساکت می‌شد. هنوز دوساعتی تا شروع مهمانی زمان بود، چرخ زدند و پایین تا بالای خیابان ولی‌عصر را گشتند. رضا پز داد و آن‌ها دنبالش رفتند. گاهی

www.takbook.com

هم چند صد متر عقب ماندند. ماشینش برو بود و سودابه هر چه گاز می‌داد به آن نمی‌رسید. کم‌کم حال حامد بهتر شد و یک‌مرتبه دعوتشان کرد به کافی‌شاپ لوکسی که بار اول نزدیک میدان تجریش دیده بود. پول خوراکی‌ها زیاد درآمد ولی نگذاشت آن‌ها حساب کنند. خودش با اصرار رفت و کارت کشید. کارتی که رد انگشت‌های سیاه حمید رویش بود. کارت‌بانکی‌ای که سودابه قبلاً هم دیده بود. همان شب که با اصرار حمید رفتند و بستنی خوردند، همین دو ماه قبل. حامد هم همراهشان بود. حمید برادر خوبی بود، نخواست تا یواشکی بروند و حامد دلخور شود. حالا دوباره همان کارت را می‌دید، با همان اثرانگشت‌های سیاه و روغنی. سودابه فهمید که چرا چنین کاری کرد. خواست تا به هر دو آن‌ها بفهماند برای چنین شب‌هایی بی‌پول نیست. برای بودن در پارتی بچه پولدارها آن‌قدر دارد تا خجالت نکشد و یک‌شبی مثل آن‌ها باشد. آن شب هم مثل آن‌ها شد. شد یک بچه پولدار ولگرد با این تفاوت که از کارت سیاه شده برادر کارگرش بریز و بپاش می‌کرد. مسخره بود اما واقعی به نظر می‌رسید. کسی نپرسید کارت را از کجا آورده، کسی نگفت که کارت سیاه و لکه‌دار است. فقط گرفتند و خالی‌اش کردند. نگاه‌هایشان نه به حامد چرخید و نه به سودابه و رضا. شب خاصی بود، یک‌شب به‌یادماندنی برای هر سه‌شان.

حالا باید تقاص پس می‌دادند. تقاص یک‌شب عیاشی و هرزگی. اگر بشود نامش را این گذاشت. خوش‌گذرانی و لولیدن میان هم عاقبتی جز این نداشت. کلاسش را نیمه‌کاره رها کرده بود. هر آن منتظر بود تا گوشی‌اش زنگ بخورد و پلیس بیاید سراغش. نفسش به شماره افتاد. به‌جای راه رفتن می‌دوید. تنه‌اش به مردی خورد و مرد چپ‌چپ نگاهش کرد حتی متلک انداخت. آدرس را درست می‌رفت؟

همه‌جا را دنبالش گشتم. آب‌شده بود و رفته بود توی زمین. نه دم دکه خیابان بود و نه توی قهوه‌خانه. رفتم و سرکی به ساندویچی هم زدم اما آنجا هم نبود. سراغش را گرفتم و عبدالله کارگر ساندویچی با تعجب مانده بود که من حامدم یا حمید. آخرش خسته شدم. نمی‌دانم کجا فرار کرد. مگر کجا داشت که قایم شود؟ آخر این چه روزگاری بود که به سرمان می‌آمد؟ کجای زندگی‌مان حرام بود که باید به دنیا پسش می‌دادیم؟ برگشتم خانه، سرم گیج می‌رفت. هنوز روی زمین پر بود از قرص‌های آرام‌بخش رنگی. قرص‌های ریز و گردی که از زیر پاهایم فرار کردند و هر یک‌گوشه‌ای پخش شدند. هنوز تلخی‌شان زیر زبانم بود. با خودم گفتم چرا من بمیرم؟ چرا کاری

www.takbook.com

بکنم که کار حامد راحت‌تر شود؟ بگذارم برود و پروانه تا ابد زجر بکشد؟ فکری به ذهنم رسید. سیم‌کارتش را از گوشی‌اش بیرون کشیدم و انداختم توی گوشی خودم. حتماً چندشماره‌ای توی سیم بود تا بتوانم به خاطر بیاورم. آخرین رقم‌هایش یادم بود. یکی شماره پروانه و یکی هم سودابه. همان دختر فریب‌کار و وسوسه‌انگیز. شاید همه‌چیز زیر سر او باشد. حامد که عادت نداشت برود پارتی. حتماً او گولش زده بود. اگر این‌طور باشد هردوشان را لو می‌دهم. تحویلشان می‌دهم به پلیس تا آدمشان کند.

گوشی را روشن کرد و با چشمان درشت و کنجکاو دنبال شماره‌ها گشت. عرق از صورتش سرید و چکید روی صفحه موبایل. خیسی‌اش کشیده شد روی نور و آبی‌اش روشن‌تر شد. آخر شماره‌ها را خواند. چقدر شماره ذخیره کرده بود. خدا می‌دانست شماره تلفن چند دختر میانشان بود. هفت بود یا هشت ... شایدم یک بود. هر چه به مغزش فشار آورد نتوانست به خاطر بیاورد. همان‌طور که زمزمه می‌کرد شماره اول را گرفت. مردی برداشت و سریع قطع کرد. بعدی را امتحان کرد، این بار دختری برداشت. صدایش آشنا نبود. چند بار الو کرد و حمید قطع کرد. شماره بعدی را که دید همه‌چیز یادش آمد. همان شب، همان شماره و اعدادی که حفظشان کرد. خواست شماره را بگیرد اما ترسید. نمی‌دانست چرا قلبش به تپش افتاد. شاید اثر قرص‌ها بود که از میان دندان‌هایش قورتشان می‌داد. پیامی نوشت و برایش ارسال کرد. کوتاه و مختصر، آن‌قدر که کنجکاو شود و تماس بگیرد. چاره‌ای نبود تا از طریق او رد حامد را پیدا کند.

نگران بود حتی حالا که از حامد تنفر داشت. برگشت به خیابان تا شاید پیدایش کند. کلافه بود و نفسش به‌سختی بالا می‌آمد. خیس عرق شده بود تا آن حد که حس کرد لباس به تنش چسبیده است. حدسش درست بود و سودابه خیلی زود تماس گرفت. شماره را به‌دقت خواند تا مطمئن شود اشتباه نکرده است.

صدایش را صاف کرد و پاسخ داد. خودش را جای حامد گذاشت، باید گریه می‌کرد تا باورش کند. همه می‌گفتند که این دوقلوها صدایشان نزدیک به هم است. سودابه حتی شک هم نکرد. صدایش پر شد از وحشت و دلهره. قرار را همان‌جایی گذاشتند که باهم بستنی خوردند، روبروی پارک و کنار درختان بلند.

حامد ماشین را جاگذاشته بود. وقتی نشست داخلش از به‌هم‌ریختگی وسایل گیج شد. بویی توی دماغش پیچید و حالش را به هم زد. صندلی کناری‌اش پر بود از ورق‌های

www.takbook.com

به‌هم‌ریخته جزوه. یکی را برداشت تا بخواند. هیچ‌وقت فرصت نکرد این فرمول‌های عجیب‌وغریب را بفهمد و درک کند حالا هم فرصتش نبود. نگاهش چرخید و به تاریکی زیر صندلی رفت. آنجا پر بود از ته سیگار و یک بطری له‌شده نوشابه حتی به پدال گاز کاغذ مچاله شده ساندویچ گیرکرده بود. برش داشت و بیرون انداخت. هنوز بوی سیر و سوسیس می‌داد. شاید این‌ها ریخت‌وپاش‌های دو سه روز پیشش بودند. استارت زد، ماشین با ناله روشن شد. دلش نمی‌خواست راه بیفتد و از پارکینگ نمور دربیاید. نیم ساعتی تا محل قرارشان زمان داشت. بدون معطلی راه افتاد. یادش آمد فراموش کرده است لباس حامد را بپوشد اما با خود فکر کرد هیچ‌کس در این تاریکی شب به جزئیات توجه نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌فهمد که او حامد است یا نه.

تمام راه یک‌چشمم به جلو بود و یک‌چشمم به کوچه‌پس‌کوچه‌ها و مغازه‌ها. به خیابان‌ها نگاه کردم تا شاید حامد را ببینم. اگر پیدایش می‌کردم زنگ می‌زدم به پلیس تا دستگیرش کند شاید هم نه. برش می‌گرداندم خانه و تا حد مرگ می‌زدمش. آن‌قدر که برود و به‌پای پروانه بیفتد. آن‌قدر که بگوید غلط کردم و دست از این کارها بردارد. حواسم برگشت. دخترکی مقابلم ایستاده بود و گل می‌فروخت. نزدیک بود زیرش بگیرم. دو سه نفر بلند بوق زدند و دخترک با ترس کنار دوید. چراغ‌راهنما باعجله می‌شمرد انگار که دنبالش کرده بودند. ماشین دیوانه شده بود، بی‌جهت گاز می‌خورد و سرعت می‌رفت. مثل حامد دیوانه شده بود. شاید ماشین آن پسره رضا هم دیوانه شده بود که یکی را کشت. سرم سنگین شده است و حتم دارم از اثر داروهاست. قرص‌هایی که هنوز طعم تلخش زیر زبانم مانده است. می‌ترسم قاتل بعدی این ماجرا من باشم. اسم پارکش را یادم نیست. انتهای بلوار بود، پشت کاج‌های بلندی که صندلی‌هایش همه خیس شده بود. باران اندکی بارید و قطع شد. نتوانستیم یک دقیقه هم‌روی صندلی بنشینیم. کوفتمان شد، مرده شورش را ببرد که هر بار می‌خواهی خوش بگذرانی باران و برف و طوفان از راه می‌رسد و همه‌چیز را خراب می‌کند. رسیدم به همان‌جا، درست میان کاج‌های بلندی که در تاریکی شب پنهان‌شده بودند. تاریکی عمیقی که همیشه دوستش داشتم. ماشین را همان نزدیکی‌ها گذاشتم و باعجله دویدم میان کاج‌ها. باآنکه باران نبود اما بوی درخت‌ها مرا به یاد آن شب انداخت. کمی آن‌طرف‌تر سایه‌ای دیدم. سایه‌ای باریک، لرزان و مرموز. سایه‌ای که صدایم کرد. صدایش دل‌نشین بود. مثل همان شب که می‌خندید و عشوه می‌آمد.

www.takbook.com

سودابه جلوتر آمد. پرسید: الآن رضا کجاست؟

- نمی‌دانم. ظاهراً فرار کرده است.
- اگر حرف بزند همه ما گیر می‌افتیم. درست است؟

حمید سر تکان داد. خواست جلوتر برود و دست سودابه را بگیرد اما نور توی صورتش افتاد و متوقف شد. سودابه منتظرش نماند و به او چسبید. صدایش پر از تردید بود: هنوز هم دوستم داری؟

- البته.
- پس بیا ما هم فرار کنیم. من نمی‌خواهم توی زندان بیفتم.
- بعدش چه؟
- تو بگو. می‌گویی فرار نکنیم پس چه‌کار کنیم؟ منتظر بمانیم تا بیایند و ما را بگیرند؟
- ما که کاری نکردیم تا قایم شویم.
- چرا کردیم. دیشب ما هم توی آن پارتی لعنتی بودیم. پارتی‌ای که توش مواد کشیدیم و رفتیم فضا. نکند یادت رفته است؟

حمید چیزی نگفت. شاید منتظر بود تا همه‌چیز را از او بشنود. همه جزئیاتی که باید می‌شنید. از شبی که او تنها گذراند و حامد کنار دوستانش. از شبی که او نگران بود و حامد بی‌خیال همه‌چیز. نفسش تند شد اما تلاش کرد تا خشمش را فروخورد. آرام گفت: بیا برویم توی ماشین.

سودابه جلو افتاد و او به دنبالش. مقنعه‌اش افتاده بود و موهایش در نور تیرهای برق می‌درخشید. لباس دانشگاه لاغرتر نشانش می‌داد. باریک‌تر شده بود، می‌خواست مانکن شود و برود خارج. جایی که حتی به راه رفتنش هم پول می‌دادند. قدم‌هایش را تند برمی‌داشت تا زودتر به ماشین برسد. لحظه‌ای حمید بازویش را گرفت و به سمت دیگری کشیدش. فهمید که ماشین را جای دیگری پارک کرده است. از خیابان خلوت دوید و بدون آنکه کسی بگوید ماشین سفید را شناخت. همان پلاک رند موردعلاقه‌اش. رفت و جلوتر از حمید نشست توی ماشین، جزوه‌ها را برداشت و با حرص پرتشان کرد

www.takbook.com

عقب. حمید اخم کرد و راه افتاد. دختر کلافه بود و نگاهش به خیابان و نورهای کمرنگش دوخته شد. اصلاً شک نکرد. حمید پرسید: بگو کجا برویم؟

سودابه مقنعه را از سرش کشید و با درماندگی پاسخ داد: نمی‌دانم. هر جا تو بخواهی من هم می‌آیم. فقط تو را به خدا ازاینجا برویم.

حمید راه افتاد. نمی‌دانست کجا باید برود فقط راه افتاد. ماشین را آرام می‌راند، نیم‌نگاهش به سودابه بود. دختر از خستگی و نگرانی سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست. خسته بود، باید می‌خوابید تا شاید از این‌همه دلهره خلاص شود. حمید به آهستگی به کوچه باریکی پیچید. کوچه‌ای که تابلوی بن‌بستش را دید و معطل نکرد. اینجا یا باید به حرفش می‌آورد یا خفه‌اش می‌کرد. ماشین را گوشه دیوار قدیمی خانه تاریکی نگه داشت. مطمئن بود که اینجا کسی مزاحمش نمی‌شود. سودابه با توقف ماشین چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه انداخت. اینجا را نمی‌شناخت. خودش را روی صندلی جابجا کرد و آرام پرسید: اینجا کجاست؟

حمید چیزی نگفت و صورتش را به‌سوی او گرفت. نور تیر برق نیمی از آن را روشن کرد. سودابه نفس برید. بدنش یخ زد و شنید که مرد می‌پرسد: می‌دانی حامد کجاست؟

سودابه خواست پیاده شود اما درب ماشین قفل بود. بااین‌حال تقلا کرد تا بازش کند. حمید ادامه داد: کاریت ندارم. فقط بگو حامد کجا فرار کرده است آن‌وقت می‌گذارم بروی.

سودابه بازهم تلاش کرد حتی شروع کرد به فریاد زدن. حمید عصبی شد و به سمتش هجوم برد. دهانش را محکم گرفت و فشار داد. دستانش قوی بود و نفس سودابه بریده شد، هر چه بیشتر تکان خورد راه نفسش را تنگ‌تر کرد. آخرش دست از مقاومت برداشت. چشمانش که اشک‌آلود شد رهایش کرد. دوباره پرسید. سودابه به گریه افتاد و التماس کرد: تو رو خدا اذیتم نکن. خواهش می‌کنم.

حمید بی‌هیچ حسی سؤالش را تکرار کرد. سودابه می‌لرزید. این بار فریاد زد و صدایش او را به‌زانو درآورد. با عجز اعتراف کرد: جایی هست که همیشه آنجا پنهان می‌شدیم. یک‌خانه خرابه نزدیک‌های شهرری. داخل یک باغ خشک و متروکه. نزدیک یک میدان بزرگ.

www.takbook.com

آدرس را به‌سختی داخل نقشه زد. دستش می‌لرزید و چند باری اشتباه کرد. بالاخره درستش کرد و حمید راه افتاد. سودابه خودش را جمع‌وجور کرد و آرام گرفت.

تاریکی شب همه‌جا را احاطه کرده بود. مثل نیمه‌شب بود، هیچ ماشینی در خیابان‌ها دیده نمی‌شد. حمید با سرعت می‌راند. سودابه طوری ترسیده بود که به‌آرامی نفس می‌کشید. می‌ترسید که مبادا توی همان خرابه‌ها سر به نیستش کند. می‌دانست که از این خانواده مرموز هر کاری برمی‌آید حتی آدم کشی.

راه در سکوت آن‌ها کش آمد و طولانی شد. هیچ‌کدام نه‌حرفی زدند و نه سؤالی پرسیدند. هر دو سردرگم بودند اما چیزی نگفتند. فقط به روبرویشان خیره شدند. یکی می‌لرزید و دیگری پر از خشم بود. سودابه آرام اشک می‌ریخت و حمید دندان‌هایش را به هم می‌فشرد.

هیچ‌وقت سودابه را دوست نداشتم. زیبا بود اما دلم می‌خواست خونش را بخورم. نمی‌دانم چرا این‌قدر ازش متنفر بودم. کاری به من نداشت اما چشمانش می‌گفت که از من بیزار است، از من و نگاه‌های من. چند باری سعی کردم به او بفهمانم که عاشق واقعی چه کسی است اما هر بار از من گریخت و کنار کشید. برایم مهم نیست که از ترس بمیرد فقط می‌خواهم حامد را پیدا کنم و هردوشان را تحویل پلیس بدهم. فقط می‌خواهم هر دو را نابود کنم. شاید این‌جوری انتقام پروانه را بگیرم. شاید دلم آرام شود و نفرتم از آن‌ها کاسته شود. دختری با این چشم‌های وسوسه‌انگیز باید بمیرد تا پسرها در امان باشند. این موجود اغواگر شیطانی لایق مرگ است نه زنده ماندن و جولان دادن.

نزدیک باغ که رسیدند حمید تنها یک سؤال پرسید: چرا می‌آمدید اینجا؟ از چه فرار می‌کردید؟

سودابه بالکنت پاسخ داد: فقط دو بار آمدیم ... می‌خواستیم ... جای دنجی برای کشیدن ...

- ادامه بده.
- کشیدن مواد پیدا کنیم.

www.takbook.com

نگاه حمید وحشت سودابه را بیشتر کرد. خواست از گناه تبرئه شود: فقط برای تفریح می‌آمدیم. باور کن.

حتم داشت که هردوشان را لو می‌دهد. رضا را مسخره می‌کرد و حالا می‌دید خودش خیلی زودتر از او به حرف آمده است. خیلی زودتر ازآنچه فکرش را می‌کرد. وارد باغ نشدند. نه در و پیکر داشت و نه سر و صاحبی. حمید ماشین را گوشه دیوار کاه‌گلی‌اش نگاه داشت. قفل فرمان را برداشت و آرام گفت: اگر بخواهی فرار کنی با همین می‌کشمت. فهمیدی؟

سودابه بازوانش را توی سینه‌اش جمع کرد و سر تکان داد. با دستور حمید از ماشین پیاده شد و راه افتاد. آرام قدم برمی‌داشت تا حامد نزدیک شدنشان را نفهمد. هیچ صدایی نمی‌آمد. همه‌جا در خلوت ژرف شبانه فرورفته بود حتی درختان بلند و خشک باغ هم بی‌اعتنا به آن‌ها خوابیده بودند. کمی جلوتر خانه ویرانه‌ای بود که رویش تکه‌های پارچه انداخته بودند. باد نمی‌وزید اما پارچه‌های ریش شده در هوا تلوتلو می‌خورد. درون خانه معلوم بود. از دوردست نور سرخ‌رنگ سیگار حامد را دیدند. حمید نگهش داشت و اشاره کرد تا مراقب باشد. هلش داد تا به‌سوی خانه برود. باید طوری وانمود می‌کرد که تنهاست. قدم‌های بعدی‌اش را برداشت و حامد متوجه سایه‌ای شد که به سویش می‌آمد. نه از جا بلند شد و نه تعجب کرد. می‌دانست خیلی زود خواهد رسید. باید همه‌چیز را یکسره می‌کرد. همین‌جا در همین تاریکی و سکوت.

سودابه جلوتر رفت. به‌سختی می‌شد چیزی دید. صدای بغض‌آلود حامد بدنش را لرزاند: عزیزم. من اینجا هستم.

و هر دو به هم نزدیک‌تر شدند. حامد از میان تاریکی زمزمه کرد: می‌دانم که جای خوبی برای یک قرار عاشقانه نیست ولی چاره‌ای نداشتم. جلوتر بیا.

سودابه گام برداشت و بهت‌زده شد. قرار عاشقانه؟ آن‌هم در این گیر و دار؟

بوی تند سیگار را می‌شناخت. دوباره این باریک سفید دود می‌کرد و ذهنش را می‌خورد. صدای حامد در گلویش پیچید: نترس، دیگر کار از کار گذشته است.

www.takbook.com

سودابه به نزدیک دیوار فروریخته رسید. صورتش با سایه‌روشن تیرهای برق دیده شد. حامد همان‌جا گوشه دیوار خشکید. او اینجا چه می‌کرد؟ چرا تا اینجا آمده بود؟ یعنی تا این حد عاشقش بود؟

سودابه شک کرد. قرارهایشان دیگر بوی عاشقی نداشت. پس پای دختر دیگری در میان بود. دختری که به خاطرش تا اینجا فرار کرده بود. کسی که دیگر واهمه‌ای از او نداشت، چه در تاریکی و چه در میان این خرابه‌ها. انگار که آماده مرگ باشد. زمزمه کرد: منتظر چه کسی هستی؟

حامد چیزی نگفت. سیگار روی لبش ماند و دودش همه‌جا را گرفت. پشت سر سودابه حمید داخل آمد. حامد از ترس شوکه شد. هر دو همان کسانی بودند که ازشان گریخته بود. انتظار هرکسی را داشت جز آن دو نفر.

سودابه و حمید روبرویش ایستادند. حامد لبخند تلخی زد: مرا فروختی؟ خاک توی سرت.

سودابه نالید: تقصیر من نیست.

همان لحظه صدای شکستن شاخه‌های خشک هر سه‌شان را متوجه بیرون کرد. میان تاریکی سایه‌ای نزدیک می‌شد. مهمان ناخوانده‌ای که دلیل همه این فرارها و نفرت‌ها بود. سایه نزدیک شد، درنگ کرد اما عقب نکشید. می‌دانست اینجا پایان کار او و همه خیالات خامی است که در سر داشته است. می‌دانست اینجا از همه زجری که کشیده است راحت می‌شود. پس چرا باید می‌ترسید و پشیمان می‌شد؟

نگاه‌ها کنجکاو و زل زده به سایه آن‌سوی دیوار دوخته شد. سایه باریک و کشیده بود، قدم‌هایش می‌لرزید. صدای نفس‌های تندش تا جایی که آن‌ها بودند هم شنیده می‌شد. صدا با دلخوری پرسید: به چند نفر دیگر گفتی؟ چند نفر دیگر باید در بی‌شرفی‌ات سهیم باشند؟

صدا آشنا بود. همان لحن آرام و معصوم، همان لحن غم‌آلود شهوت‌انگیز. حمید نفس برید. سودابه ماتش برد و حامد گوشه دیوار چنبره زد و گریه کرد. کبوتر به دام افتاده

www.takbook.com

بود، تورها از هر سو در میانش گرفته بود و حالا راه فراری نداشت. نور موبایل که به صورتش تابید چشمان سیاه و درشتش پر از اشک بود.

رفتم سمت در کلانتری. قدم‌هایم بی‌اختیار می‌رفت، انگار که به اختیارم نبودند. چیزی از درونم فریاد می‌زد تا بروم و کمکش کنم. قلبم به‌تندی می‌زد و داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. چرا نمی‌شود جلویش را گرفت؟ چرا نمی‌شود افسارش زد و رامش کرد؟ چرا این ترس و تردید لعنتی وقتی می‌خواهی کاری انجام بدهی بدنت را مسخ می‌کند؟ زن مرا دید. خودش را جمع‌وجور کرد. هوا بدجور سرد بود، طوری که لرزیدنش را می‌دیدم حتی دندان‌های سفید و قفل‌شده‌اش را که روی‌هم فشارشان می‌داد، لب‌های باریک قرمزش با همه رنگ‌پریدگی صورتش بازهم جذاب بودند. حواس سرباز هم به او بود، چشم ازش برنمی‌داشت. ایستادم مقابلش و پرسیدم: جایی نداری بروی؟

باشرم زنانه‌ای زمزمه کرد: نه. صاحب‌خانه بیرونم کرده است. برای همین هم کارم کشیده است به کلانتری وگرنه ...

نگذاشتم حرف بزند. برایم مهم نبود، زن تنهایی مثل او راه فراری نداشت. میان این مردم خون‌خوار خورده می‌شد. تکه‌پاره‌اش می‌کردند. چه باید می‌کرد؟ راه چاره‌اش چه بود؟ اگر من هم جایش بودم به همین حال و روز می‌افتادم. دستش را گرفتم، مقاومتی نکرد. سرباز چپ‌چپ نگاهمان کرد. اخم که کردم رویش را برگرداند. به تو چه ربطی دارد؟ تو چه‌کاره‌ای که مردم را قضاوت کنی؟ مگر هر کس دست‌به‌دست مردی بدهد کارش خراب است؟ کشیدمش تا همراهم بیاید. ماشین آن سمت خیابان بود. راحت‌تر ازآنچه فکر می‌کردم تسلیم شد و همراهم آمد. داشت مثل بید می‌لرزید. می‌دانست نباید بپرسد ولی دلش طاقت نیاورد و سؤال کرد. گفتم که خانه‌ام همین نزدیکی است. دستش نازک و سرد بود. ناخن‌های رنگی‌اش را نگاه کردم. نگاهش را پایین انداخت. شاید لاک زدن هم جرم بود و نمی‌دانست. شاید رژ زدن هم جرم دیگرش بود. چشمانش خیس بودند، می‌خواست گریه کند. می‌خواست همه بغض‌هایش را از آن پنجره‌های سیاه جذاب بیرون بریزد. موهایش ریخته بود توی صورتش. کنارشان زدم و آرامش کردم. دم ماشین ایستاد و منتظر شد. شاید باور نمی‌کرد که دارم می‌برمش. در را باز کردم و به نرمی نشاندمش روی صندلی. آن‌قدر لاغر بود که با نشستنش ماشین تکان نخورد. سوار شدم. آینه را تنظیم کردم، کاری که شاید هیچ‌وقت نمی‌کردم.

www.takbook.com

انگار داشتم دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا سر حرف را بازکنم. برایم تازگی نداشت که زنی به این خوشگلی کنارم باشد اما دست‌وپایم را گم کردم. هول شدم حتی حس کردم حرف زدن یادم رفته است. نگاهش کردم، داشت اشک می‌ریخت. دلم بدجور سوخت. خواستم دستش را بگیرم که کشیدش. می‌خواست به من بفهماند زن هرزه‌ای نیست. می‌خواست بدانم که ناچار شده است همراهم بیاید. می‌دانستم زن بودن سخت است. سختی‌هایی دارد که یک مرد هیچ‌وقت درکش نمی‌کند. می‌دانستم که مثل او هزاران هزار زن ناچار به تن‌فروشی می‌شوند. همه‌چیز را می‌دانستم اما نمی‌خواستم از چنگم فرار کند. راه افتادم، در طول راه تلخی روزگارش را پذیرفت و روسری‌اش را انداخت. موهایش بلند و مواج بود. سیاه و درخشان، مثل موج‌های وحشی‌ای که دل را خنجر می‌زد. موهایش ریخت روی شانه‌اش، شانه‌های استخوانی‌ای که تحمل این لحظه‌های دردناک را نداشتند. افتادند پایین. سست شدند، شنیدم که گفت اگر این کار را نکنم باید توی خیابان‌ها بخوابم. حق داشت. امروز نه فردا باید می‌شد زن هرزه‌ای که برای سیر شدن دست به هر کاری می‌زند. زود رسیدیم. عطر ملایمی زده بود و بوی خوبی می‌داد. بوی زن‌های زیبا همیشه مردها را به خود می‌کشد. این را می‌دانم، مطمئن هستم که بسیاری از مردها بابت همین جریان گیر افتاده‌اند و زندگی‌شان تباه‌شده است اما من نه زندگی‌ای داشتم و نه آینده‌ای. خانه‌ام خالی بود و کسی مزاحممان نمی‌شد. همه‌چیز برای داشتن لحظه‌های شیطانی مهیا بود. یاد برادرم افتادم، برای او هم همه‌چیز آماده بود مثل من. بازهم هر دو مثل هم شده بودیم اما من کجا و او کجا. بااحتیاط وارد پارکینگ شدم. دور و برم را نگاه کردم تا مبادا کسی او را همراه من ببیند. هیچ‌کس آن اطراف نبود. در ماشین را باز کردم تا پیاده شود. تردید داشت شاید هم می‌ترسید. دستش را گرفتم و بیرونش آوردم. باید مراقب می‌بودم، با نگرانی بردمش دم آسانسور و گوش دادم تا کسی داخلش نباشد. هر دو سوار شدیم. تا آسانسور برسد نفسم بند آمد. زود در را باز کردم و بردمش داخل. خانه به‌هم‌ریخته بود و جا خورد. غریبگی کرد و گوشه‌ای ایستاد. اشاره کردم تا روی مبل بنشیند. چشمانش پر از ترس بود. نمی‌دانست امشب چه بر سرش می‌آید. وضعیت خانه ترسش را بیشتر کرد. سعی کردم وسایل ریخت‌وپاش شده را جمع کنم اما خیلی زود کلافه شدم و رهایشان کردم. رفت و گوشه مبل نشست. کیفش را کنار گذاشت، روسری دور گردنش گره‌خورده بود.

www.takbook.com

چه گردن باریک و نازکی داشت. از پشت سر مثل دخترهای دبیرستانی بود. جوراب سیاهش نازک بود و رنگ لاک پاهایش را می‌شد دید.

رفتم و مقابلش نشستم. اسم هم را نمی‌دانستیم.

- اسمت چیست؟
- مژده.
- چه اسم قشنگی. چیزی می‌خوری؟

سر تکان داد اما حتم داشتم دروغ می‌گوید. رفتم و شربتی درست کردم. با ترس برگشته بود و نگاهم می‌کرد. برای او غلیظ‌تر درست کردم. خیال می‌کرد می‌خواهم چیز خورش کنم. لبخند زدم تا خیالش راحت شود. برای خودم هم ریختم و توی سینی آوردم. تعارفش کردم، اولش برنداشت اما اصرار که کردم دست دراز کرد و برداشت. نگاهش پر از تمنا بود، می‌خواست بداند زنده می‌ماند یا نه. شربتم را برداشتم و هورت کشیدم. نگاهم کرد و به تقلید از من همه را یک‌راست سر کشید. چشمانش برق زد و حالش جا آمد. لبش خیس شد و رنگش برگشت. لب‌های باریکش را به هم مالید تا طعم شیرینی را بیشتر حس کند. خودش را روی مبل جابجا کرد. معذب بود، پاهایش را به هم چسباند تا نگاهم را از آن‌ها بردارم. میل عجیبی تمام وجودم را پرکرده بود. تابه‌حال زنی به این زیبایی ندیده بودم.

- حالا می‌خواهی چه‌کار کنی؟
- نمی‌دانم.

نگاهش را از من دزدید. هر دو می‌دانستیم برای چه اینجاییم اما نه من جرات داشتم بگویم و نه او. باید ترسش را می‌ریختم. دستم را جلو بردم تا دستش را بگیرم. اول کشیدش اما بعد رام شد. دستش را لمس کردم، ناخن‌هایش رنگ تندی داشت. باریکی انگشت‌هایش را میان دستانم حس کردم. استخوان‌هایش نرم بودند و کودکانه. دقت که کردم رد سفید حلقه‌ای را روی انگشتش دیدم. دستش را رها کرد تا لمس شیطانی‌ام گناه‌آلودش کند. انگشتش را گرفتم و نگاهش کردم. جای حلقه روی آن به‌خوبی معلوم بود. رد عاشقانه‌ای که هنوز روی پوست نازکش دیده می‌شد. ترسیدم، یعنی شوهر داشت؟

www.takbook.com

یک‌دفعه زنگ در را زدند. همه افکارم پرید و مغزم قفل شد. شوکه شدم، خیال کردم اشتباه می‌شنوم. هر دو جا خوردیم. گویی دقایق خشکید و ایستاد. مژده جرات تکان خوردن نداشت. با دستپاچگی روسری‌اش را بالا کشید. خیال کرد با این کار همه‌چیز حل می‌شود. رنگش مثل گچ دیوار شد. چیزی نگفت اما از نگاهش فهمیدم که می‌پرسد مهمان‌داری؟ زن‌داری؟ می‌خواهی مرا با کس دیگری شریک بشوی؟ شاید هم دیوانه‌ای. از آن دسته پسرهایی که جا کشی می‌کنند. سعی کردم با اشاره آرامش کنم. چه خیال احمقانه‌ای داشتم. چطور می‌توانست بی‌خیال باشد؟ برای یک زن، بودن در خانه مردم چیز کمی نیست. این راه آخری است که جلوی پایشان است. آخرین راهی که به مردن می‌رسد. در چشمانش تمنای مرگ را دیدم. انگار برایش غیرقابل‌باور بود، اینجا چه‌کار می‌کرد؟ چه چیز را آورده بود تا لگدمالش کند؟ به چه چیز باید دیده می‌بست و از آن رد می‌شد؟ سؤال‌هایش ریخت توی صورتم. حس کردم تمام‌صورتم یخ‌زده است. در دوباره زنگ خورد. هر که بود ول نمی‌کرد، آمده بود تا گلویم را بفشارد. هر که بود قصد جانمان را داشت. بلندش کردم تا برود توی حمام. کیفش را گذاشتم زیر بغلش و هلش دادم جلو. به‌سختی قدم برداشت، بردمش توی تاریکی حمام و قایمش کردم میان لباس‌های نم‌دار و بدبو. چیزی نگفت حتی نفسش را نگه داشت. یک دسته لباس را پیچیدم دورش تا دیده نشود. میان لباس‌های درهم گم شد.

دستپاچه بودم و خیلی زود برگشتم به پذیرایی. دور و برم را نگاه کردم. دو لیوان شربت، کفش زنانه و آخر از همه بوی عطری که هوش از سر می‌برد. دویدم تا کفش‌ها را پنهان کنم. انداختمشان زیر مبل، قلبم به‌تندی می‌تپید. سینه‌ام می‌لرزید، حس کردم هوا آن‌قدر سنگین شده است که به‌سختی می‌شود نفس کشید. هوای معطر و گناه‌آلودی که گلویم را می‌سوزاند. انگار که اکسیژن خانه عوض‌شده بود. گاهی اوقات همه‌چیز عوض می‌شود. دیوارها، مبل‌ها، خانه‌ای که در آن بودی دهان باز می‌کند تا تو را ببلعد. همه‌چیز وحشی می‌شود و دندان‌تیز می‌کند. باورش سخت است اما گاهی زنده ماندن دشوارتر از مردن می‌شود.

زنگ در این بار مثل پتک توی سرم خورد. هنوز نرفته بود، چه سماجتی داشت مثل کنه‌ای که به پوستت بچسبد و رهایت نکند. یکی پشت در چیزی می‌گفت. نفهمیدم چه می‌گوید. هم صدای زن بود و هم صدای مرد. آرزو کردم زمین باز شود و بروم

www.takbook.com

داخلش. بروم میان خاک و بمیرم. خودم را مرتب کردم. موهایم را دستی کشیدم و صدایم را صاف کردم. چه کسی بود این وقت شب؟

مردد بودم اما چاره‌ای ندیدم. باید قبل از رسوایی بیشتر در را باز می‌کردم. بازش که کردم بیشتر رنگم پرید. مهمان ناخوانده‌ای آمده بود. همسایه سرک کشید و غرولند کرد. همیشه معترض بود که صدای زنگ خانه‌مان آزارش می‌دهد. پیرمردی که هیچ‌کس را نداشت. نصف شب هم نمی‌خوابید، می‌آمد و گوش می‌داد و فضولی می‌کرد. نگاهم دوباره به چهره هراسانی که مقابلم بود چرخید. زبانم بند آمد، چه باید می‌گفتم؟ چگونه آمده بود داخل ساختمان؟ شنیدم که سودابه می‌پرسد تنهایی؟ سر تکان دادم. یادم آمد در ساختمان را هنوز درست نکرده‌اند. همیشه بازمی‌ماند و سگ‌ها و گربه‌های ولگرد می‌آیند توی پارکینگش. یادم آمد در نیمه‌باز لعنتی‌اش کلی هزینه برمی‌دارد و نصف همسایه‌ها هنوز پولش را نداده‌اند.

شامه‌اش تیز بود. همه زن‌ها شامه تیزی دارند تا بو می‌کشند می‌فهمند دروغ می‌گویی. او هم فهمید و جا خورد. توی این وضعیت انتظارش را نداشت. با تردید آمد داخل. دور و برش را نگاه کرد. چشمانش درشت شده بود و دنبال رد جرم می‌گشت. لیوان دهان‌زده رژلبی را دید. یادم آمد که فراموشم شده است لیوان را بردارم، به همین سادگی. پس‌ازآن تمام خانه را برانداز کرد. همه‌چیز را دید حتی آینه بزرگ کنار دیوار که از وقت چرت زدنش گذشته بود. انگار که می‌شد رد آدم‌ها را درون آینه پیدا کرد. صداهایشان، اشک‌هایی که با ردی سیاه تا زیر چانه شره کرده بود و جای سفید حلقه روی انگشت باریکی که می‌لرزید. دیدگان عصبی اشک‌آلودش همه درزها و سایه‌ها را پایید. عقب رفتم تا مبادا چشمان بهت‌زده‌ام چیزی را لو دهد. او همه‌چیز را می‌دانست و قدمی جلوتر گذاشت. پر از گناه بود اما سعی کرد گناه‌های مرا بشمرد. بو کشید. بوی خوبی فضا را پرکرده بود. سر تکان داد و لبخند تلخی زد، در این شرایط دختربازی و هرزگی کار درستی نبود. بغضش گرفت و اشک‌هایش سر خورد روی گونه‌اش. دوست نداشت چیزی بگوید، شاید سکوت برای هردومان بهتر بود. هم او گناهکار بود و هم من، هر دو یک قماش بودیم. یکی علنی عیاشی می‌کرد و دیگری در خفا. نه او می‌توانست نصیحتم کند و نه من می‌توانستم انکار کنم. انکار کردن و نصیحت کردن کار آن‌هایی است که قدرتش را دارند. نه من قدرت داشتم و نه او. بی‌آنکه حرفی بزند دندان فشرد و ننشسته رفت. بوی عطر او هم پیچید توی خانه، بوها آمیخت و دلم را آشوب کرد.

www.takbook.com

تشنه‌ام شد، انگار سال‌ها آب نخورده بودم. ته‌مانده شربت را برداشتم و سر کشیدم. شیرینی‌اش زیاد بود، طعم رژ قرمز با اسانس تلخ شربت مخلوط شد. چرا این‌قدر شیرینش کرده بودم؟ چرا این‌قدر قرص لعنتی طعمش را عوض کرده بود؟ بدنم لرزید و سرم سنگینی کرد.

چنددقیقه‌ای روی مبل ولو شد. پاهایش خسته بود، انگار کیلومترها راه‌رفته باشد. نفس بلندی کشید و همه ترس‌ها را از بدنش بیرون داد. همه آن چیزهایی که در دلش سنگینی می‌کرد. مهم نبود سودابه چه فکری می‌کند. هیچ‌چیز مهم نبود. به‌سختی بلند شد. صدایی نمی‌آمد، انگار که اصلاً چنین زنی وارد خانه‌اش نشده بود. ترسید و دوید سمت حمام. در حمام را فشار داد و فهمید چیزی پشت درگیر کرده است. قلبش به تپش افتاد. زمزمه کرد: در را بازکن.

بدن زن پشت در بود و هر چه سعی کرد درباز نشد. هل داد، با تمام قدرت. نفسش تنگ‌شده بود، حس کرد جای اوست و دارد میان لباس‌های خیس نفس می‌برد. حس کرد مغزش ازکارافتاده و دارد خودش را می‌کشد.

عاقبت در تا نیمه‌باز شد. مژده از میان خروار لباس‌ها کنار درافتاد و بدنش ول شد کف دلمه بسته حمام. چراغ را روشن کرد. کوشید تا بلندش کند اما میان لباس‌ها غرق‌شده بود. شانه‌هایش را گرفت تا بکشدش بیرون. بدنش سست بود و از میان پنجه‌های او سرید. آنچه میان دستانش ماند روسری گره‌خورده‌اش بود. او ماند و روسری سیاه و گلوی عرق‌آلودی که میان زمین و آسمان گیرکرده بود. انگار که همین حالا به دست او کشته‌شده باشد، همین حالا ... همین لحظه. شاید همین ثانیه.

خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما ترسید و دست نگه داشت. بدن زن را از تاریکی بیرون کشید، آوردش میان پذیرایی. همه لباس‌هایی که به دست‌وپایش پیچیده بود کنار زد و روسری را از گردنش باز کرد. دستانش را روی سینه‌زن گذاشت و چند باری فشرد. دقت کرد، قفسه سینه‌اش تکان نمی‌خورد، تکانش داد و التماس کرد. با درماندگی نشست روی زمین و سرش را میان دستانش گرفت. چشمان درشت و سیاهش به بالا خیره مانده بود. مردمک‌های چشمش گشاد شده بودند. نزدیکش رفت و دقت کرد. باورش نشد آنچه می‌بیند واقعی باشد. زنی آمده بود میان زندگی‌اش، غریبه و زیبا. آمده بود تا راه زندگی‌اش را به‌سوی تاریکی بکشاند. آستین لباسش پاره بود.

www.takbook.com

پوست سفید بازویش از میان آن دیده می‌شد حتی زخمی رویش بود. زخم عمیق و ترسناک بود. شاید همان لحظه که می‌کشیدش بیرون زخمی شده بود.

بهت‌زده نگاهش کرد. این زن اینجا کنار او بود. این زن، این موجود زیبا توی خانه‌اش چه می‌کرد؟ چرا نتوانسته بود تسخیرش کند؟ چرا نتوانسته بود مثل همه به دستش بیاورد؟ چرا به این حال و روز افتاده بود؟

مغزش از کار افتاد. بدنش کرخت شده بود. زن بی‌هیچ حرکتی مقابلش دراز کشیده و به سقف زل زده بود. هنوز رد اشک‌ها روی گونه‌اش دیده می‌شد. بی‌اختیار گریه‌اش گرفت. ای‌کاش در خواب بود و همین حالا از آن برمی‌خاست. ای‌کاش همه این‌ها خیالاتی بود که با پلک زدنی به هم می‌ریخت. ناباورانه چند باری پلک زد و هر بار همان صحنه هراسناک را دید.

زن تکان نمی‌خورد. لبانش را لمس کرد تا شاید نفس کشیدنش را حس کند. لب‌های باریکش بی‌هیچ مقاومتی باز شدند. دستش را گرفت تا نبضش را بسنجد اما هر چه دقت کرد ضربانی ندید.

رفتم و کیف و کفشش را آوردم کنارش. نگاهم به چاقوی بلند توی آشپزخانه افتاد. فکر کردم تکه‌تکه کردنش کار را راحت‌تر می‌کند اما از خیال این کار دلم به هم خورد و اوغ زدم. بی‌اختیار کیفش را باز کردم تا محتویاتش را ببینم. یک خودکار، یک رژلب و مداد ابرو، چند اسکناس مچاله شده و گوشی موبایل کهنه‌ای که صفحه‌اش چند ترک بزرگ داشت.

پتو را کشید روی زن. پیچید دور بدنش و گره‌اش زد. دو گره بزرگ تا مبادا حین بردن باز شود. بدنش را برد تا نزدیک در. سبک بود. ترسید که شاید هنوز زنده باشد. نشست و گوش داد. صدایی نمی‌آمد، گرمای نفسی نبود. دوباره گریه‌اش گرفت. لبانش را فشرد و ترس را میان دندان‌های کرم‌خورده‌اش جوید. باید هر چه زودتر جسد را از ساختمان بیرون می‌برد. بدنش قدرت نداشت و سرش گیج می‌رفت. کنار جسد باریک چنبره زد و فکر کرد چگونه باید تا ماشین برود تا کسی نفهمد؟

از باغ و دیوارهای ویرانش گریخت اما من دنبالش کردم. جای ترسناکی بود و نمی‌خواستم دوباره کسی مزاحمش شود. آزاری که از حامد دیده بود برای تمام عمرش

www.takbook.com

کافی بود. نمی‌خواستم بیشتر از این زجر بکشد. چند باری صدایش زدم اما هر بار قدم‌هایش را تندتر کرد حتی دوید و پا به فرار گذاشت. شاید هنوز خیال می‌کرد من حامدم. شاید هنوز گمان می‌کرد من این بلا را بر سرش آورده‌ام. حق داشت، میان این تاریکی و سیاهی چشم چشم را نمی‌دید. خیابان هم تاریک و خلوت بود. نمی‌ترسید، انگار که بی‌خیال همه‌چیز شده بود. با خودم فکر کردم بالاخره خسته می‌شود و می‌ایستد. بالاخره از نفس می‌افتد و می‌گیرمش و میان بازوانم آرامش می‌کنم. خیال شیرینی بود که او را در آغوشم بفشارم و بگویم که دوستش دارم. بگویم که همه را فراموش کند و کنار من باشد. کلمات را کنار هم چیدم و تکرارشان کردم. با خودم گفتم به‌محض آنکه آرام شود همه‌چیز را می‌گویم. می‌گویم که چگونه قلبم را تسخیر کرده و عاشقش شده‌ام. می‌گویم که دست‌خورده شدنش اهمیتی ندارد. همه‌چیز را می‌گویم. حواسم که برگشت دیدم تنها چند متری با او فاصله‌دارم اما یک‌لحظه همه‌چیز به هم‌ریخت. ماشینی آن‌سوی خیابان منتظرش بود. پرید داخلش، ماشین گاز داد و به‌سرعت از آنجا رد شد. نتوانستم راننده‌اش را ببینم. ایستادم و به خیابان طولانی مقابلم که با درختان بلند و تودرتو محصورشده بود خیره شدم. چراغ‌های پرنور ماشین غریبه در ظلمت شب به نقطه‌های قرمزی تبدیل شد. نقطه‌های لرزان ناپایداری که با موج اشک‌هایم لغزید و چکید روی زمین ترک‌خورده خاک‌آلود. همه خیالاتم از بین رفت و نگاهم به انتهای جاده خیره ماند.

زمان یخ زد و همه‌چیز متوقف شد اما در این میان بوی عطر دل‌انگیز پروانه هنوز توی هوا بود و می‌شد بودنش را نفس کشید.

www.takbook.com

۹

پتو به بدنش چسبیده بود، باریکی بدنش حتی از میان پتو هم واضح بود. محکم گره‌اش زده بودم، آن‌قدر که اطمینان داشتم جسدش بیرون نخواهد زد. بی‌اختیار دور و برم را نگاه کردم، گیج و وامانده شده بودم. با خودم حرف می‌زدم، انگار که یکی از درون مغزم سؤال می‌پرسید و منتظر جواب‌های ناتمامش بود. محکوم بودم پاسخش را بدهم. چشمانم چرخید و همه سایه‌های درون صندوق ماشین را کاوید. همه حفره‌ها و همه آنچه درون گودی عمیق صندوق بود. شاید دنبال ردی از زنده‌بودنش بودم. اینکه تقلا کند و خودش را از لای پتو بیرون بکشد. اینکه جیغ بزند و بگوید که زنده است. چه خوب می‌شد اگر هنوز زنده بود. مردد شدم، صورتم را چسباندم به پرزهای ضخیم و زبر پتو. شاید داشت حرف می‌زد و من نمی‌شنیدم. شاید هنوز نفس‌های آخرش را نیمه‌کاره گذاشته بود. شنیده بودم این مخدر لعنتی بی‌هوشت می‌کند و بعد که به هوش بیایی می‌بینی همه‌چیز عوض‌شده است. برای من که عوض‌شده بود، یکی آمده بود که زندگی‌ام را سیاه کند. زیبا بود، خوش‌بو و وسوسه‌انگیز اما حالا برایم بزرگ‌ترین وحشت بود. بزرگ‌ترین خواب تب آلودی که بتوانی ببینی و در آن غرق شوی. صدایی در سرم پیچید، کجا ایستاده بودم؟ مبادا کسی اینجا میان این تپه‌ها مرا می‌دید و شاهد جنایتم می‌شد. چشمان خیسم دوباره به سیاهی‌های اطراف خیره ماند تا مبادا ردی از

www.takbook.com

خون دور و برم ریخته باشد. کمی که فکر کردم متعجب شدم. کدام خون؟ مگر چه شده بود که جسد خونریزی کند؟ بدن سست و آویزانش را از صندوق‌عقب ماشین بیرون کشیدم. مثل یخ سرد بود و آویخته، انگار که هیچ‌وقت زنده نبوده است. انگار که همه‌اش خیالات وحشتناک نیمه‌شبی بود که باید از آن بیدار می‌شدم. چند باری به خودم نهیب زدم تا از این کابوس هولناک برخیزم اما هر بار درد بازوهایم که تحمل آن‌همه اضطراب را نداشت برایم مسلم کرد که بیدارم. بیدار بیدار.

از این بیدار بودن حالت تهوع پیدا کردم. باد وزید و بوی گنداب زباله‌ها دلم را به هم‌ریخت. استفراغ کردم، چیزی درون معده‌ام نبود اما همان ته‌مانده ترس و وحشت زرد و غلیظ را اوغ زدم و ریختمش بیرون. حس کردم دل و جگرم همراهش بیرون زده و تکه‌تکه شده است. گریه‌ام گرفت، راه دیگری بلد نبودم. برای تحمل آن اتفاق ناگوار و غیرقابل‌باور چیز دیگری جز گریه کردن به ذهنم نرسید. مثل بچه گناهکاری که راهی برای اعتراف کردن نداشته باشد. به در و دیوار بزند و آخرش گوشه دیوار از ترس سایه مردی که نمی‌داند کیست خشکش بزند و همان‌جا ادرار کند. همان‌جا کنج دیوار نموری که سرد است و یخ‌زده سست شود و نفسش بند بیاید. لحظه‌ای تصویر تاری از مقابل چشمانم رد شد. همان بچه لرزان که بغضش گرفته و آب دهانش آویزان شده است. همان بچه لاغر و رنگ‌پریده که توی سایه بزرگ و کشیده مرد مقابلش گم‌شده و زار می‌زند.

نفسم که به‌زور بیرون زد تصویر پرید و دوباره برگشتم به همان جای سرد و متروکه، کنار ماشین خاک‌آلود و پتوی آویخته میان زمین و آسمان. اشک‌هایم را پاک کردم و دماغم را بالا کشیدم اما دیر بود و آب لزجش شره کرد روی لبم. حالم دوباره به هم خورد اما این بار هیچ‌چیزی توی معده‌ام نبود تا بیرون بریزد. پتو لغزید و افتاد روی زمین. انگار که دلش نمی‌خواست بیشتر از این منتظر بماند. می‌خواست زودتر میان خاک برود و ناپدید شود. شاید این‌طوری برای آن زن بهتر بود. دیگرکسی آزارش نمی‌داد و مجبور نبود برای زنده ماندن دست به هر کاری بزند. خودش بود و خودش، با کرم‌ها و سوسک‌ها، شاید بودن میان آن‌هایی که تنش را می‌خوردند بهتر بود تا آن‌هایی که پاکی‌اش را لگدمال می‌کردند. اینجا همه‌چیز مهیا بود برای بخشیده شدن و رفتن به میان آدم‌های خوب. نمی‌دانم چرا ولی در آن لحظه همه‌چیزهایی که به آن‌ها بی‌اعتقاد بودم آمده بود سراغم، حس گناه، دیده شدن توسط فرشته‌ها و کائنات

www.takbook.com

و آخر از همه جهنم و دنیای دومی که هیچ‌کس ندیده بودش. اینجا دوزخ بود، برای من و برای زن جوانی که جسمش میان پتوی گره‌خورده‌ای گیر افتاده بود. مثل‌اینکه پتو در میانش گرفته بود و پسش نمی‌داد. اینجا جای تقاص پس دادن بود، میان خاک نم‌دار و بادی که دست از وزیدن نمی‌کشید. باد لعنتی مزاحمی که می‌خواست بوی ما را به سگ‌ها برساند. صدای زوزه یکی‌شان بلند شد. داشت بقیه را صدا می‌زد تا بیایند و لاشه استخوانی زن را تکه‌پاره کنند. هولم گرفت و ترسیدم تا مبادا سراغم بیایند و همین‌جا دور از همه ناکارم کنند. بدنم شروع به لرزیدن کرد. پیشانی‌ام داغ شد و عرق کرد.

یک‌دفعه تمام لحظه‌ها از بیرون بردنش تا رانندگی و رسیدن به دشت‌های رباط‌کریم یادم آمد. شاید اثر دوا رفته بود که مغزم دوباره به کارافتاده بود. شاید هم از ترس بود و سرما. باد تندتر شد و مشتی از خاک را به صورتم پاشید. چشمانم سوخت و ته‌مانده اشک‌هایم راه افتاد. همه‌چیز خاک‌آلود شد، حتی پتوی تمیزی که هنوز پرزهایش رنگ و روی تازگی داشت.

نفسم را حبس کردم و کشیدمش روی زمین. آن سمت گودی بزرگی بود که می‌شد چالش کرد. سایه‌ام توی نور کمرنگ تیرهای برق کش آمد و تا ته تپه بلند مقابلم رفت. اطرافم را که نگاه کردم از خلوت آن دشت خالی و هراس‌انگیز وحشتم گرفت. چطور جرات کرده بودم در این وقت شب میان این تاریکی و ظلمت قدم بگذارم و نترسم؟ چطور یادم رفته بود که از شب و سایه‌هایش واهمه دارم؟

ماشین که دور شد و چراغ‌هایش در سیاهی گم شد تازه فهمیدم که پروانه دیگر به من تعلق ندارد. اطمینان پیدا کردم که دیگر او را نخواهم دید. شاید حق با او بود، جواب ظلم و تجاوز چیزی جز خیانت نبود. می‌خواست زجرمان بدهد، شاید اصلاً سوار ماشین غریبه شد تا به ما بفهماند دست به خیانت زده است و برایش مهم نیست که چه خواهد شد. عصبی شدم. رفتم سمت ماشین تا دنبالشان بروم. نباید از دستم فرار می‌کرد. نباید اجازه می‌دادم نابودم کند. باید به چنگش می‌آوردم، به هر قیمت ممکن اما دیدم یکی زودتر از من از راه رسید.

داداشم هنوز کنار خیابان ایستاده بود. کنارش زدم و پریدم داخل ماشین. روشن کردم و با تمام سرعت به سمت میدانی که چراغ‌راهنمایش به طرز آزاردهنده‌ای می‌شمرد

www.takbook.com

پیچیدم. باید برش می‌گردانم و وادارش می‌کردم همراهم بیاید. حواسم به اعداد عجول چراغ رفت، قرمز بود و تند. می‌خواست به من بفهماند هیچ فرصتی برایم نمانده و باید تندتر گاز بدهم. از چراغ که رد شدم توی جاده باریکی که از میان درختان به‌هم‌پیچیده رد می‌شد افتادم. هیچ نوری مقابلم نبود، آن‌قدر تاریکی‌اش عمیق بود که باورم نشد لحظه‌ای قبل پروانه از آن گذشته باشد اما رد خاک و غباری که مقابل نور ماشین می‌رقصید و مثل مه جلوی دیدم را می‌گرفت برایم مسلم کرد که خیالاتی نشده‌ام. بر ترسم غلبه کردم و تندتر از قبل به میان تاریکی دشت حمله بردم. دقت که کردم چراغ‌های ریز و قرمز ماشینی را که میان درخت‌ها می‌گریخت دیدم. خودشان بودند، داشتند فرار می‌کردند اما فکر اینجا را نکرده بودند که تعقیبشان خواهم کرد. شاید هم عمداً می‌خواستند همراهشان بروم. شاید خیال می‌کردند من داداشم هستم!

حسینی اخم کرد و بدن چاقش را به صندلی چسباند. انتظار نداشت این حرف‌ها را از رفیعی بشنود. پرسید: تو مطمئنی؟

- البته. رد خون داخل صندوق‌عقب یک رد ساختگی است. یکی خواسته که این ماجراها جور دیگری به نظر برسد.

این بار حسینی جلو آمد و با چشمان درشت شده به رفیعی خیره شد. سؤال بعدی‌اش را رفیعی به‌درستی حدس زد: هنوز مدرکی ندارم اما ظرف چند روز آینده می‌گویم به چه کسی مشکوکم.

- بهتر نیست الآن بگویی؟
- اگر اشتباه کرده باشم همه‌چیز خراب می‌شود. تصور می‌کنم باید از چندنفری دوباره بازجویی شود.
- اسمشان را بگو تا ترتیبش را بدهم.

رفیعی بلند شد، نگران به نظر می‌رسید. چایی‌اش را لب نزده بود. حسینی به فکر فرورفت. سکوت درون اتاق به‌قدری عمیق شد که صدای ساعت دیواری پیچید توی اتاق. عجیب بود. تا قبل از این شنیده نمی‌شد اما حالا به‌وضوح توی مغزشان می‌کوبید. حسینی هرگز ریتم تند ساعت را این‌چنین محکم و بلند نشنیده بود. بعضی چیزها آن‌قدر عادی‌اند که هیچ‌وقت به آن‌ها توجه نمی‌کنی. آن‌قدر همیشگی‌اند که هیچ‌کس

www.takbook.com

به آن‌ها مظنون نمی‌شود. برخی چیزها آن‌قدر معمولی و پیش‌پاافتاده‌اند که به‌خودی‌خود در باورت می‌روند و جزئی از ذهنت می‌شوند. تا آنجایی که نمی‌خواهی بپذیری و قبولش کنی مثل صدای تیک‌تیک ساعتی که هرروز بالای سرت است و تو هرگز صدایش را نمی‌شنوی.

رفیعی لبخند تلخی زد. صورتش با ته‌ریش بهتر بود تا زمانی که تیغش می‌زد. این‌طوری مردتر به نظر می‌رسید. حسینی خودکار را با غیظ میان انگشتانش فشرد. نوک خودکار روی کاغذ رفت و خط‌خطی‌اش کرد. خط‌ها درهم و نامنظم بود. رفیعی نخواست بیش از این فرم اعتراف مقابل دست او خط‌خطی شود. سکوت را با جمله کوتاهی برید: امیدوارم فقط همین یک نفر کشته‌شده باشد.

تمام بدن حسینی روی صندلی لرزید. نیم‌تنه‌اش را انداخت روی میز و سرش را تکان داد. چیزی برای گفتن نداشت، این همان چیزی بود که از آن می‌ترسید. آخرین باری که به چهره عرق‌آلود حامد زل زد نگاهش انباشته از ترس بود. نگاهی که با دفعات قبل فرق داشت. همیشه پسرک طلبکار بود اما این بار تفاوت داشت. حسینی زمزمه کرد: آخرین دفعه‌ای که برادر دوقلویش را دیدم رفتار عجیبی داشت. گفت که از بهشت‌زهرا آمده است و نتوانسته قبر گمشده پدرش را پیدا کند. چهره‌اش رنگ‌پریده بود، مثل آدم‌های مریضی که روزها نخوابیده باشند.

رفیعی کنجکاو شد. حدسش حسینی را کلافه‌تر کرده بود. برگشت و به خودکاری که میان انگشتان حسینی برای فرار تقلا می‌کرد خیره ماند. او نام حامد را نوشت و مقابلش علامت سؤال گذاشت. ناخودآگاه، انگار که حواسش نبود روی اعتراف‌نامه نباید بنویسد. شاید نامش را نوشت تا به خودش بقبولاند اشتباه کرده است. حتم پیدا کرد نفر چهارمی که بازجویی شود خود حامد است. اسم‌ها را سرپایی توی تکه کاغذی نوشت و به حسینی داد. چهارمین نفر را خود حسینی نوشت. ناپدری پروانه، برادر پروانه، مادر دوقلوها و آخر از همه حامد برادر دوقلوی متهم.

کارآگاه درمانده شد. چگونه می‌شد قاتل را از میان این آدم‌ها پیدا کرد؟ صدایش آن‌قدر ضعیف بود که حسینی به‌سختی شنید: گاهی وقت‌ها از انسان بودنم احساس نفرت می‌کنم. آخر چطور ممکن است؟

www.takbook.com

- توی کار ما هر چیزی ممکن است. خودت که بهتر می‌دانی.
- درست است. توی این دور و زمانه هیچ‌چیز بعید نیست.

حسینی عادت نداشت به شرایط موجود اعتراض کند. همیشه با خودش می‌گفت هرکجا بروی وضع همین است. بالاخره ذهنش آرام گرفت و خودکار را روی میز گذاشت. صدای ساعت دوباره میان سنگینی فضای اتاق گم شد. دیگر گوش‌هایشان ضرب عجولانه عقربه‌ها را نمی‌شنید. رفیعی این بار به ساعت نگاه کرد، خیال کرد خوابیده است و عقربه‌هایش متوقف‌شده‌اند. به سمت در چرخید. در نالید و باز شد. باد سردی دوید داخل اتاق، به هردوشان فهماند تا از خیالاتشان دربیایند.

نگاه حسینی به میز چرخید. نور زرد چراغ روی شیشه می‌خورد و چشمش را می‌زد. برگه تاخورده اسم‌ها کنار خودکار و کاغذ اعتراف روی میز مثل شیء ناجوری بود که وسط میز بزرگ و تمیز گیر افتاده باشد، همان‌طور عجیب و نامربوط. مچاله شده و سنگین. تا آن حد که حتی وزش باد هم تکانش نداد. تکه کاغذی که حسینی دلش می‌خواست به حرف بیاید و اسم قاتلشان را بگوید.

از این خیال احمقانه به خودش خندید.

www.takbook.com

۱۰

نمی‌دانم چه مدت گذشت. چند دقیقه، چند ساعت. برایم انگار تمامی نداشت. جاده کش آمده بود و هر چه می‌رفتم و نور تند چراغ‌های ماشین غریبه را دنبال می‌کردم از من دورتر می‌شد. مثل همیشه دورتر و دورتر.

هرکجا رفت تعقیبش کردم، بی‌وقفه. مثل سایه‌ای که هرکجا بروی دنبالت باشد و نفرینت کند. اتومبیلش میان سیاهی جاده افسارگسیخته و دیوانه‌وار می‌لولید و تلاش می‌کرد از چنگم بگریزد. شاید نمی‌دانست که دیگر چیزی برای باختن ندارم. همه‌چیزم پروانه بود و بس.

پا روی پدال گذاشتم و تا جایی که ماشین نفس داشت بر سرعتم اضافه کردم. باید نجاتش می‌دادم. از دست همه کام‌جویی‌ها و ظلم‌ها. باید در آغوشم می‌گرفتمش تا آرام بگیرد. شاید تنها جایی که برای آرمیدنش مانده بود شانه‌های حسرت‌بار من بود. منی که پاکی‌اش را نابود کرده بودم.

در همین خیالات ناگهان ماشین روبرویم ترمز کرد. ناچار شدم با ترمز تندی ماشین را متوقف کنم. خاک و دود همه‌جا را گرفت اما هنوز از میان این غبار ترسناک خاکستری

www.takbook.com

نور تند و قرمز چراغ‌هایش توی چشمانم می‌زد. نمی‌دانم چرا دلم ریخت و ترس همه وجودم را گرفت. خیال برم داشت مبادا این پروانه نباشد، مبادا خیالاتی شده‌ام و تمام مدت به راهی ناتمام تاخته‌ام. در را باز کردم و روی پاهای کرخت شده‌ام ایستادم. بدنم سنگینی می‌کرد، انگار کس دیگری بودم. غریبه سرگردان و ترسویی که روی پاهایش جا نمی‌شد. انگار اندرونم سست شده بود و می‌خواست از میان‌پوستم بیرون بریزد.

نفسی تازه کردم، اگرچه دمی بود پر از دود و خاکستر. همه هوای نم‌دار مه‌آلودی که اطرافم را احاطه کرده بودم بلعیدم. طبیعت اینجا میان شبح‌های سیاه‌درختان چه نفرت‌انگیز بود حتی بوی دیگری داشت. بویی مثل آهن زنگ‌زده و یا خون!

نگاهم به دوردست خیره ماند. ماشین ناله‌کنان به آسفالت ترک‌خورده ساییده شد و سرعت گرفت. آن‌چنان سریع که شوکه‌ام کرد. انگار اصلاً اینجا نبود، نور چراغش را ندیدم فقط غبار پشت سرش در چشمانم دوید و پر از اشکشان کرد. سرفه‌ام گرفت، نفسم برید و زانو زدم روی زمین. نم آسفالت خیلی زود به زانوهایم رسید. سرد بود، مثل یخ. مثل همه‌شب‌هایی که کنار خیابان مست و بی‌حواس خوابم می‌برد.

به خود آمدم. نور ماشین هنوز به مه کدر مقابلم می‌تابید. مه گره‌خورده‌ای که انگار هزار لایه داشت اما با همه مقاومت، نور مه و غبار را کنار زد و آنچه دیدم بیشتر حیرت‌زده‌ام کرد. وسط جاده، میان نوری که می‌پیچید و از سیاهی عمیق آن جنگل رمیده فرار می‌کرد جنازه‌ای افتاده بود. پلک‌هایم را چند باری بر هم زدم تا شاید این تصویر خواب‌آلود هولناک کنار برود و دوباره همان جاده بیاید و تاریکی و مه ای که قصد رفتن نداشت اما هر بار که پلک زدم جنازه واضح‌تر شد حتی رد تیره شفافی را کنارش درست بر باریکی سرش دیدم. ردی که آرام‌آرام میان ترک عمیقی فرورفت و همان‌جا ایستاد. بدنم لرزید، نه از سرما. سرما در برابر آنچه می‌دیدم چیزی نبود. نور هنوز با جسارت می‌کاوید و خون دلمه بسته جنازه را بیشتر نشانم می‌داد. می‌خواست ببینم که این بار خیالات نیست. می‌خواست با تمام نورش بتابد و آزارم دهد.

قدم‌هایم بی‌اختیار به‌سوی جنازه رفتند. فاصله‌اش تا من زیاد نبود اما به‌سختی طی شد. زن بود، موهای بلندی داشت، هنوز نفس‌نفس می‌زد. چهره‌اش چه آشنا بود.

www.takbook.com

خم شدم تا از میان خون و رگه‌های چسبیده موهایی که نیمی از صورتش را پوشانده بودند بشناسمش. نمی‌خواستم این اتفاق را باور کنم. نباید باورش می‌کردم اما گرمای بازوانش اندک تردیدم را از میان برد. اطمینان پیدا کردم این بار تنهای تنها هستیم، کنار هم. این بار میان ما بوی خون بود، نه بوسه‌ای و نه عشقی. دستش را تکان داد، گرفتمش. سرد بود و سست. انگشتان باریکش میان دستانم گم شد. انگشتانی که هنوز بوی سیگار تلخ مخدر را می‌داد. بویی که حالم را به هم می‌زد. لبش تکان خورد اما هر چه گوش کردم نشنیدم چه می‌گوید. روسری گل‌سرخی که برایش خریده بودم هنوز دور گردنش بود اما نه روی سرش. می‌گفت روسری را دوست ندارد، گره‌اش می‌زد دور گردنش. چند بار وسوسه شدم گره‌اش را تنگ کنم و التماسش را برای زندگی ببینم. چه احساس شیطان گونه‌ای بود.

حتی اینجا هم روسری دور گردنش بود اما کسی با همان حس شیطان گونه به‌سختی گره‌اش زده بود، درست مثل من و خیالات هولناکم. تقلا کردم تا روسری را بازکنم اما گره کوری داشت و هر چه تلاش کردم سفت‌تر شد. دستانم یخ‌زده بود و قدرت نداشت طناب دار را از گردن گناهکاری مثل او باز کند. شاید اینجا همان جهنمی بود که برایمان تدارک دیده بودند. همانی که همیشه مادرها حرفش را می‌زدند. در آن لحظه درک نکردم که چه بر سرم آمده است. تنها بدن خون‌آلودش را میان پنجه‌های لرزانم فشردم. همیشه آرزویم بود که عاشقانه در آغوشش بگیرم نه از روی شهوت. حالا در آغوشم بود اما میان خون، وسط جاده‌ای بی‌انتها، در اعماق تاریکی‌ای ژرف و هراسناک. می‌خواستم بداند چقدر دوستش دارم. در گوشش زمزمه کردم تا شاید بشنود و چیزی بگوید مثل فیلم‌ها که معجزه می‌شد و معشوق به زندگی برمی‌گشت اما حالش خوب نشد حتی نگاهم نکرد. شاید هنوز باورش نشده بود که دوستش دارم. حق داشت، وقتی تنها باشی همه آزارت می‌دهند. همه مردم می‌خواهند زجرت دهند و لذت ببرند.

بغض عمیقی میان گلویم پیچیده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. بدنش سبک بود، سبک‌تر از آنی که فکر می‌کردم. بی‌هیچ اختیاری میان بازوهایم رها شد. نه چیزی گفت و نه ناله‌ای کرد. برایش درد کشیدن عادت شده بود حتی یادش رفته بود چگونه باید ناله کرد. گوشه لبش با لخته‌ای از خون می‌درخشید. نگاه که کردم چشمانش را دیدم که غرق در اشک بودند. پلک نمی‌زد، اشک غلتید پایین و رد خون را شست. بردمش کنار ماشین، گذاشتمش روی صندلی. بدنش اندک تکانی خورد و آخرین بازدم طولانی‌اش

www.takbook.com

با ولع از سینه‌اش بیرون دوید. عمیق بود، انگار تمام غصه‌ها و دردها را از دلش بیرون پاشید. نگاهش به من دوخته شد، ایستاد. نفهمیدم در این پنجره پر از اشک به دنبال کدام سؤال و کدام جواب بگردم. نفهمیدم تلخی‌ای که توی دهانم مزه می‌کردم از کجاست. انگار طعم مرگ بود و توی کامم پیچید، چه زهرماری بود.

پروانه همان لحظه مرد. روی صندلی کنار من و جاده‌ای که هیچ‌کدام همدیگر را نمی‌شناختیم. خشکم زد، نه سرما را حس کردم و نه شب وحشت‌آوری که دورم را گرفته بود. این بار حس تازه‌ای بود، بوییدن خون. خونی که هنوز رگه‌های دلمه بسته‌اش روی جاده از نور ماشین می‌درخشید.

یادم نیست پارچه را کنار زدم یا نه. بدنش سنگین‌تر شده بود و به‌سختی می‌توانستم بکشمش گوشه جاده. ترسیدم، دستانم جان نداشت و سرش سرید و پایین افتاد. یادم آمد ... صورتش را به‌وضوح دیدم. خون‌آلود بود، چشمانش باز بود و مرا می‌پایید. همان چشمانی که روزی خواب را از من گرفت. همان دیدگان شرابی‌ای که مرا خمار کرد و بی‌هوش. به‌راستی همان بود؟ سیاهی گشاد شده مردمک‌هایی که وسوسه‌انگیز و شیطانی بودند؟ حالا تا آنجا که می‌شد گشاد شده بود و پهن. حریص دیدن و کاویدن و فریاد زدن، چنان به من زل زده بود که قلبم تیر کشید. انگار که من کشته بودمش. چرا همه خیال می‌کردند من گناهکارم؟

به هر جان کندنی بود کشیدمش کنار جاده توی گودی‌ای که کسی نمی‌دید، دهان سیاه عمیقی که برای بلعیدنش آماده بود. حس کردم آن‌قدر عمیق است که مرا هم خواهد بلعید. مردد شدم، قدمی به عقب برداشتم. هنوز مگس‌ها کنارم می‌پلکیدند. میان این سرما مگس‌ها چه غلطی می‌کردند؟ روزگاری مگس‌ها و پشه‌ها از سرما فراری بودند اما حالا چرا دست‌بردار نبودند؟ صدای وزوزشان مثل مته‌ای توی سرم بود. بوی جنازه تازه تشنه‌شان کرده بود. جنازه دختر خوشگلی که حتی مرده‌اش هم بوی وسوسه‌انگیز گناه داشت. چیزی به مغز یخ‌زده‌ام نهیب زد. پاکت له‌شده سیگار را بیرون کشیدم. شاید دیوانه شده بودم. اینجا وسط ناکجاآباد چه جای سیگار کشیدن بود؟ اما دستم خودبه‌خود توی پاکت چنگ زد و سیگاری را میان لب‌هایم گذاشت. سر سیگار کج شده بود اما هنوز نشکسته بود. سمج و جان‌سخت بود با همه نرمی‌اش. چه سرنوشت بدی داشت که باید اینجا شاهد پنهان شدن مرده‌ای باشد. سیگارهای دیگر

www.takbook.com

میان نور، توی جشن‌های خوش‌بو می‌سوختند و می‌مردند اما این‌یکی حتی شانس راحت مردن هم نداشت. بوی نم، خاک‌آلوده، بوی خون و بوی گنداب‌هایی که کمی دورتر میان گودی‌های دره ریخته بودند همه سهمش بود از آخرین لحظه زنده‌بودن. کبریت توی دستم بود. قبل از اینکه پاکت سیگار بیرون بیاید. شاید می‌خواستم همه‌چیز را آتش بزنم، خودم و همه را راحت کنم اما این‌طوری بدتر بود. شک‌برانگیزتر بود. نور ماشین هنوز تقلا می‌کرد غبارهای اطراف را پس بزند و خودی نشان دهد. کبریت که روشن شد نور پاشید توی تاریکی حتی بیشتر از نور چراغ‌های اتومبیل. نگاهم چرخید و به دریچه سرد دیدگانش گره خورد. چشمانش درخشید. درست به من نگاه می‌کرد، شاید هنوز باورش نشده بود که واقعاً دوستش داشتم. شاید حالا با همه سکوتش به سرم داد می‌زد که چرا زودتر پیدایش نکردم و نجاتش ندادم.

شعله رقصان کبریت را توی سیاهی خیس چشم‌هایش دیدم. مثل گربه ماده‌ای که چشمان تیز و تیله‌ای‌اش توی شب برق می‌زند، مثل حیوان تنها و لرزانی که از سرما میان پاهایت می‌پیچد و ناله می‌کند. دلم سوخت، آتش گرفت. به خود آمدم، کبریت به ته رسیده بود و پوستم را نیش زد. انداختمش زمین. چشم‌های تیله‌ای خاموش شد، رفت میان سیاهی. کبریت دیگری روشن کردم. باز همان تراژدی ترسناک و غمبار. این بار سیگار را روشن کردم. دود کرد و سوخت حتی صدای ناله سیگاری که میان لب‌هایم گیر افتاده بود شنیدم. نور کبریت هنوز می‌لرزید و صورتش را با سایه‌روشن مرموزی نشانم می‌داد. چهره‌اش را تازه شناختم. سیگارها هوش و حواسم را برده بودند. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. کبریت که انگشتم را سوزاند پرتش کردم زمین. چرا این درد لعنتی تمامی نداشت؟ دوباره اشک‌هایم راه افتاد. تازه فهمیدم کجا هستم و به چه روزی افتاده‌ام. تازه درک کردم کنارم جنازه دختری است که دوستش دارم. نفس عمیقی کشیدم و دود تا مغز استخوانم پایین رفت. ضجه‌ام را قورت دادم و با دود بلعیدم. باورش ناممکن بود، اینجا دور از همه. میان خاک نمور و فراموش‌شده. من کجا و پروانه کجا و سیاهی کجا. نور ماشین به چشمک زدن افتاد. داشت باتری‌اش خالی می‌شد. نمی‌دانم شاید ساعت‌ها بود که اینجا توی سوز کشنده و طاقت‌فرسا برای پنهان کردن واقعیتی که ممکن نبود تلاش می‌کردم.

www.takbook.com

شاید حقش این نبود که اینجا رها شود. ذهنم ورق خورد و دنبال راه فرار گشتم. کسی چه می‌دانست که او کجا گم‌شده و چه کسی پیدایش کرده است. خیز برداشتم و پتو را کشیدم روی صورتش.

صورتی که حالا نمی‌خواستم ببینمش. از چشمانش می‌ترسیدم، همان چشمان تاریک و جذابی که دیوانه‌ام می‌کرد. پس چرا حالا از آن‌ها متنفر شده بودم؟ چرا از آن‌ها می‌ترسیدم؟

تصمیمم قطعی شد. دوباره بلندش کردم و بردمش سمت ماشین. برگرداندمش همان‌جایی که بود. حالا که فکر می‌کنم یادم نیست کنارم روی صندلی جان داد یا کف خیابان.

شاید باورش سخت باشد حتی یادم نیست که او واقعاً پروانه بود یا نه.

تنها لحظه‌ای که به یادم مانده وقتی است که فهمیدم خون از پارچه پس‌زده و روی دستانم مالیده شده است. خون چسبناک و دلمه‌ای بسته‌ای که هر چه شستمش پاک نشد.

و این هم یادم است که وقتی برگشتم تا سوار ماشین بشوم متوجه شدم کنار سپر جلو شکسته و رد خون روی رنگ کدر و کهنه‌اش مالیده شده است. درست یادم مانده است که چه لحظه هولناکی بود. تصمیم گرفتم ببرمش به یک جای دور، دور از همه. جاهای زیادی را می‌شناختم که برای مخفی کردن و مخفی شدن بهترین جای ممکن بود. نباید به کسی می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده است. باید همه‌چیز را مخفی می‌کردم.

حسینی خیره شد به صورتش و پرسید: همین؟

مرد خونسرد بود. در تمام مدت بازجویی نه نگاهشان کرد و نه توپوق زد. نترسید از گفتن حرف‌هایی که شک‌برانگیز بود. توی اتاق بازجویی تنها جایی بود که می‌شد تا حد مرگ سیگار کشید. هیچ‌وقت قانونی نگذاشتند تا مانعش شود. انگار اینجا ته دنیا بود و جدای از همه قوانین مرسوم. انگار اینجا به تو می‌گفتند سیگار بکش، تو که آلوده‌شده‌ای پس بکش. مرد هم‌پشت هم سیگار دود کرد و با هر نفسش دود غلیظ را به‌صورت حسینی پاشید. حسینی اهمیتی نداد چراکه اصلاً نمی‌فهمید اطرافش چه

www.takbook.com

می‌گذرد. عکس‌ها روی میز پهن‌شده بود و هر بار که نور کمرنگ چراغ لغزان بر آن می‌تابید دل سرهنگ را به هم می‌زد. هنوز نتوانسته بود به چنین توحشی در شهری که پر از آدم‌های مهربان بود عادت کند. دختر شکنجه‌شده بود، خفه‌اش کرده بودند و آخر کار صدها کیلومتر دورتر از تهران در جایی دور و خلوت دفنش کرده بودند. چه کسی می‌توانست تا این حد بی‌رحم باشد؟

رفیعی گوشه دیوار تکیه داده بود و اخم‌آلود حرف‌های مرد را حلاجی می‌کرد. گمان می‌کردند حرف‌های ناگفته‌ای مانده باشد تا بشنوند اما شاید اشتباهشان همین بود. چه کسی می‌گوید که قاتل منم؟ چه کسی اعتراف می‌کند که تا این حد بی‌رحم است؟

سهراب مرد هیکل درشتی بود. اولین سؤالی که حسینی به ذهنش رسید این بود: واقعاً آن زن عاشق چه چیز این مرد شده است؟

ناپدری پروانه دو سالی بود که وارد زندگی‌شان شده بود. زندگی‌ای که از همان اول سر ناسازگاری گذاشت. پروانه که به دنیا آمد پدرش مرد و زن تنها شد. راهی برای درآوردن خرجش نبود و گهگاه ناچار بود بچه را به خود ببندد و خانه مردم را رفت و روب کند. کارش سخت بود و طاقت‌فرسا. فرصتی نداشت تا به بچه برسد و سیرش کند. بچه آن‌قدر گریه می‌کرد که آخر کار یادش می‌رفت سینه‌های مادرش کجاست. دست‌وپا می‌زد و میان زمین و آسمان را می‌مکید و خیالش می‌برد سینه‌های مادرش را می‌مکد. چه خیال کودکانه و شیرینی داشت. گاهی هم همان‌جا میان کمر استخوانی مادرش خسته می‌شد و با دهان باز مثل فرشته‌ای معصوم خوابش می‌برد. مادرش هرگز پروانه را از خود جدا نکرد اگرچه هرگز هم نتوانست کودکش را در جایی خلوت و با خیالی آسوده شیر بدهد. زن تا دیروقت حمالی می‌کرد و آخر شب تنها چیزی که باقی می‌ماند اشک‌هایی بود که در خلوتش می‌ریخت و بالش کودک خردسالش را خیس می‌کرد. در تمام این سال‌ها هیچ‌کس نفهمید چگونه ممکن است کسی هم زن باشد، هم مادر باشد و هم تنها. چگونه می‌شود زنده بود و خم به ابرو نیاورد. سهراب که قدم به زندگی‌شان گذاشت پروانه تازه دانشگاه رفته بود. زن می‌ترسید که روزی برسد و مردی نباشد تا پدر دخترش باشد. ترسید فراموش شود و او بماند و دختری سرکش که نگاهش مثل پدرش مرموز بود و پر از سؤال‌های بلند. هیچ‌کس نفهمید که چگونه همه‌چیز تغییر کرد. سهراب شد جای همه حتی پدر پروانه. اگرچه دختر جوان هرگز

www.takbook.com

نتوانست با او و نگاه‌های ترسناکش کنار بیاید. مردی که تا همین لحظه تا همین ثانیه غریبه بود و نابجا. تکه‌ای بود ناموزون درون زندگی کمرنگ دو انسان سردرگم، موجوداتی که گویی بر لب مرگ بودند. مرگی که شاید تنها راه نجاتشان بود. سهراب که شد ناپدری و همسر همه‌چیز عوض شد. زن تلاش کرد تلخی‌های گذشته را فراموش کند حتی سعی کرد تا پروانه را به حال خودش بگذارد. بگذارد برود، جوانی کند، دوست‌های زیاد داشته باشد. دوستی‌هایی که شاید اگر پدرش بود مانعشان می‌شد. همان دوستی‌های شبانه، میان مهمانی‌های نیمه‌شب. سهراب اما همیشه به گوشش زمزمه می‌کرد که جوان‌ها را باید رها کرد تا جوانی کنند و خوش باشند. کسی چه می‌داند شاید حق با او بود. شاید اگر مادرش آن‌قدر سخت نمی‌گرفت حالا پروانه زنده بود و کنارشان جوانی می‌کرد.

رفیعی همان‌جا خشکش زده بود. حس خوبی نداشت و به همه بدگمان بود. سهراب با اعتمادبه‌نفس عجیبی حرف می‌زد و خاطره بافی می‌کرد. اصلاً چرا باید دختر مفلوکی مثل پروانه را به کشتن می‌داد؟ نه او بدون شک در این ماجرا مقصر نبود چه برسد به قاتل بودن.

حسینی گفته‌های مرد را تند تند می‌نوشت و گاهی خط می‌زد. خط‌خطی‌هایی که رفیعی خوب می‌دانست ناشی از استیصال و بی‌چارگی است. مرد که تمام حرف‌هایش را نقل‌قول کرده بود این بار از زبان خودش اعتراف کرد: همیشه سعی کردم جای پدرش را بگیرم ولی آخر کار فهمیدم هیچ‌وقت نمی‌شود به رنگ کسی شد که ذهن و فکرش با تو مغایرت دارد. فهمیدم توی زندگی‌شان هنوز هم جایی ندارم. پروانه هیچ‌وقت نخواست کنارم باشد.

رفیعی سر تکان داد. حسینی کاغذ را تا زد و کنار گذاشت. پرونده تهوع‌آور هنوز باز بود. بهانه خوبی شد تا کاغذ را روی تصاویر دل‌خراش جسد بکشد. آخرین سؤالش عجیب بود: تو پروانه را کشتی؟

مرد پوزخند زد. چیزی نگفت، حتی دفاع هم نکرد. همین کافی بود تا کنارش بگذارند.

بعد از او برادر پروانه را به اتاق آوردند. رنگش پریده بود و فضای سنگین اتاق بازجویی بدنش را لرزاند. حسینی چیزی نپرسید. پدرام شروع کرد به حرف زدن اما نه اعترافی

www.takbook.com

در کار بود و نه حرف نابجایی که شک‌برانگیز باشد. دست‌هایش زخمی بودند و پوستش پر از روغن سیاه ماشین. روغن سیاه و چرک تا عمق دستانش رخنه کرده بود. ناخن‌هایش ضخیم بودند و بدفرم. همان حرف‌ها را شنیدند. زندگی‌ای که او از آن گریخته بود. از هشت‌سالگی از همه‌شان جدا شد و رفت سراغ پول درآوردن. نتوانست درس بخواند، فقط تقلا کرد تا زنده بماند. مدت‌ها بود خبر از مادر و خواهرش نداشت و حالا که برگشته بود باورش نمی‌شد که چه بر سرشان آمده است. دوست نداشت سهراب را ببیند. همیشه می‌گفت او پروانه را به بدبختی کشانده است. این‌ها را خانواده پدری‌اش توی سرش کرده بودند.

حسینی که دلیل حرفش را پرسید تنها گفت: شماها هیچ‌چیز نمی‌دانید.

بعدازآن سکوت بود. سکوت و نگاه‌هایی که میانشان رد و بدل شد. حسینی نمی‌توانست قبول کند این برادر فراموش‌شده قاتل خواهری باشد که هیچ دخالتی به زندگی‌اش نداشت. آن‌ها تنها اسم‌های مشترکی داشتند اما فرسنگ‌ها دور بودند. دورتر از غریبه‌هایی که هر روز در خیابان می‌بینی و بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذری و شاید حتی دورتر. پدرام سال‌ها بود که فراموششان کرده بود و حالا واقعاً حرفی برای قانع کردن آن‌ها نداشت. او همان غریبه ناشناسی بود که می‌آمد و از کنارشان رد می‌شد. حسینی در چشم‌های خون‌آلودش هیچ‌چیز ندید. پروانه برای او به‌سادگی نوشتن یک کلمه بود و نه هیچ‌چیز دیگر. دوستش نداشت و این از صدای لرزانش مشهود بود. نه خواهرش را و نه مادرش را که پای سهراب را به زندگی کال و ناتمامشان بازکرده بود. حسینی این بار کمتر نوشت حتی کمتر خط‌خطی کرد. ذهنش قفل‌شده بود، خودکار هم هر از گاهی مردد می‌شد و نمی‌نوشت. آخر کار ته گفته‌های او را هم بست و کنار کشید. این بار از بستن پرونده ابایی نکرد. تصاویر را دسته کرد و میان‌پوشه قطور فروبرد.

حامد نفر بعدی بود. قل دومی که با حمید مو نمی‌زد، رفیعی اولین بار جا خورد درست مثل حسینی. تمام سؤال‌ها را پرسیدند و او جواب داد بدون هیچ طفره رفتنی. همه او را در آن ساعت مشخص سر کلاس دانشگاه دیده بودند، همه همکلاسی‌هایی که دور و برش می‌نشستند. رفیعی از تک‌تکشان پرس‌وجو کرد و همه تائید کردند که او تمام مدت سر کلاس بوده است. درست روزی که دختر نفس آخرش را کشیده بود. برگه با

www.takbook.com

گفته‌های حامد پر شد. همان حرف‌های تکراری، چیزی ندیده است ... چیزی نشنیده است، کور و کر بوده است.

دقایقی بعد مادر دوقلوها وارد شد. حسینی سؤالات را چید و پرسید. زن زیر نور کمرنگ اتاق پیرتر نشان می‌داد. فاطمه زن زیبایی بود با همه پیر بودنش هنوز چشمانش می‌درخشید و صورتش ظرافت خاصی داشت. بازجویی از یک مادر که پسرش در آستانه اعدام بود چیز معمولی نبود. حسینی کمتر پرسید و زن بیشتر پاسخ داد. دل پردردی داشت و حتی نگذاشت نوبت به سؤالات بعدی برسد. زودتر از آن‌ها همه آنچه باید می‌گفت رو کرد اما نه چیزی که به درد پرونده و قضاوت و نتیجه‌گیری بخورد. شاید بیشتر درد دل یک زن تنها و سرخورده بود. یکی مثل همه آن‌هایی که زیر سقف کدر شهرهای درهم‌پیچیده شب به روز می‌رساندند و صورتشان را با سیلی سرخ می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌فهمید که آن‌ها با شکم خالی می‌خوابند و هیچ احدی خبردار نمی‌شد کجا می‌روند و چه می‌کنند. رسم آبروداری ایرانی‌ها سنت عجیبی است. روبه‌مرگ هم که بشوی نباید خم به ابرو بیاوری. نباید کسی بفهمد چه بر سرت آمده است و چه دردی داری که قادر به گفتنش نیستی. باید لب ببندی و زبانت را بدوزی به ته حلقت تا نفست بند بیاید. تا آخرش دق کنی و بمیری. واقعاً چه رسم غریبی است.

شما هم جای پسر من. دوست ندارم چیزی را پنهان کنم چراکه یک‌عمر همه‌چیز را قایم کردم تا کسی نفهمد. دردم توی دلم ماند و شد بغض، شد حناق، سردرد و هزار درد بی‌درمان. گلویم ورم کرد و دکترها درمانده شدند که مرگم چیست، دردم چیست. هیچ‌کدامشان نفهمیدند دردم تنهایی و درک نشدن در دنیای زنانگی است. هیچ‌وقت جرات نکردم بگویم وقتی پدرشان مرد چه بر سرم آمد. از کجا آوردم تا شکمشان را سیر کنم و چه روزها که روبه‌مرگ نشدم. شاید بچه‌ها به شما گفته باشند که این آخری‌ها آرزو داشتم بمیرد ولی خدا شاهد است که این‌طور نبود. وقتی کسی که دوستش داشتی مقابل چشمانت به تو خیانت کند دیگر راهی برایت نمی‌گذارد جز بی‌اهمیت بودن. نسبت به همه‌چیز حتی خودت. وقتی مردی که روزی بوی عشق می‌داد بیاید و بوی عطر ناشناس زنی را از لباسش حس کنی دیگر نه‌حرفی می‌ماند و نه تعلقی. دیگر نه بوی نان و غذا به مشامت می‌رسد نه بوی عرق لباسی که برای خاطر تو و توله‌هایت اتاق را پر می‌کند. حتی به خودت هم شک می‌کنی.

www.takbook.com

فاطمه نفس عمیقی کشید. اشک چشمانش را پر کرد. اتاق بوی غم گرفت و شد همان خلوت تنهای زنی که آمده بود تا یک‌عمر درد دل سنگین شده کنج دلش را بگوید. ترس را کنار بگذارد و جامعه را ریشخند کند. آمده بود تا این بار فریاد بزند و همه حرف‌های ناتمام و ناگفته زندگی‌اش را همین‌جا درون این اتاق محصور و ایزوله بزند. اینجا همان زندان خالی و کنار افتاده از دنیا بود. همان چهاردیواری تنگ و ساکت و بسته. همان اتاقک اعتراف به گناه‌ها اما حالا شاید اعتراف به نکردن‌ها و سوختن با آتش دیگری. لبش لرزید و کلمه‌ها بریده شد: دیدم ... تنها هستم. مثل عروسکی ... که کهنه باشد و پرتش کنند ... کنار دیوار. پسرها ...کوچک بودند و نمی‌خواستم دردهای عمیق بزرگ‌ها ذهنشان را سیاه کند. پنهانش کردم ... تا آنجا که جا داشت. بچه‌ها کنجکاو بودند و هر بار پرسیدند بابا کجاست لبخند زدم و گفتم سرکارش بیشتر می‌ماند تا برایتان اسباب‌بازی بخرد. می‌خرید، واقعاً می‌خرید. با آن‌ها مهربان‌تر شده بود. شاید زن‌های دوم جادویی دارند که ما زن‌های اول نداریم. شاید زبان بهتری دارند، نمی‌دانم شاید بر و روی جذاب‌تری دارند. مهره مار دارند یا دلشان رنگین‌تر است.

اشک‌هایش شره کرد روی صورتش که می‌لرزید. تمام دردها توی عضلات صورتش دویده بود و چروک‌ها را عمیق‌تر می‌کرد. انگار که همین لحظه پیرتر شده بود. حسینی سر تکان داد، رفیعی رفت و با لیوان پر از آب برگشت. فرصت نبود محترمانه رفتار کند. مستقیم گذاشتش روی میز چوبی و رنگ‌رفته وسط اتاق. زن اهمیتی نداد حتی لیوان را نگاه هم نکرد. آتش دل‌سوخته‌اش شعله‌ورتر از آنی بود که با جرعه‌ای آب فروکش کند. حسینی نمی‌خواست به درد دل زنی که حرف‌های تازه‌ای برای پرونده‌اش نداشت گوش کند اما دلش هم قرار نگرفت مانع حرف زدنش شود.

هردوشان را به یک اندازه دوست داشتم ولی حمید آرام‌تر و سربه‌زیرتر بود. آن‌یکی از پس کارها برمی‌آمد اما حمید نیاز به کمک داشت. بچه‌ها که کوچک‌اند دوستت دارند. کنارت می‌مانند اما بعد که بزرگ می‌شوند و غرورشان توی سرشان می‌افتد به رویت می‌ایستند و درشتی می‌کنند. این داستان همیشگی ما آدم‌هاست. کم‌کم از من دور شدند. هردوشان حتی اینجا هم مثل هم بودند. یکی که قهر می‌کرد آن‌یکی هم سرسنگین می‌شد. یکی همیشه دانشگاه بود و یکی همیشه سرکار. وقتی می‌آمدند آخر شب بود و دیروقت. من هم از شدت خستگی و دل‌زدگی کنار اتاق‌خوابم برده بود و دیگر فرصت دیدنشان را نداشتم. دلم بارها سوخت، پسرهای کوچک مهربانم از من

www.takbook.com

دور شده بودند. قد کشیده بودند و سیگار به لب می‌گرفتند. بزرگ‌شده بودند. ریش و سبیل داشتند. صورتشان مثل بچگی‌هایشان نبود. زمخت و مردانه شده بود. وقتی از کنارم رد می‌شدند اندام مردانه‌شان مرا به یاد پدرشان می‌انداخت. همان‌طور چهارشانه و راست حتی نگاه‌هایشان هم شبیه پدرشان بود. دیگر حس مهربانی و نیاز را در چشمانشان نمی‌دیدم. دور شده بودند از من، از مادرشان که همیشه حسرت داشت تا نوازششان کند. بارها دلم گرفت و آرزو کردم ای‌کاش دنیا به عقب برمی‌گشت و هردوشان دوباره کوچک می‌شدند. آن‌وقت می‌توانستم بغلشان کنم و ببوسمشان. حالا بزرگ‌شده بودند، شرمشان می‌آمد ببوسمشان. حسرتم شده بود تا یک‌بار در آغوششان بگیرم. گاهی می‌رفتم و یواشکی در خواب موهایشان را نوازش می‌کردم. موهایشان هم زبر شده بود، مثل بچگی‌هایشان نبود. انگار همه‌چیز عوض‌شده بود.

نفس زن برید. بغض امانش نداد. رفیعی جلو آمد و لیوان را به دستش داد. دستش لرزید و اندکی از آب بیرون ریخت. لبه میز خیس شد و نور کمرنگ طاق حریصانه از آن لکه بزرگ سرک کشید. زن به آبی که میان درز میز فرورفت خیره شد. فرصت زیادی نمانده بود. حسینی به ساعت خیره شد. زن لبخند تلخی زد. می‌دانست که اینجا جای گفتن این حرف‌های احمقانه نیست. می‌دانست آن‌ها قرار نیست دردهای زندگی‌اش را بشنوند و همدردش باشند. می‌دانست که وقتی کسی نباشد چاره‌ای هم نیست.

خلاصه، روزی سر یک نخ سیگار هردوشان را دعوا کردم البته می‌دانستم تقصیر حامد است. توی چشمم زل زد و سرم داد کشید که بروم و گم بشوم. بروم ولایت خودم و همان‌جا بمانم. آن روز دلم بدجور شکست. شبش که آمدند هیچ‌کدام با من حرف نزدند حتی به غذایی که درست کرده بودم لب نزدند. این آخری‌ها مرتب می‌گفتند من باعث مرگ پدرشان شدم. مرتب می‌گفتند من تنهایش گذاشتم تا از ناراحتی دق کند اما آن‌ها که خبر نداشتند. یک‌عمر همه‌چیز را از آن‌ها مخفی کردم و دوست نداشتم آخر عمر رازهای بی‌فایده‌ام را بگویم. دلم قرار نگرفت بگویم پدرشان معشوقه داشت. شاید اگر می‌ماندم روزی مجبور می‌شدم همه‌چیز را بگویم. پس رفتم و رهایشان کردم. صبح زود بود. آفتاب سر نزده بود که بساطم را جمع کردم و تنهایشان گذاشتم. دیگر بزرگ‌شده بودند و نیازی به من نداشتند. دم پیری می‌شدم دردسرشان، می‌شدم مزاحم راحتی‌شان. دلم نیامد بمانم و خودخواهی کنم. لب رفتن یواشکی هردوشان را بوسیدم. دلم بدجور از درد پر شد. اشک‌هایم را قورت دادم تا مردم کوچه و خیابان نفهمند دارم

www.takbook.com

برای همیشه می‌روم. مادر بودن درد غیرقابل درکی است. تا نباشی نمی‌فهمی. بعدازآن تا همین اواخر ندیدمشان. حالا هم یکی افسرده شده و دیگری لب دار است. شماها را به خدا زندگی‌ام را سیاه نکنید. بگذارید دلم خوش باشد به این دو پسر که از تمام دنیا برایم مانده است. بگذارید از راه دور ببینمشان و نفس راحت بکشم. همین برایم کافی است و قول می‌دهم دیگر کاری به کارشان نداشته باشم. آزاد می‌گذارم تا هر که را دوست دارند بگیرند و هر جور دوست دارند رفتار کنند. قول می‌دهم.

سرباز وارد شد.

جفت‌پا ایستاد و با صدای بلند گفت: جناب سرهنگ فرمودید ساعت پنج خبر بدهم تا بروید به آدرس ...

حسینی نگذاشت حرفش تمام بشود. با بی‌حوصلگی سر تکان داد و با علامت دستش حرف جوان را برید. فاطمه خودش را جمع‌وجور کرد. این بار لیوان آب را سر کشید. رفیعی نزدیک‌تر آمد و پرسید: چیز دیگری به ذهنتان نمی‌رسد؟

زن سر تکان داد. اگر چیزی هم می‌دانست مسلماً نمی‌گفت. بازجویی از مادری که فرزندش در بند است و لب مرگ فایده‌ای ندارد.

زن بلند شد. حسینی برگه را که تا خط آخرش سیاه کرده بود تا زد و گذاشت درون پرونده. لزومی نداشت سؤال دیگری بپرسد. اگر بیشتر می‌پرسید سردرگم‌تر می‌شدند. زن با همراهی سرباز که لب در سیخ ایستاده بود اتاق را ترک کرد. رفیعی غرق تأسف بود، نگاهی به برگه‌های پرشده و خط‌خطی لای پرونده انداخت. هیچ‌کس نمی‌توانست مظنون باشد و درعین‌حال همه می‌توانستند به دلایل خاصی مرتکب این جنایت شوند. حسینی سرش را میان دستانش گرفت و رفیعی که تمام مدت ایستاده بود روی صندلی بازجویی نشست. گفت: فقط یک نفر مانده است که باید بازجویی شود. کسی که باید برویم و ببینیمش.

حسینی با کلافگی سر تکان داد. آدرس در محله‌ای قدیمی در شهریار بود. بعد از مرگ دخترش دوست نداشت به تهران بیاید، انگار خودش را زندانی کرده بود تا بمیرد حتی سهراب هم نتوانسته بود برش گرداند سرخانه‌اش. آن‌طور که سهراب گفته بود آنجا خانه قدیمی و کلنگی‌ای بود که روزی مادر پروانه در آنجا پرستاری زن پیری را می‌کرد.

www.takbook.com

پیرزن همین اواخر مرده بود و خانه خالی مانده بود. آنجا تنها جایی بود که می‌توانست از همه دور باشد. شاید خیال می‌کرد او باعث مرگ دخترش شده است.

دقایقی بعد هر دو به‌سوی آدرسی که روی کاغذ نوشته‌شده بود راه افتادند. آدرسی که کروکی‌اش را سهراب روی کاغذ مچاله شده‌ای کشیده بود. به‌سوی باغی بزرگ و خلوت که با درختان بلند و خشک‌شده‌ای احاطه‌شده بود. خانه‌ای قدیمی در انتهای باغ‌های شهریار که هنوز از گزند ساخت‌وساز در امان مانده بود. تنها جایی که یک زن تنها و وامانده می‌توانست از همه بگریزد.

www.takbook.com

۱۱

ترسیده بودم. گرم شدم و تازه فهمیدم من مانده‌ام و جنازه دختر بیچاره‌ای که شاید از ناچاری دست به خودکشی زد. پریده بود جلوی ماشین، یادم آمد. همه‌چیز یادم آمد. دود و خاک که زیاد شد جاده را ندیدم. سرم سنگین بود و نتوانستم از برخورد با شیء عجیب وسط جاده جلوگیری کنم. ماشین تکان شدیدی خورد انگار که به حیوانی زده بودم. درست وسط جاده، نورها گره خورد و بدتر گیجم کرد. همان‌دم ایستادم و ترمز کردم. ماشین چرخید و خلاف جهت جاده روی آسفالت کشیده شد. نورش لرزید و توی مه و دود فرورفت. هنوز سیگار روی لبم بود، هنوز دودش مغزم را می‌شست و خالی می‌کرد. راه خوبی بود، برای فراموش کردن همه‌چیز. برای بی‌اهمیت بودن، شاید برای محو شدن.

بیشتر که فکر می‌کنم صدای فریادهایش توی گوشم زنگ می‌زند. صدای جیغ‌های بلندی که بیشتر به ناله بچه‌گربه ترسویی می‌مانست. صدای دردناکی بود. ماشینم که

www.takbook.com

پرتش کرد صدایش هم برید. تمام مدت خیال کردم توهم دارم و اثر سیگار است. خیال کردم باید چشمانم را بازکنم و ببینم که همه‌چیز خواب بوده است. پس بازشان کردم.

فهمیدم هنوز همان‌جا هستم. میان دود و مه و جاده‌ای خلوت و تاریک.

برگشتم، به همان راهی که آمده بودم. میان سیاهی و خلوت و مرگ. جاده کش‌دار باریکی که انگار طولانی‌تر شده بود. سردتر شده بود. قوس‌دارتر شده بود. نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم. جسد خون‌آلود پروانه روی صندلی کج شده بود و افتاده بود روی در. چرا داشتم به همه نشانش می‌دادم؟ ایستادم، ترمز ناگهانی بود و سر دختر کشیده شد روی شیشه. خونش روی شیشه کش آمد. چرا خونریزی تمامی نداشت؟ کنار جاده روی خاکی ناهمواری بودم. ماشین کج بود و در به‌سختی باز شد. چرا نمی‌خواستم باور کنم مرده است؟

زدم بیرون و گوشه خاکی ایستادم. بغض عجیبی توی گلویم دوید. هوا نمور بود و ذره‌های سرد مه را توی حلقم حس کردم. تشنه بودم، دهانم را باز کردم تا مه را ببلعم و نفس بلندی بکشم. شاید بتوانم درد لعنتی قلبی را که دیوانه‌وار می‌تپید کم کنم. بدنم به رعشه افتاد، سردم بود. آمده بودم نجاتش بدهم و حالا جنازه‌اش را برمی‌گرداندم. آمده بودم بگویم دوستش دارم و حالا باید پنهانش می‌کردم. باید نابودش می‌کردم. نگاهم دوخته شد به‌صورت خون‌آلودی که توی تاریکی گم‌شده بود. به صورتی که باید می‌خندید و کنار من سر سفره عقد می‌نشست. لباس عروس چه برازنده‌اش بود. باید مهمان‌ها را می‌شمردم تا بداند همه دوستمان دارند. یک، دو، سه ... شمردن یادم رفت. عدد بعدی چند بود؟

مهم نبود که مردم چه می‌گویند. مهم نبود قبل از عروسی رابطه داشتیم. غم وجودم را گرفت. من حتی فرصت نکردم به او بگویم چقدر متأسفم. چقدر دلم می‌خواهد جبران کنم. شاید اگر چند دقیقه زودتر رسیده بودم حالا کنارم بود. فرار می‌کردیم به یک جای دور. اصلاً عروسی نمی‌گرفتیم. می‌بردمش بهترین جای دنیا. اسم بچه‌مان را می‌گذاشتم ... نمی‌دانم. یک اسم خوب ایرانی. حتماً بچه‌مان پسر می‌شد. یک پسر خوشگل و چشم‌سیاه. یادش می‌دادم دوچرخه‌سواری کند و توپ را درست جایی بزند که حواست نیست. همه‌چیز را یادش می‌دادم اما سیگار کشیدن را نه. خودم هم ترک می‌کردم و می‌رفتم سراغ ورزش.

www.takbook.com

از خیالات درآمدم. باید جسد را می‌بردم و می‌انداختم توی صندوق‌عقب. کاری که حتی تصورش هم برایم سخت بود. چطور می‌توانستم باور کنم این آخرین لحظه‌هایی است که کنار همیم؟ باید عجله می‌کردم، اگر هوا روشن می‌شد همه می‌دیدند. در را باز کردم. چشمانم پر از اشک بود و نتوانستم صورتش را به‌درستی ببینم. ولی لب‌هایش را دیدم. داشت می‌خندید. حتماً فهمیده بود دوست دارم بچه‌مان پسر باشد. حتماً شنیده بود که می‌خواهم زنم بشود. شاید هم به خیال‌های خام من می‌خندید. به رؤیاهایی که هیچ‌وقت محقق نشد. دنیا که با تو سر سازش نداشته باشد تمام رؤیاهایت را از هم می‌پاشد. نمی‌گذارد سراغشان بروی و پرواز کنی. بال‌هایت را می‌بندد و رهایت می‌کند تا میان تنهایی خودت بمانی و دیوارهای بلند روزگار. خیلی زود فراموش می‌شوی و کمرنگ. مثل مامان فاطمه، یا مثل حمید. فکری به ذهنم رسید. باید راهی پیدا می‌کردم. شاید بهتر بود تا از کسی کمک بگیرم. ذهنم غرق به هم بافتن نقشه‌های عجیب‌وغریب شد. سوزاندن، انداخت ته دره یا چال کردن در یک جای دور. نفهمیدم چگونه جسد را توی صندوق‌عقب انداختم. ته ماشین پایین بود و راحت افتاد توی صندوق. بی‌هیچ پوششی. صورتش خیره شد به من. مطمئنم که می‌خندید. کبریت زدم تا خیالم راحت شود. نور افتاد روی بدنش. همان بدن باریک و لاغری که میان دستانم گم می‌شد. آخرین باری که در آغوشش گرفتم استخوان‌هایش را حس کردم. چیزی نگفت. نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست. شرمش می‌شد در آغوش پسر غریبه‌ای باشد. از همان ابتدای دوستی‌مان همین‌طور خجالتی بود.

خواستم در را ببندم که توجهم به چیز غیرعادی‌ای جلب شد. روی ساعدش که از لباس بیرون افتاده بود جای لکه‌های سیاهی بود. خم شدم و لمسشان کردم. باورم نشد. خودش را سوزانده بود، چند بار. در چندین نقطه. کنجکاو شدم تا مابقی بدنش را بررسی کنم. چرا باید چنین کاری می‌کرد؟ خواستم بیشتر بگردم. ناگهان صدایی شنیدم. از پشت سرم بود. بدنم یخ زد. نفس بند آمد. جرات نداشتم نگاه کنم. حس کردم نور ضعیفی از پشت سر میان درخت‌ها می‌لرزد. همه‌چیز را فراموش کردم. در را آرام بستم. باید سریع فرار می‌کردم. بی‌آنکه برگردم پریدم توی ماشین و دیوانه‌وار گاز دادم. لاستیک‌ها نالید و از میان گل و خاک سرید و راهش را باز کرد. افتادم توی جاده. نور که میان مه افتاد جاده پیدا شد. درخت‌ها دو سویش قدبلند کرده بودند و نگاهم می‌کردند. بزرگ و قطور بودند. حس کردم یکی پس از دیگری روی سرم می‌افتند.

www.takbook.com

حس کردم نمی‌خواهند برگردم. توی آینه نگاه انداختم. هیچ‌چیز ندیدم، هیچ‌کس پشت سرم نبود. حتماً اشتباه کرده بودم.

مثل همیشه که توی خیالات کودکانه‌ام دست‌وپا می‌زدم.

تمبرها را آورم، با کلی شوق‌وذوق. هنوز خیس بودند. حمید همیشه می‌گفت باید تا تازه جدایشان کردی بگذاری توی آلبوم. وسواس عجیبی داشت برای چیدن زیر تلق عکس‌ها. چند دقیقه طول می‌کشید تا صافشان کند و درست بشود همه ردیف کناردستی‌اش. همیشه آلبوم را پیش خودش نگه می‌داشت. پرش کرده بودیم از تمبرهای رنگارنگ و دوست‌داشتنی. یکی عکس ورزشکار داشت، یکی عکس زنی که شالی روی دوشش بود. هیچ‌وقت نفهمیدم کیست. خیلی از آن‌ها عکس پرنده داشت. پرنده‌های رنگی که شبیه طوطی بودند. همیشه آرزو می‌کردم روزی همه تمبرها را از توی آلبوم بردارم و لمسشان کنم. بدون اینکه حمید بفهمد و غرولند کند. تمبرها را توی مدرسه رد و بد می‌کردیم. تمبرهای تکراری را می‌بردیم و با تمبرهای تازه عوض می‌کردیم. تمام‌وقت تفریحمان توی حیاط مدرسه صرف همین کار می‌شد. دیوانه این کار بودیم. تمبر جمع‌کردن. خیلی‌ها توپ‌بازی می‌کردند و می‌دویدند. خوراکی می‌خوردند و دعوا می‌کردند اما من و حمید فقط عاشق تمبر جمع‌کردن بودیم. آلبوم را یک جای مخفی قایم کرده بودیم که حتی بابا و مامان هم خبر نداشتند. فقط ما دو نفر می‌دانستیم کجاست. تمام صفحه‌هایش پرشده بود و توی فکرمان بود که پول توی جیبی‌مان را یواشکی برداریم و آلبوم تازه‌ای بخریم. آلبومی که بزرگ‌تر باشد و صفحه‌های بیشتر داشته باشد حتی شاید تلق شفاف‌تر و گران‌قیمت‌تر. سه تا تمبر آورده بودم تا بچینیم توی آلبوم. هردومان از فرصت استفاده کردیم تا در نبود مامان فاطمه که رفته بود برای خرید برویم انبار و آلبوم را برداریم و پرش کنیم. حمید سعی داشت مثل همیشه تمبرها را مرتب کند که مامان زودتر از راه رسید. هر دو هول شدیم و حمید تمبرها را انداخت لای آلبوم و با رنگ‌پریده چپاندش لای گاوصندوق خاک‌آلود بابا. درست زیر پارچه ضخیمی که با گذشت سال‌های زیاد پوسیده بود. هر دو با چالاکی از انبار زدیم بیرون. تا مامان فاطمه برسد به گوشه حیاط ما کنار حوض نشستیم و وانمود کردیم هیچ اتفاقی نیفتاده است و مشغول حرف زدن هستیم. نگاه مامان آن روز جور دیگری بود. نمی‌دانم چرا ولی حس کردم حال عجیبی دارد. رازی داشت که هیچ‌وقت به ما نگفت. ما هم اصرار نکردیم. آن روز را و آن نگاه رازآلود را کاملاً به یاد

www.takbook.com

دارم. از کنارمان رد شد و رفت. انگار اصلاً ما را ندید. حواسش جای دیگری بود. بچه بودیم و این موضوع نگرانمان نکرد. چه خوب است وقتی در دنیای خودت غرق هستی و غصه‌های بزرگ‌ترها را نمی‌بینی. چه خوب است تا بچه‌ای از همه‌چیزهایی که بزرگ‌ها از آن فرار می‌کنند راحتی حتی دوستشان داری. خانه‌تکانی، خانه عوض کردن، اسباب‌کشی و رنگ کردن دیوارهای خانه. مامان که رفت خیالمان راحت شد. من رفتم سر و گوشی آب بدهم و حمید دوید سمت انبار تا ته‌مانده تمبرها را بچیند توی آلبوم. آن روز آلبوم به ته رسید و دیگر نتوانستیم تمبری داخلش بگذاریم. این آخرین باری بود که هردومان سراغ آلبوم رفتیم و ورقش زدیم. این آخرین لحظه شیرین باهم بودنمان بود. دور شدیم، هرروز بیشتر از قبل. انگار آن آلبوم رنگی کودکانه تنها دنیایی بود که همدیگر را در آن می‌دیدیم.

تقریباً دو ماه بعد بود که حمید از مدرسه فرار کرد و پا کرد توی یک کفش که نمی‌خواهد درس بخواند. می‌ترسید، از درس خواندن واهمه داشت. تمام معلم‌ها می‌گفتند به درد درس خواندن نمی‌خورد. شاید حق با آن‌ها بود. کودن بود و هیچ‌وقت نتوانست درست‌ودرمان نمره بیاورد. بابا بردش توی مغازه. تمام‌وقت توی مغازه می‌ماندند و آخر شب برمی‌گشتند. دیگر همراهی‌ام نمی‌کرد. من هم بدون او رغبتی به جمع‌کردن و چیدن تمبرها نداشتم. وقتی حمید می‌آمد خانه آن‌قدر خسته بود که فرصت نگاه کردن تمبرهای تازه را نداشت. چند باری نشستم کنارش تا تمبرهایی را که آورده بودم ببیند. سرم داد کشید، فحشم داد. همان شب از فرط ناراحتی همه‌شان را مچاله کردم و انداختم توی چاه توالت. شاید اگر من هم جای او بودم به همین وضع دچار می‌شدم. گاهی دلم برایش می‌سوخت اما هیچ‌وقت به رویش نیاوردم. چنددقیقه‌ای بزرگ‌تر بودن چیز کمی نبود. باید جور همه‌چیز را می‌کشید حتی خرج خانه را. خودش هم دوست نداشت توی خانه بماند و بیکار باشد. این‌جوری سرگرم بود و می‌توانست کار یاد بگیرد. مغازه که سوخت و بابا مریض شد همه‌چیز به هم‌ریخت. زندگی‌مان گره خورد و روزگارمان شد عین آخرت یزید. نفهمیدم بابا تاوان چه چیزی را داد؟ چرا به این حال و روز افتاد و چرا این‌طور بد و دل‌خراش مرد؟ هیچ‌وقت نفهمیدم چرا دنیا با ما بد تا کرد.

کم‌کم فراموشمان شد که روزی دیوانه تمبر جمع‌کردن بودیم و تشنه صاف کردن لبه‌های آن‌ها زیر تلق شفاف و وسوسه‌انگیز. یادمان رفت که کودکی چه لحظه‌های

www.takbook.com

شیرینی بود و چه حال و هوایی داشت. مثل درخت‌ها قد کشیدیم. ریشه‌دارتر شدیم و چالاکی کودکی شد خواب‌وخیال. به زمین چسبیدیم، سست شدیم. من تمام‌وقت توی دانشگاه بودم و حمید تمام‌روز سرکار. گاهی حتی روزها همدیگر را نمی‌دیدیم. حمید صبح زود می‌رفت و من تا آخر شب برنمی‌گشتم. خیلی باهم جور نبودیم. ترجیح می‌دادم باهم کلاسی‌هایم خوش بگذرانم. گوشت‌تلخ شده بود. این اواخر هیچ دختری سمتش نمی‌رفت. برخلاف من که همه دورم جمع می‌شدند.

حالا که فکر می‌کنم باید اعتراف کنم دوست دارم با حمید بیرون بروم و خوش‌گذرانی کنم. شاید حقش این نبود که برای من کار کند و خرجم را درآورد. خودش خواسته بود اما هر طور حسابش را بکنی انصاف نبود. خیلی وقت‌ها یواشکی توی جیبم پول می‌گذاشت تا مجبور نباشم سراغش بروم و پول بخواهم. هیچ‌وقت این خوبی‌هایش را درک نکردم. شبیه بابا بود، می‌دوید، جان می‌کند و آخرش می‌آمد و بدون هیچ اعتراضی لقمه‌ای می‌بلعید و مثل جنازه‌ها کنار اتاق بی‌هوش می‌شد. هیچ‌وقت لب باز نکرد و از محل کارش نگفت. تا همین اواخر نمی‌دانستم کارگر کنار دستگاه است و صبح تا عصر باید سرپا بایستد.

ماشین پلیس بی‌سروصدا به جاده رنگ و رو رفته‌ای که به باغ‌های قدیمی می‌رسید ایستاد. آدرس را دوباره توی نرم‌افزار چک کردند. درست بود، نیم کیلومتری تا باغ پیرزن راه داشتند. راهی که میان درخت‌های خشک‌وخالی می‌رفت و در دوردست به زمین‌های کشاورزی می‌رسید. آن‌سوی زمین‌ها ته رنگ سبزی دیده می‌شد. اینجا از فرط کم‌آبی حتی درخت باغ‌هایش هم بی نفس شده بودند. ماشین آرام‌آرام جلو رفت و درها را شمردند. در چهارم سمت راست به رنگ سبز تیره. جالب این بود که همه درها رنگ سبز تیره داشت و هیچ جا پلاکی دیده نمی‌شد. شمردند و رسیدند به در چهارم. در کهنه و زهوار دررفته‌ای که هر آن امکان داشت بیفتد روی زمین. ماشین نرسیده به در ایستاد. نور قرمز و آبی چراغ گردان ماشین مرتب می‌چرخید و می‌افتاد میان دیوارهای کاه‌گلی و درختان بلند و زردی که در خواب عمیق بودند. نورها در هم می‌رفت و تندی‌اش شکاف‌ها را عمیق‌تر نشان می‌داد. انگار که همه‌جا را کنده بودند. زمین، دیوارها، کپه‌های خاکی که هر سمت کنار جاده ریخته بودند و حتی هوایی که تاریکی‌اش آن‌سو بیشتر بود. حسینی شیشه را پایین داد و گوش کرد. هیچ صدایی نبود جز صدای جغدی که از سر ناچار به سرش زده بود تا بخواند و بگوید که اینجا هنوز

www.takbook.com

موجود زنده هم پیدا می‌شود. رفیعی چشم تیز کرد تا میان سایه‌ها و درختانی که حتی برگ‌های خشکشان هم اندک تکانی نمی‌خورد چیزی ببیند. دیوار باغ کوتاه بود و می‌شد میان درخت‌هایش را دید. درخت‌هایی که تا ته باغ در هم فرورفته بودند. ته باغ خانه ویلایی‌ای دیده می‌شد. خانه‌ای که کورسوی نور از پنجره‌اش میان سیاهی می‌دوید.

درنگ جایز نبود. هر دو پیاده شدند. چراغ گردان ماشین خاموش شد و رنگ‌های درهم‌پیچیده‌اش توی درز دیوارها و کپه‌های خاک گم شد. دوباره شب ماند و سکوت و خانه تنهایی که میان درختان باغ خوابش برده بود. گام‌هایشان بر برگ‌های خشک نهاده شد و صدای خرد شدن برگ‌ها توی سکوت شب پیچید. در با اندک تکانی لغزید و باز شد. قفل و زنجیری نداشت. انگار زن منتظرشان بود. حسینی بااحتیاط اسلحه‌اش را کشید و توی دستش گرفت. رفیعی پشت سرش وارد شد. در ناله‌ای کرد و از شیب زمین تا ته ستون عقب رفت و هیکل سنگینش همان‌جا ایستاد. سربازی که توی ماشین بود پیاده شد و اسلحه به دست قدمی جلو گذاشت. حسینی اشاره کرد تا همان‌جا بایستد. سر تکان تا به او بفهماند نیازی به همراهی‌اش نیست. سرباز به ماشین تکیه زد.

حسینی و رفیعی وارد باغ شدند. باغ بیشتر به زمین بایر و متروکه‌ای می‌مانست که به حال خودش رهاشده است. درخت‌ها انگار سال‌ها آب نخورده بودند. زمین پر بود از برگ‌های خشک‌شده و علف‌های هرزی که زیر پاهای آن‌ها خرد می‌شدند و پایین می‌ریختند. همه‌چیز خشک و مرده بود. تا خانه ته باغ راه زیادی نبود. چند دقیقه بعد به نزدیکی‌اش رسیدند. دم در بالای سقف لامپ زردرنگ کدری روشن بود. تنها روشنایی باغ و فضای بیرونش. حسینی نگاهی به اطراف انداخت و آرام اسلحه‌اش را توی جلد گذاشت. صدایش را صاف کرد و صدا زد: خانم حاجیان.

صدا به حد کافی بلند نبود. این بار فریاد زد. چندثانیه‌ای طول کشید تا سایه زنی چادربه‌سر پشت پرده در ظاهر شود. زنی که تردید داشت جواب بدهد. حسینی اطمینان داد: از پلیس جنایی هستیم. من حسینی هستم و ایشان کارآگاه‌اند. ما آمده‌ایم تا ...

خواست بیشتر توضیح بدهد که در باز شد. زن با چادر کدری لب تراس آمد و سلام کرد. حسینی کارتش را نشان داد. رفیعی هم دستش را به علامت سلام بالا برد و

www.takbook.com

خندید. خنده‌اش مصنوعی بود، اینجا توی این باغ متروکه مقابل زن غم‌آلودی که جسد دخترش را هنوز به چشم ندیده بود خنده معنایی نداشت. خودش فهمید و خنده نصف و نیمه‌اش را بلعید.

زن همان‌طور بود که حدس می‌زدند. لاغر و تکیده، شانه‌هایش خم‌شده بود. چادر به تنش بزرگ بود و ته آن افتاده بود روی زمین. چادر برعکس پشت سرش، جلوی بدن زن را نپوشانده بود. پاهایش برهنه بودند، حسینی لب در کفشی ندید. شاید تمام راهش را همان‌طور پابرهنه آمده بود. صورتش به‌درستی مشخص نبود. با دیدن آن‌ها نه جا خورد و نه ترسید. حتماً می‌دانست که پلیس‌ها می‌آیند.

با صدای گرفته‌ای دعوتشان کرد داخل. هر دو همراهش رفتند. داخل خانه دلگیرتر از بیرون بود. مقابلشان راهروی درازی بود که به چندین اتاق‌خواب منتهی می‌شد. همه خاموش و تاریک بودند به‌جز یکی. زن رفت توی همان اتاق. دنبال زن رفتند. اتاق بزرگ بود، دیوارهایش هنوز به سبک قدیم گچ کاری‌های گل برجسته داشت. گوشه دیوار سمت باغ بخاری کهنه‌ای روشن بود و با شعله تندی می‌سوخت. اتاق علیرغم این هنوز سرد بود و نمدار. تمام وسایل اتاق با پارچه‌های بلند و سفید پوشانده شده بود، همه‌جا توی نور کمرنگ لوستر سقف مثل قبرستان قدیمی و کهنه‌ای می‌مانست. پارچه‌ها افتاده بودند روی کف اتاق و خاک رویشان دلمه بسته بود. حتماً پیرزن کس و کاری نداشت تا زندگی‌اش را ضبط‌وربط کند. اینجا خاک مرده پاشیده بودند.

حسینی پرسید: اینجا تنها هستید؟

زن سر تکان داد. برایش مهم نبود که آن‌ها چه کسی هستند و از کجا آمده‌اند. رو کرده بود به پنجره‌ای که پرده‌اش هنوز باز بود. پرده به زردی می‌زد. نور لامپ میان تار و پودش افتاده بود و نقش و نگار به‌هم‌ریخته‌ای را روی شیشه‌رنگی پنجره انداخته بود. انگار پرده با پنجره آمیخته بود، توگویی هر دو از یک جنس بودند. سرد و ساکت و بی‌حرکت. هرازگاهی رنگ شعله بخاری زرد می‌شد و گر می‌گرفت. شنیده بودند که این مناطق ته دنیاست. نه آب درستی دارند و نه گاز و برق مناسبی. شاید نور کم‌رمق لامپ‌ها هم به همین دلیل بود. گوشه دیگر اتاق تلویزیون کهنه بزرگی دیده می‌شد. تنها چیزی که رویش پارچه نداشت. روی گودی طاقچه قدیمی و سبزرنگ اتاق چیز خاصی دیده نمی‌شد. یک آینه کوچک شکسته، یک کتاب ضخیم که به نظر می‌رسید

www.takbook.com

قرآن باشد و کنارش عکس قاب شده‌ای از یک زن جوان و مردی کنارش. عکسی سیاه‌وسفید که درست مثل دیوارها و پرده‌ها کدر و زرد و فراموش‌شده بود.

هیچ‌چیز جای سؤال نداشت. خانه خالی و پارچه شده جایی برای شک و تردید باقی نمی‌گذاشت.

حسینی طبق روال بازجویی دفتر کوچکش را بیرون کشید. زن نیم‌نگاهی کرد. هنوز صورت کاملش را ندیده بودند. چادر سرید و از روی موهای زن پایین افتاد. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نیمی از موهایش سفید شده بود. حسینی و رفیعی به دنبال جایی برای نشستن اطراف را نگاه کردند. اول رفیعی نشست و بعدازآن حسینی، روی همان پارچه‌های بلند و کشیده. مبل‌ها خشک بودند و حسینی خودش را جابجا کرد تا راحت‌تر بنشیند. نگاه هر دو به زن مرموزی که مقابلشان رو به تاریکی شب نشسته بود دوخته شد. شانه‌های زن می‌لرزید، دستانش را بالا برد تا رد اشک‌هایش را پاک کند. نفسش تنگ بود اما سعی کرد بغضش را در گلو نگه دارد.

حسینی آرام گفت: می‌دانم چه شرایط دردناکی دارید اما باید حرف‌های شما را بشنویم. شما می‌توانید کمک بزرگی به ما بکنید.

قبل از آنکه حسینی چیزی بپرسد زن شروع به حرف زدن کرد.

اسمم زلیخاست. وقتی شوهرم دادند نوجوان بودم. حتی ترسیدم شب کنار شوهرم بخوابم. تا چند روزی عروسکم دستم بود و هر بار که می‌گفتند شوهر داری و باید با او بخوابی گریه‌ام می‌گرفت. خانواده‌مان وضع مالی خوبی نداشت و شاید به همین خاطر مرا از خودشان طرد کردند. نان‌خور اضافه نمی‌خواستند چه برسد به دختری که کار کردن و پول درآوردن هم بلد نبود. شوهر اولم بد نبود ولی از بخت بدم خیلی زود مرد. بعد از مرگش مستأصل شدم. پدرام روی پای خودش ایستاد و از همان اول خودش را راحت کرد. امیدی به من نداشت و رفت پی کار خودش. آخرش من ماندم و پروانه. دختر آرام و مهربانی که نمی‌شود باور کرد به کجا رسید و چه بر سرش آمد. چه چیزی می‌خواهید بشنوید؟ اینکه وقتی دخترم را دیدم چه حسی داشتم؟ یا اینکه می‌دانم قاتلش کیست؟ او که دیگر زنده نمی‌شود. می‌خواهید چه کمکی بکنم؟ سهراب آدرس اینجا را داد نه؟ راه دیگری نداشتم جز اینکه بیایم اینجا و از همه فرار کنم. می‌دانستم

www.takbook.com

این اواخر مواد می‌کشد. سیگارهای باریکی بودند با یک اسم عجیب، فکر کنم برند ECS بود. چند بار حین روشن کردن و کشیدن دیدمش. دختر رامی بود و هر بار گریه می‌کرد و قول می‌داد دیگر نکشد. این آخری‌ها رنگ‌پریده شده بود و گهگاه استفراغ می‌کرد. کمتر می‌آمد خانه و بیشتر وقتش را یا دانشگاه بود یا می‌رفت پیش دوستانش. با سهراب هم میانه خوبی نداشت. از او می‌ترسید، هیچ‌وقت حاضر نشد پدر صدایش کند. پدرام هم تمام این سال‌ها به من سر نزد تا ببیند مرده‌ام یا زنده. بهانه‌اش این بود که شوهر کرده‌ام ولی دروغ می‌گفت. از همان اول دوستم نداشت. فکر می‌کرد بینشان فرق می‌گذارم ولی به خدا این‌طور نبود. ناچار بودم پروانه را ببرم سرکار تا مراقبش باشم. پدرام همیشه به این موضوع حسودی می‌کرد ولی راستش را بگویم کاری هم به ما نداشت. شاید از ما بیزار بود ولی آزارش هم به ما نمی‌رسید. چند باری هم خبردار شدم یواشکی می‌آید و بدون اینکه بفهمم به پروانه پول می‌دهد. هر چه باشد بردار بود، دلش پیش خواهرش می‌ماند. هیچ‌کداممان باور نکردیم وقتی خبر دادند پروانه مرده است. هنوز لبخندش را به یاد دارم وقتی فهمید که می‌خواهم به دیدن پدرام بروم.

صدای زن بریده شد. بغض دوید میان حرف‌هایش. حسینی هنوز مشغول نوشتن بود حتی بیشتر از حرف‌های زن می‌نوشت. رفیعی گوش می‌داد و دنبال سرنخی میان حرف زن بود. ساعت دیواری توی اتاق یازده شب را نواخت. پشت سر هم سکوت شکسته شد و زن فرصت پیدا کرد تا میان این نواختن پاندول راحت‌تر گریه کند.

حرف دیگری ندارم. نه اعترافی، نه اعتراضی. آمده‌ام این گوشه تا تنها باشم و دور از همه. می‌خواهم خودم را مجازات کنم. آن‌قدر غذا نمی‌خورم تا بمیرم. اینجا همان‌جایی است که چشم‌های من به رویش بسته می‌شود.

حسینی سردرگم شد. دفترچه را بست و با لحن مصممی گفت: ولی ما به هر قیمتی شده باشد قاتل را پیدا می‌کنیم. این وظیفه ماست. پیدایش می‌کنیم و مجازات می‌شود. کسی نمی‌تواند از قانون فرار کند.

هر دو برخاستند. این بار زن هم بلند شد درحالی‌که هنوز به بیرون خیره مانده بود. انگار میان تاریکی‌های عمیقش دنبال چیزی می‌گشت. چیزی که انگار هیچ‌کس جز خودش نمی‌دید شاید یک شبح از دختر مرده‌اش. شاید سایه‌های کمرنگی که ایرانی‌ها

www.takbook.com

باور داشتند روح مرده‌ای است که می‌چرخد تا بفهمد پس از مرگش چقدر برایش تأسف می‌خوردند و چقدر اشک می‌ریزند. شاید آنجا میان درختان خشکیده و نیمه‌جان به دنبال همه روزهایی می‌گشت که پروانه را در آغوشش تکان داد و لالایی خواند. هر چه بود نه حسینی دیدش و نه رفیعی. هر دو غریبه بودند برای دیدن آنچه زن می‌دید و برایش اشک می‌ریخت.

حرف دیگری نبود. باید می‌رفتند و زن را با خلوت کشنده‌اش تنها می‌گذاشتند. لحظه آخری که دم در اتاق رسیدند. زن برگشت و چهره‌اش در نور کمرنگ اتاق کامل شد. هنوز جوان بود، با همان صورت کشیده درست مثل پروانه.

حسینی سر تکان داد و خواست برود. وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد که سؤال عجیبش را از همه بپرسد: شما پروانه را کشتید؟

زن آه بلندی کشید. رفیعی اخم کرد. سکوت کش‌دار شد. زن چشمانش درشتش را به حسینی دوخت. این بار صدایش آرام بود، اگرچه هر دویشان را میخکوب کرد: بله.

www.takbook.com

۱۲

نفسم تنگ‌شده بود، هوا سنگین و سرد بود. جسد تا لب گودی رسیده بود و به اشاره‌ای بند بود تا بیفتد ته‌سیاهی. مغاکی تاریک که مرا می‌کشید درون خودش. خم شدم تا شاید ته این گودال هولناک را ببینم. انگار برای ما کنده بودند. مثل احمقی تف انداختم داخلش تا ببینم تا کجا می‌رود. تهش معلوم نبود. انگار ته نداشت. سیگار دیگری روشن کردم و دودش را با کام بلندی کشیدم ته حلقم. نشئگی عجیبی بدنم را پر کرد. عجیب بود که این‌قدر زود اثر می‌کرد. هنوز نفسم را بیرون نداده بودم که سرم به دوران افتاد. انگار سوار چرخ‌وفلک بودم. آزاردهنده ولی لذت‌بخش. کام دوم سنگین شد و ریه‌ام حریصانه بزرگ شد تا همه‌اش را ببلعد. این بار همه دود را قورت دادم. صدای مگس‌ها توی گوشم پیچید. انگار بالای سرم می‌پلکیدند. انگار بوی خون به مشامشان خورده بود. نگاهم دوخته شد به سایه عمیق گودال و تپه روبرویش. نه جاده‌ای، نه صدایی.

www.takbook.com

هیچ‌کس جرات نداشت پا به چنین بیابان دورافتاده‌ای بگذارد جز من. باد می‌وزید و بوها را می‌آمیخت. بوی عطر، بوی خون، بوی استفراغ و بوی دود ماده تندی که می‌سوخت و سلول‌های بدنم را سست می‌کرد. گودال گشادتر شده بود. توگویی آماده‌اش کرده بودند تا من و آن جسد برویم داخلش و زنده‌به‌گور شویم. هر دو ما کنار هم.

یک‌لحظه خشکم زد. توی نور رقیق چیزی دیدم که خونم را منجمد کرد. باورکردنی نبود. دست راستش اندکی تکان خورد. می‌گویند لب مرگ دست راستت قبل از دست چپت متوقف می‌شود اما مال این‌یکی برعکس بود. انگشت باریکش پرید و لرزید. قلبم تیر کشید. نیمی از پتو کنار رفته بود. هر چه تقلا کردم آخرش نپیچید دور جسد. دوباره باز شد و پهن شد روی خاک نمور. لامصب انگار سنگ شده بود. سفت و بدقلق و ضخیم. هر چه خواستم دور بدن و صورتش را بگیرد تا چشمان لعنتی‌اش را نبینم نشد. هر چه بیشتر کشیده شد روی زمین بیشتر به هم‌ریخت. حالا کاملاً کنار رفته بود. اصلاً انگار هیچ‌چیز دورش نبود. صورتش را می‌شد دید. چشمانش باز بودند! دیدگان درشت سیاهش چه شهوت‌انگیز بود. لبش لرزید، انگار می‌خواست چیزی بگوید. مثل فیلم‌های رازآلود که لحظه آخر همه‌چیز گفته می‌شود و رازها برملا می‌شود اما دقت که کردم تنها لرزششان را دیدم. ته‌مانده نور ماشین توی صورتش بود، نوری که داشت کمرنگ‌تر و بی‌رمق‌تر می‌شد. لبش هنوز با رژلب تند به سرخی خون بود. بوییدم، بوی عطر وسوسه انگیزش با بوی نم و خاک دشت آمیخت. چه بوی عجیب و دلهره‌آوری بود. حتماً عطر گران‌قیمتی بود. از آن تیپ عطرها که باید چند باری تست کنی تا بفهمی بویش را دوست داری یا نه. هنوز بوی خاصش توی مغزم مانده است و عذابم می‌دهد. این بو را تا آخر عمر از یاد نمی‌بردم. هرکجا و هر زمان به مشامم برسد مرا مسخ می‌کند و همین لحظه را به یادم می‌آورد. کنار این گودال، پهلوی دختری که هنوز زنده بود و نگاهم می‌کرد. اینجا درست جایی بود که زمان برای گرفتن انتقام متوقف‌شده بود. مهتابی نبود، هیچ ستاره‌ای در آسمان نمی‌درخشید. هیچ صدایی نمی‌آمد. لعنت به این سکوت و میدان خالی، مهیا شده برای همه‌چیز برای همه کار. برای گناهی که مغزم را پرکرده بود. پتو را کنار زدم، هیچ‌کس نمی‌فهمید چه بلایی بر سرش آمده است. چالش می‌کردم و همه‌چیز فراموش می‌شد. هیچ‌کس زن تنها و

www.takbook.com

فاسدی مثل او را نمی‌خواست. هیچ‌کس از مردنش متأثر نمی‌شد حتی خدا هم با من بود.

دوربین را از جیبم درآوردم و روشنش کردم. گذاشتم جایی که همه‌چیز را ضبط کند.

دستش را گرفتم و از ته‌مانده گرمای آن غرق لذت شدم. از گوشه چشم‌هایش اشک جاری شد. ردش روی صورت سفیدش ماند و زیباترش کرد. مثل آهوی وحشی‌ای که در جنگ ماده‌شیر گرسنه‌ای افتاده باشد وجودم از لذت آزاردهنده و تندی پر شد. تقلا نمی‌کرد اما نگاهش پر از حس التماس بود.

زنده بود. نباید زنده می‌بود حالا تنها راهی که پیش پایم مانده بود همین بود. سست بود و هیچ مقاومتی نمی‌کرد. اینجا هیچ‌کس نبود حتی خدا. من که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز اعتقاد ندارم پس چرا باید بترسم و این فرصت را از دست بدهم؟ چرا باید تپش تند قلبم را نادیده بگیرم و ادای آدم‌های خوب را دربیاورم؟ حس عجیبی بود. در تمام این سال‌ها با دیدن تمام دخترها چنین وسوسه گرم و کشنده‌ای را تجربه نکرده بودم. سیگار به ته‌رسید. دودش کمتر شد اما اثرش بیشتر. یاد سال‌ها قبل افتادم. عجیب بود که مغزم یاری می‌کرد. همه‌چیز موبه‌مو مقابل چشمانم رقصید. از دالان تاریک نموری که داخلش زندانی شدم چون نمی‌خواستم درس بخوانم. یادم آمد، رد پله‌هایی که با نور سرصبح به سرخی می‌زد. انگار داغ بود و ملتهب. می‌ترسیدم بعد از چند ساعت گرسنگی روی آن قدم بگذارم. قدمم می‌لرزید، دستانم گره می‌خورد به سینه‌ام تا مبادا به این آجرهای سرخ گداخته بخورد و بسوزد. همه‌چیز یادم آمد حتی گنجشک کوچکی که هرروز دم طلوع آفتاب روی لب دیوار بلند خانه می‌نشست و غرولند می‌کرد. هیچ‌وقت نفهمیدم چه می‌خواهد. چند باری برایش خرده‌نان ریختم اما جرات نکرد پایین بیاید و بردارد. فقط یکریز نگاهم می‌کرد و آخرش تندی می‌پرید و می‌رفت، یک‌بار جفتش را آورد و به من نشانش داد. خوشحال بودم که مثل من تنها نیست. خوشحال بودم که کسی هست که همراهش بخواند و پر بزند.

دلم گرفت و تمام غصه دنیا دوید توی سینه‌ام. در انبار که باز شد نور پرید داخل. چشمم بدجور سوخت. چنددقیقه‌ای زمان برد تا به دنیای بیرون عادت کنم. عادت کنم مثل همه چشم‌هایم را بازکنم و خیره شوم به در و دیوارها. خجالت نکشم و با پررویی به همه بگویم نه. اگرچه آخرش گرسنگی باشد و تاریکی و ترس. عادت کنم کمربندم را

www.takbook.com

شل ببندم و نوک کفش‌هایم را بمالم به گل‌های کنار جوی آب. عادت کنم بی‌جهت بخندم و ادای سیگار کشیدن دربیاورم. چه حس خوبی داشت وقتی وانمود می‌کردم سیگاری در دست دارم و مثل بابایم می‌کشم، دودش را حلقه می‌کنم و فوت می‌کنم توی صورت بقیه. خیلی زود نور و گرمایش تنم را پر کرد. شدم مثل بقیه، بی‌عار و بی‌خیال حتی از پله‌های داغ و سرخ‌شده دویدم بالا و دستم را مالیدم به آجرهایش. نه سوختم و نه نقره‌داغ شدم. مامان فاطمه هنوز توی حیاط بود و نگران من. صدایش را می‌شنیدم که سر بابا داد می‌زد تا مرا بیرون بیاورد. می‌گفت این راه رام کردن بچه نیست. آن‌یکی که درس را ول کرد می‌خواهی این هم زده شود؟ حرصم می‌گرفت که دلش برایم می‌سوخت. وقتی از انبار بیرون می‌زدم حس مردانگی داشتم. نمی‌خواستم تنها چیزی که برایم مانده بود از دست بدهم. اگر مادرم نبود حتماً کتکش می‌زدم. روسری‌اش را می‌کشیدم دور گردنش و خفه‌اش می‌کردم. شاید این بار که برگردم و ببینمش حتماً با روسری خفه‌اش کنم.

حواسم رفت به لنز دوربین که داشت همه‌چیز را ثبت می‌کرد، شکنجه یک زن نیمه‌لخت در تاریکی شب. این کلیپ شهوت‌انگیزی برای سایت ECS بود.

دستم رفت به سمت گلویش. نرم بود و باریک. نبضش هنوز می‌زد. هنوز دوست داشت زنده بماند. رگش به نرمی پوستش را تکان می‌داد. گرمای اندکی روی پوستش می‌آمد و دوباره می‌رفت. ترسیدم این نبض نازک و حریری با بادهای سرد یخ بزند و بمیرد. پوستش کبود بود. انگار خونش لخته شده بود و راهی برای فرار نداشت. خونش سرد شده بود و پررنگ. شاید اگر سرش را می‌بریدم راحت‌تر بود. کمتر زجر می‌کشید. چرا ما آدم‌ها این‌قدر به دنیا چسبیده‌ایم؟ چرا این‌قدر نفس کشیدن برایمان اهمیت دارد؟ چشمانش درشت‌تر شد. چقدر زیبا بودند. مثل دو گوی سیاه درخشان که در چشم‌خانه سردرگمی گیر افتاده بودند. این چشم‌ها مال این دنیا نبود. مال این خاک سیاه و نمور و متعفن نبود. باید بسته می‌شد به همه کثافت‌های سیاه بدبوی محرک. باید از گناه و فساد و تباهی دور می‌شد. دستش آرام روی بازویم کشیده شد. آرام و بی‌اثر. می‌خواست برای آخرین لحظات التماس کند. طفلک حتی راه التماس کردن را هم بلد نبود. نزدیک شدن به بدن سست و بی‌اختیار یک دختر هیچ لذتی ندارد. برعکس حس گناه وجودت را پر می‌کند. بوی عطر و خون و عرق آمیخت. آن لحظه تمام لذت‌ها رفت و گوشت خام ماند و بوهای عجیب. بوی زن، بوی زنانگی، بوی آدمی که لب مرگ بود و دلت

www.takbook.com

نمی‌آمد آزارش دهی. تن استخوانی و باریکی که وقتی به سردی می‌رسید نه زیبا بود و نه وسوسه‌انگیز. می‌شد دنده‌های برآمده از روی پوست. می‌شد صورت بلاتکلیف زنی که نمی‌خواست و نمی‌توانست لذت‌بخش باشد. بدنش میان پتو گم‌شده بود، کوچک‌شده بود. انگار گوشتش آب‌شده بود و داشت خورده می‌شد. انگار که کرم‌ها زودتر از زمان به سراغش آمده بودند.

اما با همه این‌ها، یا همه تاریکی‌ها و خون‌های دلمه بسته توی رگ گردنش، با بوی عطری که دلم را آشوب می‌کرد، بازهم لب‌ها و چشم‌هایش را دوست داشتم حتی ابروهای باریکش که می‌آمد و یک‌راست فرومی‌رفت به دلت حتی آن گوشه زیر لاله‌های سفید گوش‌هایش میان موهای بلند و فرم دار، گوشواره‌هایی که با همه سیاهی هوای سرد شب بازهم خودنمایی می‌کرد حواست را می‌برد. دلت می‌خواست از میان گوشش بیرون بکشی. اعتراف می‌کنم که با همه ناپاکی‌ها و سیاهی‌ها دنیای ما آدم‌ها بازهم وسوسه‌انگیز است و جذاب. دلت نمی‌خواهد بمیری، می‌خواهی لذت ببری حتی بشوی مایه لذت دیگری.

گره روسری تنگ‌تر شد. نفسش بی‌رمق‌تر از آن بود که از میان گلوی بسته‌اش فرار کند. رنگش پریده بود و نمی‌شد بفهمی هنوز زنده است یا نه. انگشتان باریکش مثل نخ‌های سفید و نازکی به شانه‌هایم چسبید. آن‌قدر آرام و نرم که حس کردم جزئی از بدنم شده‌اند. شده‌اند جزئی از استخوانم که سرما تا داخلش فرورفته بود. لب‌هایش باز شد. هنوز قرمزی‌اش دلم را قلقلک می‌داد. نفسش اندک گرمایی داشت و بوی تلخ شربت مخدر. بوی تلخی که انگار درست برای این مکان و این بوی عطر ساخته بودند. روسری بدون هیچ مشکلی تنگ و تنگ‌تر شد. دستش جان نداشت و افتاد پایین. می‌دانست که زمان مردنش رسیده است. آخرین نفسش را با ولع بیرون داد. تمام دردها، تمام ظلم‌ها و تمام زنانگی‌های این سال‌های کوتاه زندگی‌اش با گرمای لخت بدنش آمیخت. عمیق بود و کشیده، پر از هزار حرف ناتمام. لبش جمع شد، چشمش خشک شد به سیاهی بالای سرش. نگاهم به بالا چرخید تا شاید بتوانم روح‌های آبی‌رنگ، ابرهای سفید یا ماهی که هیچ‌وقت خودش را نشان نداد ببینم اما هر چه دقت کردم و چشم دوختم به آسمان دودی و کدر چیزی ندیدم. آخرین اشک‌هایش شره کرد و تا بیخ گونه‌اش رفت. این آخرین نشانه‌های زندگی‌اش بود. آخرین رد بودنش در فضایی که با گناه و آلودگی خیس شده بود. خیس شده بود از شربت گس یخ‌زده، از ته‌مانده

www.takbook.com

آب دهان پر از زردی سیگار، از عرق سردی که در تره قوه گردن‌باریک گره‌خورده با روسری جامانده بود. یادم آدم، خیس شده بود از لخته خونی که با ناخنش روی مچ دستم کنده بود. درد داشت اما نه آن‌قدر که از نگاه بی‌گناهش زجر کشیدم. درد داشت نه بیشتر از نفس بلند و حریصی که از درونش بیرون زد مثل ناله بلندی که تمام آن بیابان کدر و خواب‌آلود را بیدار کرد. بدنش شل شد. حس کردم که چگونه به خاک فرورفت. بدون شک حالا رام بود و همراه. می‌گذاشت که راحت خونش را بمکم و پس‌ازآن دفنش کنم. اینجا جای خوبی نبود. اینجا جای فرشته‌های زیبایی مثل او نبود. باید کمکش می‌کردم تا نجات پیدا کند. باید از میان مردهای هیز و هرزه بیرونش می‌کشیدم. حتماً خودش هم درک می‌کرد که قصد و نیتم خیر است. حتماً می‌فهمید که چقدر از این بابت خوشحالم. بوسیدمش، تیغه چاقو را مالیدم روی رگ. خون ولرمش جاری شد میان لب‌هایم. دوید بیرون از تنش. طعم توت‌فرنگی رژ با خون آمیخت. حس کردم لب‌های من هم قرمز شده و بوی زنانگی گرفته است. چشیدمشان، تلخ بودند اما خوش‌بو. بوی خون و گوشت تازه می‌دادند.

دوربین را خاموش کردم. زن مرده بود.

این بار جسد واقعاً جسد بود. پتو نرم شد و کامل پیچید به دور تن یخ‌زده‌اش. چشمانش بسته‌شده بودند، نخواستم بدانم در پشت این پلک‌های سفید، چشم‌هایش چه می‌کنند. نخواستم مرده‌اش را بیشتر از این ببینم. مرده‌اش زیبا نبود، وسوسه‌انگیز نبود. پتو غلتید و از لب گودال افتاد توی سیاهی. عمیق بود، دهان زمین همه‌چیز را بلعید. نور ماشین کمرنگ‌تر شده بود. دویدم سمت ماشین و پریدم داخلش. چند نفس بلند کشیدم. بوی تنش هنوز روی لباسم مانده بود. در آینه به رد قرمز لب‌هایش که روی صورتم مانده بود نگاه کردم. شاید اگر هر زمان دیگری بود به همه نشانش می‌دادم اما حالا باید پاکش می‌کردم. این آخرین رد زندگی یک زن مقتول روی صورتم بود. این تنها نشانه جنایت روی بدنم بود. یادم آمد، زخم روی مچم هم همه‌چیز را لو می‌داد. اگر ته‌مانده پوستم را پیدا می‌کردند بدون شک به سراغم می‌آمدند. زودتر ازآنچه فکرش را بکنم می‌رفتم بالای دار.

وسواس آزاردهنده‌ای مغزم را پر کرد. حتماً از لکه خون و پوست‌کنده شده من زیر ناخن‌های بلندش همه‌چیز لو می‌رفت.

www.takbook.com

فکرم کار نمی‌کرد. چرا این‌قدر بی‌دقت بودم؟ چرا انداختمش ته گودال؟ فکر اینکه دوباره بروم توی سرمای کشنده و توی چاله عمیق که معلوم نبود تهش چه چیز منتظر من است بگردم دنبال خون و پوست و اثر جرم حالم را بد کرد. چندش‌آور بود که دوباره بروم و جسد سرد شده‌اش را بغل کنم و بدنش را دست بزنم. دودل شدم. ماندم میان دوراهی عذاب‌آوری که هرلحظه ترسم را بیشتر کرد. مغزم یک سمت بود و دلم سمت دیگر. یکی می‌گفت فرار کن و بی‌خیال شو، یکی می‌گفت برو و همه‌چیز را پاک‌کن. مگر می‌شود به این راحتی همه‌چیز را پاک کرد؟ راحت می‌گویند که این کار را بکن، بعد برو آن کار را بکن ولی راستش را بگویم در آن لحظه مغزت یخ می‌زند. فکرت فلج می‌شود. فقط می‌خواهی فرار کنی و دور بشوی. فقط به رفتن فکرمی کنی نه پاک کردن خون و درآوردن ناخن و بریدن سر. فقط می‌خواهی لخته‌های خون، بوی عطر و رد نگاه ترسناک مرده از تنت دور شود. دلت می‌خواهد بخوابی و سربلند کنی و ببینی که همه‌چیز خیال بوده است و کابوس. دلت می‌خواهد از رخت خواب بلند شوی و بفهمی آفتابی که به صورتت می‌تابد واقعی نیست. هنوز به صبح چندساعتی مانده است و تو می‌توانی مثل همیشه بدون نگرانی از کشتن یک آدم، بدون ترس از خم شدن توی گودال بالش را بغل کنی و دوباره بخوابی. چه لذت‌بخش است که چشم بازکنی و ببینی همه بدبختی‌ها و نگرانی‌های بی‌پایان درون مغزت فقط خواب‌وخیال بوده است. از خواب بپری و کنار تختت لیوان آب سرد و تلخی باشد که مزه شربت شیرین پر از دوا می‌دهد حتی اگر به تلخی زهرمار باشد. با همه این‌ها بازهم می‌ارزد که خواب باشی و با پریدنت از خواب همه‌چیز پوچ شود و برود به آسمان.

نباید می‌رفتم، باید برمی‌گشتم و دوباره همه‌چیز را بررسی می‌کردم. شاید بهترین کار این بود که آتشش بزنم. این‌طوری هیچ ردی نمی‌ماند. نگاهم به آسمان دوخته شد. کم‌کم نور صبح از پشت کوه‌ها بیرون می‌زد. چقدر زود گذشته بود. چرا خورشید این بار زودتر از همیشه بیدار شده بود؟ چرا گورش را گم نمی‌کرد و برای یک روز هم که شده نمی‌گذاشت به حال خودمان باشیم؟ چه می‌خواست از جان ما آدم‌های بدبخت و گمراه؟ چرا از دنیایی که پر از سیاهی و بی‌رحمی بود دست برنمی‌داشت؟

داخل صندوق‌عقب بنزین داشتم. همیشه عادتم بود برای مبادا نگهش دارم. این مبادا این بار واقعاً مبادا بود. صندوق را باز کردم. باید کاری می‌کردم. نور رقیق سپیده‌دم از لب تپه بالای گودال سرک می‌کشید و مرا می‌پایید. حس کردم خورشید با نفرت نگاهم

www.takbook.com

می‌کند. نورش به سرخی می‌زد، همان رنگ تند و داغی که روی پله‌های بلند و دراز انبار از ته‌سیاهی دیده می‌شد.

رفتم به سمت گودال، اندک نوری به لبه‌اش می‌تابید. نگاه کردم تا کسی اطرافم نباشد. سگی از دوردست زوزه می‌کشید. حتماً می‌آمد و جنازه را می‌خورد پس چه نیازی بود که نگران باشم؟ خم شدم توی گودی، هنوز تاریک بود و نمی‌شد تهش را دید. بوی تند بنزین که بلند شد دلم به هم‌ریخت. این‌کاره نبودم. زمان سپری می‌شد و هوا روشن‌تر. نباید اینجا می‌ایستادم و وقت تلف می‌کردم. حتماً سگ‌های ولگرد بیابان می‌آمدند و جسد دخترک را می‌خوردند. بعدازآن نه خونی می‌ماند و نه پوستی زیر ناخن. هیچ‌چیز نمی‌ماند. باید می‌رفتم.

دویدم سمت ماشین. ظرف بنزین را انداختم زیر صندلی. سردم بود و می‌لرزیدم. روشن کردم تا بروم اما وسواس دست‌بردار نبود. دستم دوباره شروع کردن به بی‌حس شدن. سرم درد گرفت و دلم پیچ خورد. به یاد چشم‌های سیاه و اشک‌آلودش افتادم. نباید تا این ساعت کار را کش می‌دادم. فرصتی برای فکر کردن نمانده بود.

نفسم گرفت. قلبم تیر کشید. سگ‌ها که پتو را نمی‌خوردند!

www.takbook.com

۱۳

گاهی راهی نداری جز اینکه بشنوی. گوش بدهی تا قلب پر از دردی که روبرویت به‌سختی می‌تپد از نفس نیفتد. گاهی شنیدن تنها راه چاره آدم‌هاست. آدم‌هایی که با خروارها سیاهی و گناه احاطه‌شده‌اند. می‌خواهیم خوب باشیم اما دنیا راهی جز بد بودن پیش پایمان نمی‌گذارد. انگار که آمده‌ای نفس بکشی، زجر بکشی، درد بکشی و ته کار مغلوب باشی و باخته و کمرنگ. خیلی زود فراموشت می‌کنند حتی آن‌هایی که سال‌ها اسم‌ورسم داشته‌اند. تجربه همه این سال‌ها به من ثابت کرده است آدمی سردرگم‌تر از آن است که خود فکر می‌کند. انسان تنهاتر از آنی است که تصور می‌کند. آدم‌های زیادی را دیده‌ام که دزدیدند و تجاوز کردند و بر بلندای دنیا فخر فروختند، ته کار همه‌شان یک‌چیز بود، مشتی خاک خشک و تشنه که هیچ‌کس حتی رغبتش نشد مشتش کند و بر سرش بپاشد. همه خود را تکاندند، آمده بودند بر سر قبر اما با عینک‌های گران‌قیمت و دودی‌شان به مرگ خندیدند. برایم عجیب بود که چرا همان‌ها

www.takbook.com

این‌قدر مرگ را از خود دور می‌بینند. یکی سیگار برگ می‌کشید و دیگری گوشی موبایلش را چک می‌کرد. حدس زدم آخرین نوسان بازار ارز را چک می‌کند تا ببیند صد میلیاردش چقدر اضافه‌تر شده، شاید هم قیمت ماشین‌های دپو شده در انبارهای شهریار و شورآبادش را جمع و تفریق می‌کرد تا بفهمد چقدر بالاتر کشیده است. حکایت مضحکی داریم ما آدم‌ها.

برایم سخت بود که مثل همیشه، مثل همه‌سال‌های گوش دادن شنونده باشم و حرف‌های مادر ناامیدی را بشنوم. صدایش می‌لرزید، لرزشش مرا به یاد لحظه‌هایی می‌انداخت که مادر افسرده‌ام بغضش می‌گرفت و درست وسط داستان زنبور و مزرعه گندم صدایش بریده می‌شد. صدای مهربان و دردناکش مرا به یاد لحظه تلخی می‌انداخت که هیجان داستان به اوج خود می‌رسید، زنبور هر چه صدا می‌زد باد نمی‌شنید. آخر کار را خودم حدس زدم. زنبوری که پاهایش پر از گرده‌های سنگین گل بود هرگز به کندو نرسید. گوشه‌ای افتاد و خوراک مورچه‌ها شد. شبیه دنیای ما آدم‌ها که یا می‌خوری یا خورده می‌شوی. مادرم هیچ‌وقت نتوانست غصه زنبور داستانم را تحمل کند. همیشه به آن لحظه که می‌رسید کتاب از دستش می‌افتاد و آرام گریه می‌کرد. من نوازشش می‌کردم تا گریه نکند اما این حکایت همیشگی بود. راستش را بگویم نه او هیچ‌وقت توانست داستان را تمام کند و نه من هیچ‌وقت سر موقع خوابم برد. هرگز جرات نکردم صفحه‌های آخر کتابم را رنگ‌آمیزی کنم. ترسیده بودم، از اینکه مبادا تمام این مدت حدسم درست باشد و زنبور به کندویش نرسد.

وقتی زن اعتراف می‌کرد سرتاپایم پر از ترس شده بود. برای حسینی عادی بود، شاید هم وانمود می‌کرد که عادی است. قبول دارم که مرد باشهامتی است. کله نترسی دارد و این کمکش می‌کند در کارش موفق باشد. مثل همیشه دفترچه‌اش را بازکرده بود و می‌نوشت. خودکار را محکم روی کاغذ می‌کشید و پرش می‌کرد. همیشه همین‌طور بود، هر وقت عصبی می‌شد و مستأصل خودکار را تا جایی که می‌شد فشار می‌داد روی کاغذ بی‌چاره. تمام دق دلش را خالی می‌کرد روی این صفحه سفید بی‌زبان که باید همه بدی‌ها و کردارهای آدمیزاد را تحمل می‌کرد. گاهی ورق از فشار نوک خودکار سوراخ می‌شد انگار خودش هم می‌دانست اینجا بدترین لحظه گفته‌هاست. عادتش به نوشتن برایم حسادت آور بود. او خلقیات خاصی داشت. ترجیح می‌داد با همه‌چیز روبرو شود و افشایش کند. برخلاف من که همیشه از نوشتن اتفاق‌های بد و سیاه واهمه

www.takbook.com

داشتم. در عوض مغزم با همه آنچه تابه‌حال شنیده‌ام پرشده است. پر از طنین صدای قاتلین، ته‌مانده فریادهای زنی که دفن شده بود یا پچ‌پچ آرام مردی که مقابل چشم‌هایش زن و بچه‌اش را سلاخی کرده بودند. همه در سرم می‌لولد و آزارم می‌دهد. نیازی به نوشتن ندارم چراکه همه‌چیز مثل روز در سرم زنده و تازه مانده است. شاید حسینی با این کار ذهنش را از درگیر شدن با تاریکی‌های دور و برش نجات می‌دهد کاری که من هرگز یاد نگرفتم.

کلمه مادر مقدس است. باید نامش و رفتارهایش را بارها شنید و آویزه گوش کرد اما نمی‌دانم چرا در آن لحظه می‌خواستم گوش‌هایم را بگیرم و نشنوم. باور این اعتراف برایم دشوارترین کار دنیا بود. اعتراف یک‌ساعتی زمان برد. حسینی پرسید و زن جواب داد. این بار جلوتر از سؤالات پاسخی نداد. مغزش به ته‌مانده گوشه تاریکی‌ها رسیده بود و اینجا میان این دیوارهای بلندی که هر آن احتمال داشت روی سرش بریزند راه فراری نبود. اینجا بن‌بست دنیا بود. حس کردم کلمات برایم ناآشنا و غریبه شده‌اند. آن‌قدر که تا پایان کار از فرط بی‌قراری نتوانستم روی صندلی بنشینم. حرف‌هایش با همه سنگینی‌ای که داشت توی سرم جمع شدند. لب‌هایش بی‌وقفه تکان می‌خورد و از میان حنجره گره‌خورده‌اش صدایی مثل ناله، مثل ضجه بیرون می‌ریخت و دلم را آتش می‌زد. حس کردم اینجا میان این دیوارهای کهنه و نمور، توی اتاقی که نورش هم رغبتی به روشن کردن واقعیت نداشت نفس کشیدن مثل برداشتن سنگ بزرگی است که روی پاهایت افتاده و زجرت می‌دهد. حس کردم همه تقدس‌های تعریف‌شده جهان مچاله شده و زیر خودکار حسینی سوراخ می‌شود. شاید شنیدن اعتراف در این اتاق خاص از زبان آدم‌ها احساس غرور و پیروزی داشت، غرور از حل شدن پرونده‌ای که ذهن‌ها را درگیر کرده بود. خیال خامی که حالا به آن می‌خندیدم. این‌ها هیچ‌چیز نبود مگر اعتراف مادر گمشده‌ای که برگشته بود و می‌خواست آخرین نفس‌هایش را بلندتر و عمیق‌تر بکشد. مادری که حالا تنها راهش مرگ بود و بس. نگاهم به لب‌های رنگ‌پریده و نازکش گره خورد. لب‌هایی که روزی شیطنت کرد، دل برد و فریب داد. آن روزها بدون شک قرمز بودند. تازه و خوش‌بو. مردی آمد و عاشق شد و بچه‌ای آمد و شد پروانه. شاید پرواز کردن بلد نبود تا بپرد و خودش را از نکبتی که احاطه‌اش کرده بود رها کند. شاید این مرد و زن یادش ندادند راه و رسم دنیا را نمی‌شود تغییر داد. شاید هنوز خیال می‌کردند روزی جایی زمانی خوشبختی می‌آید و در آغوششان

www.takbook.com

می‌گیرد. من که باور نمی‌کنم معجزه‌ای وجود داشته باشد. همه‌چیز از قبل نوشته‌شده است. یکی می‌شود دختر وزیر، در پول و قدرت غوطه می‌خورد. فخر می‌فروشد و میان خیابان‌های بالای شهر جولان می‌دهد. دوست نمی‌شود مگر با پولدارها و آدم‌های معروف و کله‌گنده اما آن دیگری می‌شود دختر تنها و مظلومی که گمنام می‌آید و گمنام می‌رود. حتی مرگش هم برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد. تناقض عجیبی است وقتی به دنیایمان فکر می‌کنیم. گاهی حس می‌کنم همه‌چیز فریب است و خیال و توهم.

نگاهم دوباره به صورت باریک و زردش افتاد. داستانش مثل قصه‌های قدیمی بود، مثل سریال‌های تلویزیون که هم پای آدم‌هایش نگران می‌شدی و می‌ترسیدی.

دختر خوب و سربه‌راهی بود. از همان بچگی زرنگ بود و باهوش. هیچ‌وقت از من چیزی نمی‌خواست. هیچ‌وقت بابت چیزی اعتراض نمی‌کرد. بزرگ‌تر که شد هیچ تغییری نکرد، همان دختر رام و مطیعی بود که بزرگش کرده بودم. هزینه‌های زندگی‌مان خیلی زیاد نبود چون پسرم از ما جداشده بود اما وقتی هیچ سرپناهی نداشته باشی همه‌چیز می‌شود جهنم. دخترکم را خیلی دوست داشتم، از همان بچگی عادت کرده بود توی بغلم بخوابد. انگشت شصتش را می‌مکید و همان‌طور وا می‌رفت و می‌خوابید. بارها آرزو کردم ای‌کاش دوباره کوچک می‌شد و برمی‌گشتم به همان روزها. به همان روزهای سختی که با او بودن برایم همه‌چیز بود. نه اینکه دلم برای پدرام تنگ نشود. گاهی می‌رفتم دم مدرسه‌اش و یواشکی نگاهش می‌کردم. خانواده شوهرم بعد از مرگش او را از من گرفتند و نگذاشتند ببینمش. کاری از دستم برنمی‌آمد حتی گاهی فکر می‌کردم این‌طوری بهتر است. این بود که پروانه شد همه زندگی‌ام. دوست‌های دبیرستانش خوب بودند و تا پایان دبیرستان به مشکلی برنخورد. بدون اینکه کلاس برود و معلم بگیرد درس خواند و کنکور داد. همان اول کار قبول شد. می‌دانستم قبول می‌شود چون دختر خودم بود، مثل خودم بود. اگرچه من همیشه سخت می‌گرفتم و وادارش می‌کردم بیشتر درس بخواند. یادم که می‌آید دلم می‌سوزد. هر چه می‌گفتم گوش می‌داد و نه نمی‌گفت. وارد دانشگاه شدن کار راحتی نبود نه اینکه درس خواندنش سخت باشد. محیط دانشگاه جای تازه‌ای بود. حس کردم آنجا چیزهای عجیبی یاد دخترها می‌دهند. گاهی با دلخوری به خانه برمی‌گشت و غذا نخورده می‌رفت و می‌خوابید. روزی به سراغ دفتر خاطراتش رفتم و خواندمش. کار درستی نبود

www.takbook.com

اما حس کردم باید بدانم مشکلش چیست. نوشته بود که دخترهای دیگر با ماشین‌های پدرشان اینجاوآنجا می‌روند. دخترهای دیگر وقتی کلاس‌ها تا دیروقت طول می‌کشد با پدرهایشان برمی‌گردند. نوشته‌هایش دلم را خالی کرد. فهمیدم بعد از تمام این سال‌ها هنوز نتوانسته‌ام جای پدرش را بگیرم. بهانه خوبی شد تا به رابطه تازه‌ای فکر کنم. قبل از آن‌هم با سهراب برخورد داشتم. وضع مالی خوبی داشت و مدتی می‌شد که حواسش به من بود. توی شرکتی که کار می‌کرد نظافتچی بودم. نیازی ندیدم تا با پروانه صحبت کنم. خیال می‌کردم خوشحال خواهد شد که سهراب جای پدرش باشد و او را مثل بقیه سوار ماشینش کند و پز بدهد. او مرد خوب و مهربانی به نظر می‌رسید، کسی که می‌توانست همه‌چیز را بهتر کند. شاید نمی‌دانستم که هیچ‌کس جای پدر واقعی آدم را نمی‌گیرد. پروانه اولین بار که فهمید سهراب قرار است ناپدری‌اش باشد کلی گریه کرد و سر ناسازگاری گذاشت اما کمی بعد سهراب توانست دلش را به دست آورد.

اما عجیب بود که این دوستی پدر و دختری زیاد طول نکشید. کم‌کم پروانه منزوی شد. نفهمیدم چرا ولی کم‌کم فاصله‌اش از من بیشتر شد حتی گاهی پرخاشگری می‌کرد. وقتی برمی‌گشت غذا نمی‌خورد و گاهی فقط در اتاقش می‌ماند و بیرون نمی‌آمد. اگرچه سهراب تمام این مدت سعی می‌کرد کنارش باشد و تنهایش نگذارد. لاغرتر شده بود و گاهی خیال برم می‌داشت که مبادا دوست‌های دانشگاهی‌اش این بلا را به سرش آورده باشند.

سهراب گفته بود که سر به سرش نگذارم اما مادر که باشی نمی‌توانی بچه‌ات را رها کنی به حال خودش. نمی‌توانی بنشینی و نگاه کنی و ناراحتی‌هایش را ببینی. این اواخر حتی یک کلمه هم در دفتر خاطراتش ننوشته بود. می‌دانستم که رازی ترسناکی را از من پنهان می‌کند. هر چه سعی می‌کردم به او نزدیک شوم تا بفهمم چه در سرش می‌گذرد از من دورتر می‌شد و بیشتر فاصله می‌گرفت. اول‌ها خوب بود، سر موقع کلاس می‌رفت، درس‌خوان بود و نمره‌های خوب می‌گرفت. نیاز نبود مراقبش باشم و نگران دیر آمدنش باشم ولی این وضع زیاد طول نکشید مثل توجهش به سهراب. نیمه‌های دانشگاهش با دختری دوست شد که اخلاقش را عوض کرد. طور دیگری شد، کمتر حرف می‌زد و کمتر درس می‌خواند. چند باری بوی تند سیگار را توی اتاقش حس کردم. به رویش نیاوردم چون سهراب عقیده داشت نباید سخت گرفت. سعی

www.takbook.com

می‌کرد جای خالی پدرش را بگیرد اما پروانه کم‌کم از او هم فراری شد حتی این حس به تنفر رسید. نمی‌دانم چرا ولی هیچ‌وقت جواب محبت‌هایش را نداد. چند باری هم بابت این موضوع مواخذه‌اش کردم.

لحظه‌ای درنگ کرد. همه‌جا در سکوت فرورفت. موبایل هنوز داشت صدایش را ضبط می‌کرد. لیوان آب را برداشت و جرعه‌ای نوشید. آب درون لیوان تکان خورد، نور در لرزش آب پیچید و هر سه ناخودآگاه به لیوان دست‌خورده روی میز خیره شدیم. آب خوردنش بهانه بود. شاید به دنبال فرصت بود تا کلمات را سرهم کند. شاید اصلاً دروغ می‌گفت. هر چه بود ذهنم را از تردید پر کرد. انگار تازه فهمیده بود که همه‌چیز ضبط می‌شود. حسینی منتظر شد. نگاهش به هردوی ما چرخید. لحظه‌های مهم اعترافش پس‌ازاین بود.

یک‌شب زودتر به خانه برگشت. من و سهراب برای کاری بیرون رفتیم و در خانه تنها شد. آن روز بدترین روز زندگی‌ام بود. ته دلم شور می‌زد و دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم. چند باری دستم به موبایل رفت ولی هر بار ترسیدم. ترسیدم که زنگ بزنم و چیزهایی را بشنوم که دوست نداشتم باورشان کنم. بودن با پسرها و کشیدن سیگاری که صدایش را مثل مردها می‌کرد. ترسناک بود، هر وقت می‌کشیدشان صدایش دورگه می‌شد و چشمانش ورم می‌کرد. چند باری مچش را گرفتم و خواستم کتکش بزنم ولی هر بار سهراب دخالت کرد و نگذاشت. مقصر او بود. او نگذاشت جلویش را بگیرم و به راهش بیاورم. وقتی برگشتیم دلم بیشتر شور افتاد. در اتاقش بسته بود، ترسیدم، دویدم و بازش کردم. دیدم بی‌حال روی زمین افتاده است و نفس‌نفس می‌زند. دست‌وپایم را گم کردم. سیگار لعنتی هنوز توی دستش بود. جیغ زدم، کمک خواستم. سهراب سعی کرد آرامم کند. اگر کسی می‌فهمید معتاد است کنارمان زار بود. نمی‌خواستم آبرویمان بیش مردم برود. نمی‌خواستم کارش به کمپ و زندان بیفتد. میان آدم‌هایی که دخترم را می‌بلعیدند. دخترک بیچاره‌ام.

حسینی نفس عمیقی کشید. نگاهش به من چرخید. اشاره کرد تا بنشینم. سر تکان دادم. نمی‌خواستم مثل جلادها مقابلش بنشینم و از زجر کشیدنش لذت ببرم. حسینی هم کلافه بود اما چاره‌ای جز ادامه بازجویی نداشت. زن گریه می‌کرد و می‌لرزید. هر چه بیشتر جلو می‌رفت حال هر دو ما بدتر می‌شد. دوست داشتم انکار کند و بگوید

www.takbook.com

همه حرف‌هایش دروغ است. دوست داشتم هر چه زودتر عقربه‌های ساعت جلو بروند و از این اتاق لعنتی فرار کنم. اتاقی که انگار تاریک‌تر از قبل شده بود. مثل‌اینکه گناه‌ها و سیاهی‌ها مثل سایه‌های سنگین دورمان را گرفته بودند. مثل سایه‌های خزنده آبی‌ای که ذهن و مغز و روحت را پر می‌کرد و می‌خورد. صدایی مثل جویدن موش‌ها و کشیدن ناخن گربه‌ها روی دیوار توی سرم را پر کرد. صدایش دورگه شده بود مثل وقتی‌که پروانه سیگار مخدر می‌کشید. حس کردم خود او هم معتاد است و حالا باید به این واقعیت هولناک اعتراف کند.

همان لحظه سهراب به دوستش که دکتر بود زنگ زد و مرد خیلی زود خودش را به خانه ما رساند. پروانه را معاینه کرد و چندتایی قرص و آمپول برایش نوشت. اصرار کردم که به بیمارستان ببریمش اما مرد مخالفت کرد. راست می‌گفت اگر می‌بردیمش سر از پاسگاه و کمپ و زندان درمی‌آورد. ته کار پشیمان شدم. نمی‌خواستم آبروی سهراب پیش در و همسایه‌ها برود. مردم همه فضول‌اند و می‌خواهند برایت حرف دربیاورند. آن شب تا صبح نخوابیدم. قرص‌ها اثر کرد و حالش را برگرداند اما بعدازآن روز منزوی‌تر شد. هر چه سعی کردم از زیر زبانش حرف بکشم تا بگوید با چه کسانی حشرونشر می‌کند لب باز نمی‌کرد. می‌ترسید، از چیزی می‌ترسید که من هیچ‌وقت نفهمیدم. روزی سهراب به من زنگ زد. گفت خبردار شده است که پروانه دانشگاه نمی‌رود. از من خواست کاری نکنم تا همگی در خانه صحبت کنیم. کاری که می‌دانستم بی‌فایده است. عصبی شدم. داشت همه‌چیز را خراب می‌کرد. دختر رام و حرف‌گوش‌کن من وحشی شده بود و داشت همه‌چیز را نابود می‌کرد. راه افتادم توی خیابان‌ها و مرتب گوشی‌اش را گرفتم. جواب نمی‌داد، انگار فرار کرده بود. حدسش را می‌زدم که روزی به اینجاها برسد. هیچ‌کس همراهم نبود، خودم بودم حتی نخواستم سهراب بیاید و بیشتر از این توی دردسر بیفتد. این مشکلات به او ربطی نداشت. من باید خودم حلش می‌کردم. نمی‌دانم چند ساعت توی خیابان‌های اطراف و توی پارک‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها را گشتم. خسته و ناامید شده بودم. ته دلم بدجور شور افتاده بود. چند باری هم سهراب به من زنگ زد ولی جوابش را ندادم. مادر و دختر مثل هم شده بودیم. از همه فرار می‌کردیم حتی از خودمان. آدرس دانشگاهش را بلد نبودم. توی گوشی به هر سختی‌ای بود آدرس را پیدا کردم و خودم را رساندم به آن جهنم ولی سراغش را از هرکس گرفتم بی‌خبر بود. باورم نمی‌شد دانشگاهی را که آن‌قدر دوست

www.takbook.com

داشت رها کرده باشد. باورم نمی‌شد که به آن حال و روز افتاده‌ام. خیال می‌کردم روزی دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند. می‌شود عصای دستم و درس می‌خواند و برایش خودش کسی می‌شود. توی خیالاتم شوهرش می‌دادم، مردی که پولدار باشد و خانواده‌دار. نزدیک‌های عصر بود که با دیدن پیامش توی گوشی قلبم به تپش افتاد. نوشته بود که می‌خواهد خودکشی کند. هول کردم. دستپاچه شدم. می‌دانستم آن‌قدر دیوانه شده است که چنین کاری بکند. برایش پیغام گذاشتم. دروغ گفتم که حالم بد شده و دارم می‌روم بیمارستان. می‌دانستم دلش قرار نمی‌گیرد و زنگ می‌زند. آخرش زنگ زد. نمی‌دانم ساعت چند بود. هوا تاریک شده بود و تمام بدنم می‌لرزید. التماسش کردم، زاری کردم. پشت تلفن گریه‌اش گرفت. گفت خیلی چیزها را نمی‌دانم. گفت اتفاقاتی افتاده است که اگر بگوید زندگی همه به هم می‌ریزد. صدایش بریده‌بریده بود. نصف حرف‌هایش را نفهمیدم. ته کار راضی شد آدرس جایی را که پنهان‌شده است بدهد. آدرس را بلد نبودم و دربست گرفتم. تا آنجا راه زیادی بود. نمی‌دانم چطور سر از آنجا درآورده بود. نمی‌دانم چرا رفته بود آن ور دنیا. مدتی منتظرش ماندم تا بیاید به میدانی که من ایستاده بودم. یک میدان بزرگ و خلوت. تا پیدایش شد مردم و زنده شدم. دیدم که می‌دود، آن‌قدر پریشان بود که به‌سختی شناختمش. انگار دختر من نبود. خودش را انداخت توی ماشین. خشکم زد. نمی‌دانستم از چه چیز فرار می‌کند. همه‌جا تاریک بود و نمی‌شد جایی را دید. جیغ زد و گریه کرد تا راه بیفتیم. هر چه پرسیدم چیزی نگفت. فقط گریه کرد. بوی سیگار می‌داد. راننده بیچاره هول کرده بود و با تمام سرعت رانندگی می‌کرد. چشمانش قرمز بود و موهایش ژولیده. جاده تاریک و مه‌آلود بود. نمی‌دانستم کجا می‌رویم و از چه کسی فرار می‌کنیم. هر چه می‌پرسیدم فقط می‌گفت می‌خواهند مرا بکشند. دیوانه شده بود. می‌توانم حدس بزنم به خاطر آن مواد مخدر لعنتی مغزش ازکارافتاده بود. مرتب هذیان می‌گفت. سعی کردم آرامش کنم، سعی کردم بفهمم موضوع چیست اما نه او مرا می‌فهمید و نه من او را. راننده فهمید که معتاد است. نگاهش عذاب‌آور و پر از ترحم بود. از این آدم‌ها زیاد دیده بودم. همان‌هایی که اصرار داشتند گناه دیگران را بزرگ کنند و مال خودشان را کوچک. همان‌هایی که حالم را به هم می‌زدند. دخترکم آرام نمی‌شد. دست‌وپاهایش را به‌زور نگه‌داشته بودم اما هر چه بیشتر نگهش می‌داشتم وحشی‌تر می‌شد. کنترلم را از دست دادم. کتکش زدم. خون مقابل چشمانم را گرفته بود. چرا باید چنین بچه فاسدی را

www.takbook.com

زنده نگه می‌داشتم. چرا باید هرروز غصه می‌خوردم و عذاب می‌کشیدم. مگر چه گناهی کرده بودم که باید تقاصش را پس می‌دادم. راننده هول‌شده بود و مرتب ویراژ می‌داد. یک‌چشمش به ما بود و چشم دیگرش به جاده‌ای که انتها نداشت.

حرفش برید. باورم نشد. مقابلم زنی را دیدم که تنها از روی خشم دخترش را شکنجه کرده بود.

لیوان آب را تا ته سر کشید. چهره حسینی آن‌چنان درهم‌رفته بود که انگار همان‌جا ایستاده است و همه صحنه‌ها را یک‌به‌یک می‌بیند.

تقلا کرد. دست‌وپا زد تا دستانم را از روی گردنش بردارم. نمی‌خواستم بمیرد فقط می‌خواستم آرامش کنم. نمی‌دانم شاید واقعاً عصبی شده بودم و نفهمیدم که دارم خفه‌اش می‌کنم. یک‌دفعه سرم گیج رفت. گوشه سرم داغ شد و بی‌حس شدم. انگار چیزی توی سرم کوبیده بود. مرا از روی خودش کنار انداخت و دست برد به دستگیره در و بازش کرد. نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. انگار پرید بیرون. صدای ترمز شدید اتومبیلی پشت سرمان پیچید. راننده مرتب تکرار می‌کرد حتماً ما را دیدن. صدایش هنوز توی مغزم مانده است. ترسیده بود. نمی‌دانست چه‌کار باید بکند. وسط بیابان توی دردسری افتاده بود که فکرش را هم نمی‌کرد. شاید اگر من هم بودم همین کار را می‌کردم.

آخرین کلامش به زمزمه شبیه بود. انگار که خودش هم باور نمی‌کرد چنین بلایی به سرش آمده باشد. انگار همه این‌ها کابوس ترسناکی بود که مثل یک قصه هولناک خوانده باشی و با بستن کتاب فراموشش کنی.

وقتی به هوش آمدم دیدم گوشه خیابان افتاده‌ام. نصف شب بود. با سهراب تماس گرفتم تا بیاید و مرا ببرد. حالا باورتان شد که یک مادر هم می‌تواند قاتل باشد؟

- می‌دانستید دخترتان شکنجه‌شده است؟
- من هیچ‌وقت چنین کاری نکردم.
- می‌دانستید جنازه‌اش را کجا پیدا کردیم؟

زن ساکت ماند. حسینی محل پنهان کردن جسد را از نقشه داخل پرونده نشانش داد. جایی که با خودکار قرمز علامت زده بود. اسم منطقه را به‌سختی خواند.

www.takbook.com

حسینی با لحن غضب‌آلودی گفت: مسلماً دخترتان با پای خودش سر ازآنجا درنیاورده است. شما چیزی در این مورد نمی‌دانید؟

- به خدا نه.

تکیه دادم به دیوار. واقعاً خسته شده بودم. چرا این گره کور باز نمی‌شد؟ چرا همه در این ماجرا مقصر بودند؟ آن‌قدر ذهنم درگیر شده بود که یادم رفته بود مدرک مهمی را به حسینی بدهم. آخرین برگه پزشکی قانونی را از توی جیبم بیرون کشیدم و دادمش به او. آخرین نتیجه آزمایش‌ها که با تأخیر به دستمان رسیده بود به نکته مهمی اشاره داشت. حسینی برگه را گرفت و با تعجب نگاهم کرد. چرا این‌قدر در جواب دادن تأخیر کرده بودند؟ چرا هیچ‌وقت اداره‌های دولتی دلشان نمی‌سوخت؟

برگه را باز کرد. هیچ‌چیز تازه‌ای در نتیجه کالبدشکافی نبود. آثار سوختگی و بریدگی قبل از مرگ اما این بار خط آخر نوشته‌ها نظرش را جلب کرد. خونریزی داخلی ... کبودی در پهلوی سمت چپ.

می‌دانستم که باید صحنه جرم را کامل کنم. آرام گفتم: بعدازاینکه از ماشین بیرون پریده با ماشینی توی جاده تصادف کرده است، چیزی که باعث مرگش شده است.

زن خشکش زد. حسینی سرش را میان دستانش گرفت. پروانه میان جاده‌ای سمت شهرری از ماشین بیرون پریده بود اما جسدش را در ته باغچه ویلایی در شمال ایران پیداکرده بودند. یک پرونده تب آلود مریض مثل آدم‌هایش.

حدس زدم چه کسی گناهکارترین مظنون این ماجراست. کسی که بوی رذالتش از همان‌جایی که ایستاده بودم مشامم را می‌زد. سرباز وارد شد و جفت‌پا ایستاد. حسینی با کلافگی کلمه‌ای را جوید. نفر دوم مادری بود که دخترش را کشته بودند. دایره قاتلین کامل‌تر شد. به خودم خندیدم. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. دستگیری مادری که هیچ‌چیز برایش نمانده بود پیروزی نبود. این هیچ‌چیز نبود. صدایی با تمسخر در سرم پیچید: تبریک می‌گویم، یک نفر دیگر را انداختید توی زندان. باز هم شما بردید ولی هنوز هیچ‌چیز را نفهمیدید. هنوز دلتان خنک نشده است.

www.takbook.com

عجیب بود که یک مقتول به دست آدم‌های زیادی به قتل رسیده بود. احساس سرما کردم. اتاق سردتر شده بود. حسینی چیزی نگفت. زن بلند شد، دست بند به دست‌هایش گشاد بود و سرباز ناچار شد محکم نگهش دارد. خواست ببردش که لحظه آخر زانو زد روی زمین و التماس کرد. چسبید به‌پای حسینی و ضجه زد تا جنازه پروانه را نشانش دهد. حسینی منقلب شد. انتظارش را نداشت. قلبش به درد آمد و کنارش خم شد. آرام زمزمه کرد: بهتر است او را نبینی مادر. بگذار با همان زیبایی‌ای که داشت در ذهنت بماند. دیدن جنازه‌اش مشکلی حل نمی‌کند.

زن می‌لرزید. هم قاتل بود و هم نبود. هم گناهکار بود و هم بی‌گناه. دخترش مرده بود، زندگی‌اش ازهم‌پاشیده بود و حالا باید به زندان می‌افتاد. به جرمی که نمی‌دانستیم. شراکت در قتل تنها کلمه مسخره و تکراری این مواقع بود. وقتی کم می‌آوردی و هیچ مدرکی نداشتی و باید همه را متهم می‌کردی این کلمه، آخرین راه درمان تو و پرونده و نگاه‌های پر ظنی بود که رفتارهایت را بو می‌کشیدند. دوست نداشتم این صحنه را ببینم. اتاق را ترک کردم. بیرون از اتاق مثل همیشه پر بود از آدم‌های پریشان. همه مردد و سردرگم بودند حتی سربازهایی که دست بندها را می‌زدند. اینجا جایی بود که همه خودشان را گم می‌کردند حتی دیدم یکی با خودش حرف می‌زند. دلم آشوب بود. زدم بیرون تا هوای تازه بخورم. شاید حالم را بهتر می‌کرد. مثل همه‌وقتی‌هایی که می‌فهمیدم راه را اشتباه رفته‌ام. هوای آزاد اگرچه پر بود از بوی دود و گازوئیل ولی بازهم به هوای سنگین اتاق بازجویی می‌ارزید. می‌ارزید که حتی یک لحظه نفس بلندی بکشی و خیال کنی دیگر هیچ جنایت و ظلمی به زن‌ها نمی‌شود. چه خوب بود اگر این خیال دور و ناممکن روزی واقعی می‌شد و همه در آرامش زندگی می‌کردند. نه سیگاری دود می‌شد و نه مغزی از انسانیت خالی می‌شد. شاید خودخواهانه بود که چنین دنیایی را انتظار داشته باشم. مگر می‌شد دخترانی مثل پروانه راحت زندگی کنند؟ مگر می‌شد موجوداتی مثل او از گزند فساد در امان بمانند. در این میان ما بودیم و وجدان و فکرهایی که توی سرمان می‌لولید. از وسوسه‌های بی‌پایان تا تصمیم گرفتن به انداختن سیگار توی جوی آبی که همه‌چیز را می‌برد. ای‌کاش می‌شد همه‌چیز را ریخت توی همان جوی کوچک تا آب ببرد و ناپدیدش کند. ای‌کاش می‌شد همه‌چیز را با خرواری آب شست و پاک کرد و از نو نوشت. ای‌کاش می‌شد فراموش کرد همه آن سایه‌های مبهمی که مقابل چشم‌های مقتول می‌رقصید و می‌شد آخرین تصویری

www.takbook.com

که می‌بیند. سایه‌هایی که تار بودند و نادیدنی. انگار که آن لحظه چشم‌هایشان بازتر و گشادتر می‌شد. بهتر می‌دید، بهتر حس می‌کرد و از این دیدن ناممکن‌ها اشک می‌ریخت. همیشه آخرین رد اشک‌های مردگان در ذهنم می‌ماند. ردی که نشان می‌دهد تا چه حد زجرکشیده‌اند و دنیا را با تمام بی‌رحمی‌هایش رها کرده‌اند. نشان می‌دهد که ذهنشان از فرط دانندگی به دیوانگی رسیده است و می‌گرید. همیشه این رد خشک و دلمه بسته روی پوست سرد و سفید مرده‌ها دلم را به اعماق درد فرومی‌برد. وقتی‌که از خودم می‌پرسم چرا باید بمیرد و پاسخی ندارم احساس عجز می‌کنم. مگر می‌شود فقط خیال کرد و چشم بست و ندید. حس کردم تمام وجودم در حال تلاشی است. هنوز زخم‌های عمیق دردناکی که روی بازوی دخترک دهان بازکرده بود به یادم مانده است. جای سوختگی‌هایی که انگار هنوز پر از درد بودند و آماس دلم را ریش می‌کند. شاید اگر کمی خوش‌شانس‌تر بود حالا کنار دوستانش توی دانشگاه نشسته بود و جزوه‌اش را با دقت و حوصله می‌نوشت تا به کناردستی‌اش قرض بدهد. شاید همان‌جا بهترین دوست‌هایش را پیدا می‌کرد. دوست‌هایی که به‌جای سیگار کشیدن می‌رفتند به کوه و دشت. جوانی می‌کردند و عکس می‌گرفتند و پز می‌دادند. چه عکس‌های زیبای خاطره‌انگیزی می‌شد کنار دوستانش. چقدر می‌توانست برای مادرش شیرین باشد. چه خوب بود آن زن کودکی را که روی شانه‌هایش بزرگ کرد در این عکس‌ها توی آلبوم بزرگی می‌دید و لمسشان می‌کرد. حالا هم می‌تواند تصاویرش را لمس کند اما این بار تصویر دل‌خراش جنازه‌اش که میان پارچه‌ای سفید گیر افتاده و نفس‌بریده است. عکس‌هایی که حسینی از شرم پنهانشان کرد لای پرونده و به زن نشانشان نداد. گاهی وقت‌ها یادم می‌رود ما هم انسانیم و دل داریم. همه یادشان می‌رود.

باران تازه شروع‌شده بود. رفیعی رفت و گوشه‌ای ایستاد، جایی کنار دیوار که هنوز ته‌مانده چوب‌های سوخته پیرمرد دست‌فروش باقی‌مانده بود. از خودش خبری نبود اما گاهی می‌دیدش که با لباس پاره‌ای کنار آتش کزکرده است و فکر می‌کند. هیچ‌وقت نتوانست فرصتی پیدا کند و حرف‌هایش را بشنود. وقتی پیرمرد بود او عجله داشت و وقتی او فرصتی برای نفس کشیدن داشت پیرمرد آنجا نبود. خیره شد به مردمی که می‌رفتند و می‌آمدند. یکی پرونده به دست و دیگری دست در دست بند. هر چه بود دایره هولناک سیاهی بود که نه سر داشت و نه ته. همه می‌دویدند تا دیگری را متهم

www.takbook.com

کنند. خودشان را بی‌گناه نشان دهند و دیگران را گناهکار. دست در جیبش کرد. عادت نداشت بنویسد اما این بار با همیشه تفاوت داشت. این بار باید می‌نوشت.

نفهمید چه مدت آنجا ایستاد. یک ربع ... نیم ساعت ... یک ساعت؟

باید می‌رفت. فرصت کمی داشت تا واقعیتی که آزارش می‌داد برملا کند. نباید به هیچ‌کس می‌گفت.

وقتی حسینی بیرون زد او را ندید.

خواست از سرباز توی کیوسک بپرسد که دید از فرط خستگی سرش را به شیشه گذاشته است و چرت می‌زند.

www.takbook.com

۱۴

هوا سرد بود.

برف نمی‌آمد اما سوزش خشکت می‌کرد. عجیب بود که چرا همیشه سرمای برف کبود زودتر از خودش می‌آمد حتی ابرها هم گره می‌خوردند و دعوایشان می‌شد. نمی‌دانستند برای شهری مثل تهران حتی برف هم چاره‌ساز نیست. برفی که هرچه زور می‌زد نمی‌توانست میان تردد ماشین‌ها و کامیون‌ها، کامیون‌هایی که هرروز بیشتر بتن می‌ریختند و شهر را خاکستری می‌کردند دوام بیاورد. طفلکی توی سنگینی شهر دودآلود آب می‌شد و می‌مرد.

حالا گرفتن و لمس کردن گلوله سفید برف مثل خواب‌وخیال شده است. گاهی حتی رنگ برف هم یادمان می‌رود.

نصف شب بود که در خانه باز شد. اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام. از جا پریدم و کورمال‌کورمال رفتم بیرون از اتاق. یکی میان تاریکی ایستاده بود. می‌لرزید. مگر دزد هم می‌لرزد؟

ترسیدم. خیال کردم جن‌زده شده‌ام. دستم روی کلید چراغ مردد شد. صدایی مثل زوزه بچه‌گربه توی گوشم پیچید. صدا هم می‌لرزید مثل تنه‌اش که گوشه دیوار پشت در

www.takbook.com

توی سایه‌های کمرنگ گم‌شده بود. کلماتش ناهنجار بود. نصفش را نفهمیدم. مابقی چیزی مثل این بود: دختره مرده است ... توی ماشین قایمش کرده‌ام.

هزار سؤال به مغزم ریخت و دلم را آشوب کرد. کدام دختر را می‌گفت؟

هر چه بود بدنم یخ زد. مهم نبود چه کسی باشد چون هر که بود فرقی نداشت. حس کردم همان‌جا سطل آب سرد را ریختند روی سرم. نفسم حبس شد و گلویم گرفت. انگار حنجره‌ام بسته‌شده بود. صدایم به‌سختی از میان گلویی که تنگ‌شده بود بیرون زد. یادم نیست چه پرسیدم. انگار سؤال کردم کدام دختر را می‌گویی؟ حالت خوب است؟

افتاد روی زمین. هر چه شک بود بااین‌حال زارش از ذهنم رفت. مطمئن شدم به دردسر بزرگی افتاده است. سرم تمام لحظه‌ها را کنار هم چید. توی میدان مرا کنار زد، دوید سمت ماشین و سوارش شد. چنان گاز داد که صدای لاستیک‌ها روی آسفالت بلند شد. ماشینی که پروانه را قاپ زده بود هنوز دور نشده بود و می‌توانست تعقیبش کند و معشوقه را از چنگش دربیاورد. وقتی‌که رفت خاک ماند و دود و بوی تند لاستیک سوخته. همه‌اش همین بود. تنهایی برگشتم چون هر چه ایستادم نیامد. ایستادنم فایده‌ای نداشت.

کلی راه بود و تا رسیدم به خانه آخر شب شد. تنها چیزی که به ذهنم رسید فرار از دنیا بود. جایی که هر چه بیشتر گرفتارش می‌شدی بیشتر فرومی‌رفتی. از خستگی بدون غذا خوردن افتادم روی تخت. خیلی زود بی‌هوش شدم.

حالا برگشته بود. می‌لرزید. نفسش بندآمده بود و می‌گفت دختره مرده است.

به خودم جرات دادم و جلو رفتم. نزدیک‌تر که شدم گریه‌اش گرفت. چنبره زده بود میان زانوهایش و اشک می‌ریخت. شنیدم که زمزمه می‌کرد: بدبخت شدم.

باورم نشد که راست می‌گوید. تا چنددقیقه‌ای مات و مبهوت توی تاریکی ایستاده بودم و همه‌چیز را در مغزم حلاجی می‌کردم. پروانه مرده بود، شاید هم کشته‌شده بود. حتماً درگیر شده بودند و این وسط دختر به دفاع از کسی که فراری‌اش داده بود توی درگیری چاقو خورده بود یا توی سرش زده بودند.

www.takbook.com

جمله‌ام را یک‌بار دیگر مرور کردم: حتماً توی سرش زده بود یا با ماشین تصادف کرده بود. این بار خود حامد بود و بس.

زانو زدم روی زمین. هنوز داشت گریه می‌کرد. زبانم بندآمده بود. انگار تازه داشتم می‌فهمیدم چه فاجعه‌ای رخ‌داده است. شهامت پرسیدن نداشتم. خودش به حرف آمد: پروانه را زیر گرفتم. وسط جاده بود ... درست زمانی که فکر کردم راه فراری ندارد آمد سر راهم و زدم بهش.

صدایی از ته حلقم درآمد: بقیه کجا بودند؟ درگیر شدید؟

- نه. ماشین رفت و من ماندم با جنازه پروانه.

قلبم تیر کشید. سرم گیج رفت و ناله کردم: الآن کجاست؟

دماغش را بالا کشید اما شره اش کش آمد روی آستینش. تمام‌صورتش پر از عرق بود و آب دهان حتی توی تاریکی هم می‌شد رنگ پریده چهره‌اش را دید. بازویش را چنگ زدم. بیشتر ترسید و زیر لب کلمات را جوید: توی صندوق‌عقب است.

دستم را گرفتم مقابل دهانم. خواستم فریاد بزنم اما تمام صدا را توی حلقم ریختم و خفه شدم. هذیان می‌گفت؟ شوخی‌اش گرفته بود؟ تب داشت یا اثر سیگار بود؟ می‌دانستم که هرروز بدتر می‌شود اما نه تا این حد.

صدایش بلندتر شد. جلوی دهانش را گرفتم و با ترس توی گوشش زمزمه کردم: خفه شو. مردم می‌فهمند.

سوییچ را از توی دست قفل‌شده‌اش بیرون کشیدم. نمی‌خواست سوییچ را بدهد و با زور گرفتم. هلش دادم کنار تا در را بازکنم. می‌دانستم همسایه روبرویی همیشه مراقب رفت‌وآمدهاست. بدنم بی‌جهت می‌لرزید. چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم روی پاهایم بایستم. سوییچ را محکم نگه داشتم تا مبادا اندک صدایی بدهد و کسی خبردار شود. حامد خودش را کشید روی زمین و از در دور شد. نفسم را نگه داشتم و گوش دادم. مبادا کسی چیزی شنیده باشد.

www.takbook.com

هیچ صدایی نبود. از چشمی در نگاه کردم. هیچ‌کس پشت در نبود. این وقت شب همه خوابیده بودند جز دیوانه‌هایی مثل ما.

در را تا حدی که فقط از آن بشود رد شد باز کردم و با پاهای برهنه قدم گذاشتم بیرون از خانه. سرد بود اما در آن لحظه هیچ‌چیز را حس نمی‌کردم حتی سرمای تند و زننده کف زمین که پاهای سستم را سیخ می‌زد. نفهمیدم چطور به پارکینگ رسیدم. تمام پله‌ها را پیاده رفتم. اگر کسی مرا با این سر و وضع می‌دید حتماً شک می‌کرد. مغزم قفل‌شده بود و فقط می‌خواستم بروم و ببینم که دروغ می‌گوید. ببینم که توی صندوق‌عقب هیچ‌کس نیست و خیالاتی شده است. نفسم را شمردم تا به ماشین رسیدم. هنوز بدنه ماشین از گرما و سرما صدا می‌داد. رنگ سفیدش با خاک به کرمی می‌زد. چرخ‌ها گل‌آلود بود و نشان می‌داد همه‌چیز واقعی است. کلید ناخودآگاه رفت به سمت قفل صندوق‌عقب. چند باری تلاش کردم تا توی نور کمرنگ مهتابی‌ها بازش کنم. چه‌کار سختی بود، انگار دستم فلج شده بود. شاید کلید را اشتباه گرفته بودم. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا فرورفت توی قفل. نفسم بند آمد، واقعاً مردم. برای چندثانیه‌ای مردم.

صندوق برخلاف همیشه راحت و نرم باز شد. بوی ترسناکی توی دماغم زد. بوی آهن زنگ‌زده. این بو برایم آشنا بود چون یک‌بار مقابل چشمانم دست کارگری زیر پرس له شد و خونش همه‌جا را گرفت. این بو را می‌شناختم. بوی خون بود. خون لخته شده سردی که دلمه بسته باشد. خون سیاه شده و لزجی که هر جا می‌ریخت پاک نمی‌شد.

چشمم توی تاریکی صندوق‌عقب چرخید. نخواستم باور کنم بو از صندوق می‌آید. نخواستم باور کنم آدم کشته است. مقابلم پارچه کهنه زیراندازمان بود. روی آن لکه‌هایی دیده می‌شد. گره‌اش زده بود. گره کوری که به‌سختی می‌شد بازش کرد. نور گوشی موبایل را انداختم روی پارچه. حالم بدتر شد. واقعاً خون بود. ترسیدم لمسش کنم. قلبم یک‌درمیان می‌زد انگار داشت قالب تهی می‌کرد. انگار التماس می‌کرد دست بردارم و بی‌خیال شوم. بروم توی تخت دراز بکشم و دوباره بخوابم. خوابی که دیگر بیدار شدنی نداشته باشد. جنازه دراز بود و لاغر. به لاشه گوسفند شبیه نبود. باورم نشد که واقعاً مرده‌ای توی صندوق باشد. مثل احمق‌ها زمزمه کردم: حتماً به حیوانی زده است و خودش خبر ندارد. حتماً شوخی‌اش گرفته است. خونش مثل آدم‌ها نیست.

www.takbook.com

بی‌شعور فکر می‌کند پروانه است. خیال دخترک آن‌قدر توی سرش مانده است که همه‌چیز را او می‌بیند حتی جنازه حیوانی که له‌شده باشد.

بدنش باریک بود. توی سرم هر فکری پیچید، شاید آهو باشد. شاید گوزن است یا بز. هر چه هست آدمیزاد نیست. این پسره وقتی سیگار می‌کشد توهم می‌زند. مگر می‌شود آدم باشد؟ به همین راحتی بکشی و هیچ؟ کسی سراغت نیاید و ولت کنند بروی؟ مگر می‌شود؟

خنده‌ام گرفت. از فرط ترس بود. نمی‌خواستم باور کنم جنازه آدم توی صندوق ماشین است. نمی‌دانم چه مدت مقابل صندوق ایستادم و خیال‌بافی کردم. دستم رفت به سمت پارچه. آخرش باید می‌فهمیدم این چیست پشت ماشین پنهانش کرده است. گره را به هر زحمتی بود باز کردم. پارچه باز شد. نور درست افتاد روی چشم‌هایش. چشم‌های نیمه بازی که هنوز دنیا را می‌پایید. صورتش خونی بود و رگه‌های خشکیده خون روی آن کشیده شده بود تا میان موهای سیاهش. آدم بود نه گوزن. آدمیزاد بود نه توله خرس یا گوسفند. آدم بود!

پارچه را کنار زدم. باورش سخت بود. تا چند ثانیه چشمانم تار بود و روسری گل‌داری که به گردنش گره‌خورده بود را ندیدم. صورتش آخرین چیزی بود که دیدم. همان صورت باریک و نقاشی شده. همان چشم‌های جذاب که حالا ترسناک شده بودند. صورتش سفیدتر از قبل شده بود. نور آبی گوشی موبایل رنگ‌پریده‌تر نشانش می‌داد. خودش بود، همان دختر هوس‌انگیز باریک‌اندام. همان دختری که چشم‌هایش به دنیا می‌ارزید. همانی که ما را دیوانه خودش کرده بود. حرف‌های احمقانه حامد آمد توی سرم: ازدواج می‌کنیم و می‌رویم یک جای دور. دور از همه، جایی که بشود راحت نفس کشید و عاشقی کرد.

حالا هر دو برگشته بودند. حامد پروانه را به چنگ آورده بود اما حالا جان نداشت. بال نداشت حتی دیگر زیبا نبود.

بدنم سست شد. زانوهایم لرزید و همان‌جا افتادم روی زمین. آن‌قدر شوکه شده بودم که نفهمیدم پابرهنه‌ام و بدون لباس. نفهمیدم توی سرمای کشنده وسط پارکینگ کنار

www.takbook.com

ماشین نحسی که شده بود تابوت دخترک بیچاره نشسته‌ام و گریه می‌کنم. بدتر از حامد. زار می‌زدم. طوری که صدایم پیچید توی پارکینگ. نفسم برید و دهانم را محکم گرفتم. اگر کسی می‌فهمید کارمان زار بود.

به خودم آمدم. پروانه مرده بود. جنازه دختر مردم توی ماشین ما بود. بدون اینکه کسی بداند. باید فکری می‌کردیم. باید کاری می‌کردیم تا بدتر از این نشود. باید راهی پیدا می‌کردیم. اگرچه هیچ راهی نمانده بود. پارچه را نصف و نیمه کشیدم روی صورتش. هنوز زیبا بود حتی با خون و رنگ‌پریدگی و مرگ. هنوز هم دلت می‌خواست به گردن باریکش نگاه کنی و ضربان تند و تب آلود نبضش را ببینی. نبضی که حالا نمی‌زد.

حالم بدتر شده بود. تازه فهمیدم لختم و سرما بدنم را پرکرده است. سرمایی که انگار همین شب بدتر از همیشه شده بود. سنگین‌تر شده بود و تا مغز استخوانت فرومی‌رفت. می‌رفت توی مغزت و فلجت می‌کرد.

لنگ‌لنگان رسیدم به در خانه. هنوز نیمه‌باز بود. نه من و نه حامد فکرمان نرسیده بود ببندیمش. با ترس به دستانم نگاه کرد. مبادا خونی باشند و جایی رد بماند. آرام در را هل دادم و خزیدم توی خانه. تنها جایی که برای مخفی شدن باقی‌مانده بود. توی تاریکی دنبال حامد گشتم. ساکت شده بود و دیگر گریه نمی‌کرد. احساس کردم بزرگ‌ترم. واقعاً بزرگ‌تر بودم. تنها چند دقیقه. همین کافی بود که بزرگ‌تری کنم. دستم رفت به سمت سایه‌اش و محکم کوبیدم توی سرش. ناله کرد و دوباره به گریه افتاد. زار زد: غلط کردم. داداش.

دوباره زدم. محکم‌تر. هیچ مقاومتی نکرد حتی گذاشت بزنم. همیشه کل‌کل می‌کرد اما این بار هیچ‌چیز نگفت. خردشده بود. نفسش گیرکرده بود و بالا نمی‌آمد. دلم می‌خواست گلویش را فشار بدهم تا همان‌جا بمیرد. این‌طوری همه راحت می‌شدند. خواستم برای سومین بار توی سرش بکوبم که چسبید به بازوهایم و بغلم کرد. نگذاشت بیشتر بزنم. به التماس افتاد: تو را به خدا کمکم کن. نمی‌خواهم اعدامم کنند. نمی‌خواهم بمیرم.

دلم سوخت. وقتی برادرت باشد دلت می‌سوزد. انگار این بدبختی سر تو آمده باشد. انگار که تو گناهکاری. اگر او هم می‌مرد کار بدتر می‌شد. دخترک مرده بود و خفه کردن حامد زنده‌اش نمی‌کرد. لعنت به این شوم بختی که رهایمان نمی‌کرد. این بار

www.takbook.com

روزگار تیر خلاصش را زده بود. قبلم درد گرفت و با ولع بغلش کردم. سال‌ها بود که همدیگر را در آغوش نگرفته بودیم و حالا اینجا در این شرایط بد و رقت‌انگیز چندثانیه‌ای غرق شدن در حس برادرانه چه لذتی داشت. چه حس خوبی بود اگر حالا، حالا نبود و ما، ما نبودیم. چه خوب می‌شد اگر پروانه زنده بود و ما مرده بودیم.

فکری به ذهنم رسید. کف دستانش را با دقت بررسی کردم. نور کمرنگی از پنجره می‌دوید توی خانه. همین کافی بود تا بفهمم دستانش خون‌آلود است یا نه.

صدایی از ته گلویم بیرون زد: برو بخواب و کار به هیچ‌چیز نداشته باش.

انگار منتظر همین بود. مثل بچه آرام و مؤدبی خزید توی اتاق‌خواب. چیزی نگفت، دیگر گریه نکرد. خیالش راحت شد. همین برایم کافی بود.

رفتم آشپزخانه و هر چه پارچه خیس داشتیم برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن در و دیوارها. هرجایی که حامد در آن لحظه دست‌مالی کرده بود. دستگیره‌های در را بااحتیاط پاک کردم. سوییچ هنوز توی دستم بود. پاکش کردم. لباس پوشیدم و آماده شدم. لحظه آخر مقابل آینه خشکم زد. تاریک بود اما می‌توانستم خودم را ببینم. انگار آبی‌رنگ بودم مثل شبحی که نیمه‌شب به جان مردم می‌افتاد. مثل دیوانه‌ای که خواب نداشت و می‌خواست بزند به دل کوه و دشت. راه طولانی‌ای در پیش داشتم. باید آزادش می‌کردم تا بپرد و برود. شاید آنجا، جایی دور از این شهر دخترک بی‌گناه می‌توانست نفس راحتی بکشد. همان‌جایی که حامد قولش را داده بود. باید ثابت می‌کردم راست گفته است. باید نشانش می‌دادم که چقدر دوستش داریم.

بغض عجیبی توی گلویم بود و راه نفسم را بسته بود. باورکردنی نبود، گاهی خودم را کنار دستگاه چاپ با خیال بودن کنار پروانه به عصر می‌رساندم. گاهی اوقات می‌رفتم توی خیالات بچگانه‌ای که لذت‌بخش بودند و بی‌پایان. یک‌بار نزدیک بود دستم برود لای تسمه‌نقاله. درست روزی بود که توانستم ته‌مانده پول حلقه طلا را پس‌انداز کنم. دست از پا نمی‌شناختم. کلی نقشه کشیده بودم تا یواشکی ازش خواستگاری کنم. چیزی که هیچ‌وقت جراتش را پیدا نکردم. این تنها سهم من از دنیا بود. همه آنچه برایم کافی بود. همه‌چیز ... حتی نفس کشیدن و زنده‌بودن.

www.takbook.com

اشک‌ها موج زد توی چشمم. مقابلم را به‌سختی می‌دیدم. نزدیک بود از پله‌ها بیفتم پایین اما به هر زحمتی بود پاهای کرخت شده‌ام را جمع‌وجور کردم. این بار رسیدن به پارکینگ طولانی‌تر شد. گوشی موبایل را آماده کردم تا شماره‌اش را پیدا کنم. یادم نیست کی و کجا شماره مردک را ذخیره کرده بودم. شاید دو سال پیش، روزی که رفتیم پیک‌نیک. مرد پشت فطرت خیال کرده بود ما دنبال کارهای خلاف آمده‌ایم. گفت که ویلا را با هر نوع شرایطی که بخواهیم تحویل می‌دهد. آن موقع نفهمیدم چه می‌گوید حالا یادم می‌آید که چشم‌های حامد چه برقی زدند وقتی فهمید آزاد است و هر کاری می‌تواند بکند. پول که داشته باشی نه شرف مهم است و نه آبرو. مردک خیال کرد بی‌شرفیم. انگار عادتش شده بود تا پول زیادتر بگیرد و جاکشی کند اما ما که بی‌شرف نبودیم.

همان روز من و حامد دعوای بدی کردیم. او و دوستانش می‌خواستند راحت باشند و من اهلش نبودم. تنهایی برگشتم. تا ماه‌ها قهر بودیم. نمی‌دانم وقتی من نبودم توی ویلا چه کارهایی کردند اما قسم خوردم روزی تلاقی‌اش را دربیاورم. حالا همان لحظه بود. همان لحظه‌ای که باید انتقام این بی‌شرفی را می‌گرفتم. یادم آمد. شماره را به اسم خاصی سیو کرده بودم. این‌طوری خیلی زود پیدایش کردم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. هنوز سپیده نزده بود که از تهران خارج شدم. همیشه دوست داشتم توی طلوع آفتاب وقتی هوا به سرخی می‌زند بروم پیک‌نیک اما این بار با همیشه فرق داشت. اگر زنده بود این همان لحظه بی‌نظیر زندگی بود. همان لحظه‌ای که برایش جان می‌دادم. همانی که سال‌ها برایش نقشه کشیدم و خیال بافتم.

راه موج زد و پر از آب شد. تا چنددقیقه‌ای جلو را نمی‌دیدم. داشتم مثل بچه‌ها گریه می‌کردم. آرام‌تر راندم تا سیگاری بکشم. فندک طلایی‌ای که از میان لوازم قدیمی‌مان برداشته بودم هنوز توی جیبم بود. نمی‌دانم مال من بود یا حامد. سیگار که روشن شد دود از لای درز پنجره فرار کرد.

لباس به تنش گشاد بود. لباس گشاد را دوست داشت اما نه لباس راه‌راه بدبوی زندانی‌ها. غلتی زد و رو به حصار در چرخید. همه خواب بودند اما او چند شبی بود که خواب و آرام نداشت. اینجا میان این آدم‌ها غریبه بود. هرکدام جرمی داشتند و بودن میانشان سخت‌تر از هر چیزی بود. اگرچه او یاد گرفته بود آدم‌ها را قضاوت نکند. نگاهش به

www.takbook.com

تک‌تک هم‌سلولی‌هایش دوخته شد. یکی خروپف می‌کرد و یکی مثل مرده‌ها بی‌هوش شده بود. هیچ صدایی نبود انگار همه مرده بودند.

هنوز آخرین حرف‌هایی که رد و بدل کردیم به یادم مانده است.

من می‌شوم تو و تو می‌شوی من. جا عوض می‌کنیم حتی شناسنامه‌هایمان جابجا می‌شود. دیگر حتی خدا هم نمی‌فهمد کدام مان حامد است و کدام حمید. تو بیا و جای من پای دستگاه بایست. من هم می‌روم دانشگاه. مراقب باش انگشت نزنی. با دست سلام بده و رد شو. هیچ‌کس توجه نمی‌کند.

کارت دانشگاهش را گذاشت توی جیبم. خنده‌ای کرد و گفت: ژتون غذا را باید دم در ورودی بگیری. وقتی سر کلاس نشستی چیزی ننویس. جزوه را از سودابه بگیر. هیچ سؤالی هم نپرس.

کارمان پر از هیجان بود. هر وقت می‌رفتم دانشگاه حس خوبی بهم می‌داد. عقده تمام سال‌های کارگر بودن از یادم می‌رفت و می‌شدم دانشجوی باکلاسی که عشق خودنمایی داشت. یک‌بار هم سیگاری تعارفم کردند و کشیدم. حس عجیبی پیدا کردم. از همان دفعه به بعد عاشقش شدم.

اما این اواخر جا عوض نکردیم. می‌ترسیدیم چنین کاری بکنیم. انگار می‌دانستیم قرار است چه اتفاقاتی بیفتد.

هر چه بود نحوستش توی زندگی‌مان خزید و زمین‌گیرمان کرد.

صدای پاهایی در زنجیر توی راهرو پیچید. حرفی زده نشد. شاید نفر دیگری را برای اعدام می‌بردند.

سایه‌هایشان کش آمد تا این‌سوی حصارها. حتماً می‌دانستند کجا دارند می‌روند. حتماً می‌دانستند قرار و مدارهایشان باید مخفی بماند.

www.takbook.com

۱۵

هنوز به یادم مانده است. هر شب کابوسش را می‌بینم. کابوس ترسناکی که هنوز مثل روز اول تازه و دردناک است. از آن روز به بعد من دیگر آدم نشدم. جرات نکردم به هیچ‌کس چیزی بگویم. مرد گنده چاق تهدیدم کرد که اگر لب بازکنم آتشم می‌زند. هنوز لحن صدایش در گوشم زنگ می‌زند. لعنت به این صداها که رهایم نمی‌کنند.

حمید نمی‌دانست کجا هستم. وقتی برگشتم خانه مادرم داشت سکته می‌کرد. هر چه پرسید کجا بودی چیزی نگفتم. تنها یک ساعت بود، یک ساعت سیاه لعنتی. دهانم را گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد. نمی‌دانستم چه بلایی قرار است سرم بیاید. مرتب در گوشم کلمات عجیبی را تکرار می‌کرد. انگار فحش می‌داد. انگار می‌خواست مرا بکشد. چاقوی باریکی توی دستش بود تا اگر تکان بخورم فروکند توی گلویم. جای تاریکی بود، بوی گند می‌داد. گریه کردم اما توجهی نکرد. فقط می‌گفت ساکت باشم. گردنم را گرفته بود و فشار می‌داد. نمی‌توانستم کاری بکنم. مثل جوجه مرغی توی دهانش

www.takbook.com

پرپر زدم. هر چه بیشتر تقلا کردم بیشتر لذت برد. هنوز سایه بزرگش به یادم مانده است. انگار هرچه‌بدتر باشی سایه‌ات سیاه‌تر است و بزرگ‌تر. انگار سایه‌ات رنگ گناه‌هایت می‌شود.

توی خرابه‌های نزدیک خانه خفتم کرد، باورم نمی‌شود چه راحت فریبش را خوردم. اگر بابا نادر زنده بود این اتفاق نمی‌افتاد. جرات نمی‌کرد اذیتم کند. آن روز با حمید قهر کرده بودم و دنبال بهانه‌ای بودم تا شجاعتم را نشان دهم. مرد چاق را چند باری دیده بودم، یک‌بار به من آب‌نبات داد. درست همان روز دیدمش و از روی لج داداشم همراهش رفتم توی خرابه. می‌گفت می‌خواهد با من دوست شود. می‌گفت کلی خوراکی رنگ و وارنگ دارد. برایم جالب بود که دوستی به این بزرگی داشته باشم. احمقانه دنبالش رفتم. وقتی برگشتم خانه مجبور شدم دروغ بگویم تا مادر و داداشم را آتش نزند. می‌دانستم این کار را می‌کند. می‌دانستم وحشی و بی‌رحم است. خفه شدم، تمام این سال‌ها خفه شدم. جای کبودی دستانش روی گردنم ماند. از ترس جای کبودی را هم پنهان کردم. دروغ گفتم که رفته بودم فوتبال بازی. حمید هم اهمیتی نداد چون قهر بودیم. دیگر هیچ‌وقت جرات نکردم از نزدیکی آن خانه خرابه رد شوم. هر وقت نزدیکش می‌شدم قلبم به تپش می‌افتاد و دلم آشوب می‌شد. راهم را دورتر می‌کردم تا مبادا مردک وحشی را ببینم. مبادا دوباره خفتم کند. شاید حمید هم فهمید دروغ می‌گویم. گاهی با پوزخند می‌پرسید چرا راهمان را دور می‌کنیم؟ از کجای این خانه می‌ترسی که وقتی می‌بینی‌اش چشمانت خیره می‌شود؟ مگر جن دارد؟

بارها خواستم بگویم جن را دیده‌ام. جنی که مرا برد توی خانه و شکنجه‌ام داد. جنی که شبیه آنچه گفته بودند نبود. مرد چاق و گنده‌ای بود که دستانش زبر و زخمی بودند. وقتی چسبید به گردنم داشتم خفه می‌شدم.

باید اعتراف کنم هنوز هم از نزدیک شدن به آن خانه و کوچه‌اش واهمه دارم. آخرین دفعه‌ای که ساختمانش را دیدم سال‌ها بود که ساخته‌شده بود. خواستم بروم و از اهالی‌اش بپرسم مرد گنده چاق را می‌شناسند؟ خواستم بدانم هنوز زنده است یا نه. اگر زنده باشد حتماً می‌روم و پیدایش می‌کنم تا شکنجه‌اش دهم. می‌روم تا روزگارش را مثل روزگار خودم سیاه کنم.

www.takbook.com

دستانم هنوز بوی خون و استخوان می‌دهد. بوی سوختگی اسید و آب شدن بدنی که توی چاله گودی دم سحر افتاده باشد و ندانی که چه بلایی سرش بیاوری. دیوانه شده بودم. تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که شیشه اسید را خالی کنم روی بدنش. شیشه لعنتی‌اش را از آزمایشگاه دانشگاه کش رفته بودم. کلی نقشه کشیدم تا بدزدمش. پیچیدمش توی پارچه و قایمش کردم یک‌گوشه تا مبادا حمید ببیند. روی شیشه‌اش هزار جور علامت اخطار زده بودند. درش را به‌سختی می‌شد باز کرد و مهروموم شده بود. توی آزمایشگاه پر بود از شیشه‌های عجیب‌وغریب. این‌یکی مدت‌ها بود ذهنم را درگیر کرده بود. دیده بودم که بچه‌های مهندسی شیمی چگونه بااحتیاط بازش می‌کنند و دستکش به دست می‌ریزندش توی بطری تا ماده جادویی درست کنند. چند باری با خودم گفتم ای‌کاش به‌جای کامپیوتر شیمی می‌خواندم. هیجان‌انگیزتر بود، وقتی ماده‌ها را مخلوط می‌کردی همه‌چیز به هم می‌ریخت. بوی تند اسیدها بلند می‌شد و همه ماسک می‌زدند. یاد گرفته بودم چه طوری از آن شیشه خطرناک استفاده کنم. یک دستکش، یک دستمال روی صورتت و آخرش آب‌کردن هر چه دلت می‌خواست حتی صورت آدمیزاد. می‌دانستم روزی به کارم می‌آید ولی هرگز تصورش را نمی‌کردم برای این کار مفید باشد. این تنها راهی بود که به ذهنم رسید. بالای گودال ایستادم. دستکش روغنی توی ماشین را کردم توی دست‌هایم، تکه پارچه‌ای گره زدم دور صورتم و ریختم درست روی صورت و دست‌هایش. آن‌قدر سریع اثر کرد که شوکه شدم. اوغ زدم و سیگار کشیدم. صورتش آب شد و به استخوان رسید. گوشتش آرام‌آرام خرده شد و همه زیبایی‌ای که دیده بودم به‌سرعت تبدیل شد به صورتی خون‌آلود و ترسناک مثل فیلم‌های نصف شب. مثل فیلم‌هایی که همیشه به آن می‌خندی و باورشان نمی‌کنی. اینکه اسید واقعاً صورت را آب می‌کند و می‌خورد مثل جزام.

نمی‌خواستم بمیرد. می‌خواستم از سرمای خیابان نجاتش دهم و راحتش کنم. پولی کف دستش بگذارم و توی خلسه شربت مخدر بهترین لحظه‌ها را برایش رقم بزنم. نمی‌دانستم مهمان ناخوانده‌ای می‌آید و همه‌چیز را خراب می‌کند. نمی‌دانستم شانس ندارم تا برای خودم باشم و لذت‌هایم. شاید مژده می‌توانست جای پروانه را بگیرد. برای همین به خانه‌ام آوردمش. شبیه او بود، همان چشم‌های مشکی و درشت. همان موهای بلند و مواج و همان انگشت‌های باریک کشیده. تنها چیزی که نقشه‌ام را به هم زد رد حلقه‌اش بود. شوهر داشت و پنهان می‌کرد. شک ندارم که باوجود شوهر هرزگی

www.takbook.com

می‌کرد. دروغ می‌گفت که تنهاست. بعضی زن‌ها دیوانه هرزگی‌اند. صدبار هم شوهر کنند سیر نمی‌شوند. باید نجاتش می‌دادم اما تند رفتم. عجله کردم. باید می‌گذاشتم دوستم شود و نصیحتش کنم. او به من اعتماد کرد و خودش را به من سپرد. من مثل همیشه گند زدم. دختر بیچاره روحش هم خبر نداشت چه بلایی قرار است به سرش بیاید. تنها یک‌شب با من بود و همین یک‌شب شد آخرین تجربه تلخ زندگی‌اش. هنوز چشم‌هایش به یادم مانده است. چشم‌هایی که حالا با اسید خورده شده بود. بوی گوشت سوخته توی گودال پر شد اما نه دودی راه افتاد و نه سر و صدایی. همه‌چیز تمیز و راحت انجام شد. پتو آخرین چیزی بود که از گوشه گودال کشیدم بیرون. هیچ اثری باقی نگذاشتم، حتی رد کفش‌ها را هم پاک کردم.

حالا که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که نجاتش دادم. نگذاشتم بیشتر گناه کند و بشود مایه لذت مردها. نگذاشتم مرد چاق و گنده‌ای بیاید و شکنجه‌اش کند. حالا که فکر می‌کنم با خودم می‌گویم ای‌کاش همان روز، همان عصر دلگیر تلخ، گوشه دیوار توی همان خرابه روی صورتم اسید می‌پاشیدند و می‌مردم. شاید این‌طوری برای کسی دردسر درست نمی‌کردم. مامان فاطمه ناچار نمی‌شد غصه بخورد و گریه و زاری کند، حمید هم ناچار نمی‌شد راهش را تا مدرسه دور کند و از خانه خرابه‌ای که همیشه تاریک بود بترسد.

این‌طوری هیچ‌کس ناچار نبود جای حامد باشد و برود جنازه چال کند و سر از زندان دربیاورد.

اعتراف می‌کنم جابجا شدن تنها راه نجات من از خودم بود. هر وقت خودم نبودم این فکرهای ترسناک و کثیف از ذهنم می‌رفت و دلم را سبک می‌کرد. انگار حمید هم می‌دانست که کابوس ترسناک ذهنم این‌طوری می‌رود و رهایم می‌کند. حتماً می‌دانست که این تنها راه نجات من از تلخی سرنوشتم است. هر وقت حمید می‌شدم یادم می‌رفت که آن مرد پست‌فطرت چاق چه بلایی به سرم آورد. جای دیگران بودن چه حس خوبی بود وقتی می‌توانستم ادا دربیاورم که دیگر همان بچه خوشگل که توی خرابه‌ها شکنجه‌اش کردند نیستم. خال روی صورتم دارم، درس‌خوان نیستم و کمربندم را شل می‌بندم.

www.takbook.com

حمید که نیست ذهنم خالی‌شده است. انگار پشت ندارم. توی هوا معلقم و قدم‌هایم سست‌اند و نامطمئن. این روزها دوباره به خوابم آمده است. همان مرد چاق لعنتی که چاقو به دست دارد و دنبالم می‌کند. همان کسی که نمی‌توانم از دستش فرار کنم. انگار تمام دنیا خرابه تاریکی شده است که دور تا دورم را گرفته و نمی‌گذارد نفس بکشم.

هنوز هم توی خواب به من تجاوز می‌کند.

www.takbook.com

۱۶

از کارهای رفیعی سر درنمی‌آورم. قرار است در این پرونده کمکم کند اما فقط گوش می‌دهد. به دیوار تکیه می‌زند و فقط گوش می‌دهد. نه چیزی می‌گوید و نه کمکی می‌کند. همه‌چیز باز مانده است و گیجم کرده است.

چرا درست همین لحظه، همین دقایق که من به وجودش نیاز دارم غیبش زده است؟ چرا بدون اینکه چیزی بگوید گذاشته و رفته است. شاید این‌کاره نیست.

آن‌قدر درهم‌ریخته بود که اصلاً گوشی موبایلش را نگاه نکرد. یک روزی گذشت تا فهمید پیام جدیدی از فردی جدید روی واتس آپ دارد. حوصله نداشت به کلیپ‌های احمقانه و تکراری سر بزند. کاری که همه عاشقش بودند برای او خسته‌کننده و آزاردهنده بود. می‌دانست جز تصاویر دل‌خراش جنازه‌ها و پرونده‌هایی که دلت را آشوب می‌کرد چیزی توی پیام‌هایش نیست. انگار غیر آدمیزاد شده بود. همه کلیپ‌های

www.takbook.com

خنده‌دار و مضحک می‌دیدند و روده‌بر می‌شدند. او فقط جنازه می‌دید و خون و انگشت بریده‌شده‌ای که هنوز زیر تخت خواب پیدایش نکرده بودند. وقتی خانه می‌رفت دل‌ودماغ بودن با پسربچه‌اش را نداشت. گاهی زنش غر می‌زد که توی کار حل‌شده‌ای. همه‌چیزت شده است کار و قتل و بدبینی. راست می‌گفت، وقتی دیروقت می‌رسید خانه تنها بوهایی که توی دماغش مانده بود بوی عرق و ادرار و تعفن بود. تنها چیزی که توی چشم‌هایش گیر افتاده بود آخرین نگاهش به جنازه کبود شده‌ای بود که توی سردخانه منتظر کالبدشکافی بود. وقتی با بچه‌اش بازی می‌کرد خیال اینکه دزدیده شود ذهنش را می‌آزرد و وقتی زنش را می‌دید مرتب از فکر اینکه روزی کسی بیاید و خفه‌اش کند زجر می‌کشید. دیوانه شده بود. می‌ترسید و احساس آرامشش سال‌ها بود که پر کشیده بود و با پرونده‌هایی که هرروز دل‌خراش‌تر می‌شد رنگ می‌باخت و بوی نا می‌گرفت. گاهی به سرش می‌زد تا همه را رها کند و دست از کارش بکشد. کاری که تنها یادگارش رد عمیق زخم گلوله روی کتفش بود.

همه‌چیز خلاصه می‌شود در دنیایی پر از جنایت، پر از خون و بوی جنازه‌ای که حتی میل غذا خوردن را از هم از سرت می‌اندازد. همه می‌گویند آن‌قدر دیده‌اید عادتتان شده است. همه می‌گویند وقتی زیاد ببینی دیگر ترسناک نیست و می‌توانی بپذیری و به همه عذاب‌هایش خو بگیری ولی من می‌گویم دروغ است. دروغ.

اول صبح بود. پیام را باز کردم. انتظار داشتم صحنه سربریدن یک بچه یا له شدن آدمی میان چرخ‌های کامیون را ببینم. چیزی که هر چه نگاهشان می‌کردم برایم عادی نمی‌شد. یک‌لحظه شوکه شدم. چشمانم به تصویر ذره‌بینی که سعی داشت کلمات روزنامه‌ای را درشت‌تر نشان دهد خیره ماند. پیامی از رفیعی ارسال‌شده بود، یک تصویر از نوشته‌ای درهم‌وبرهم بود. خط خودش بود. نوشته بود می‌داند مقصر اصلی این ماجرا چیست. آدرسی ته نوشته دیدم که برایم آشنا بود.

نفسم بند آمد. از دیشب تا حالا غیبش زده بود. چرا این کارآگاه‌ها این‌قدر ساده‌لوح‌اند؟ چرا خیال می‌کنند می‌توانند همه‌چیز را یک‌تنه جلو ببرند؟

از جایش پرید و دوید سمت جلیقه و اسلحه‌اش. باید هر چه زودتر راه می‌افتاد تا به آدرس نوشته‌شده برسد. خودش را سرزنش کرد که چرا تا حالا پیام را باز نکرده است؟ باید چندنفری را با خود می‌برد شاید رفیعی درست به‌جایی قدم گذاشته بود که نباید

www.takbook.com

می‌رفت. آخرین نگاهش در اتاق بازجویی به پاهای زن افتاد. حسینی نمی‌دانست چرا پابرهنه بودن زن این‌قدر برایش مهم است. او تمام راه را پابرهنه بود و کفشی به پا نداشت. هر چه گشتند کفش زنانه پیدا نشد. آخرش سربازی آمد و دمپایی زندانی‌ها را به پایش کرد. او قبل از آنکه بداند گناهکار شده بود. پوشیدن دمپایی زندانی‌ها سرنوشتش را پیش از بازجویی مشخص کرده بود.

خرافه است. مگر می‌شود آدمی با این کارها بخواهد خودش را مجازات کند؟ بروی یک جای دور و پنهان شوی. مگر این‌طوری دخترت زنده می‌شود؟

یک‌شب تمام گفته‌های مظنونین پرونده را دوباره خواند. تا صبح اصلاً نخوابید. او به سه نفر مشکوک بود. هرکدام از این افراد می‌توانست به دلیلی دختر را قبل از مرگش شکنجه کرده باشد. در واقع قاتلش یکی از این افراد بود. کسی که باعث شد فرار کند و توی جاده زیر گرفته شود. همان کسی که قبل از مرگش مدعی بود می‌خواهد او را بکشد. حتماً همان فرد هم شکنجه‌اش کرده بود و علت نگرانی و ترسش شده بود. چیزی که دیوانه‌اش کرد و باعث مرگش شد. این اواخر بیشتر مواد مخدر مصرف می‌کرد و بیشتر افسرده شده بود. انگار از چیزی یا کسی هراس داشت. انگار می‌خواست چیزی را فراموش کند. چیزی که ذهنش را پرکرده بود. تحقیقات نشان داد که از دانشگاه به خاطر اعتیاد و غیبت‌های طولانی اخراجش کردند. چیزی که به انحرافش دامن زد. به نظر می‌رسید که مادرش هیچ‌چیز در مورد رازهایش نمی‌داند. رازی که رفیعی کشفش کرده بود.

سودابه توی ماشین چنبره زده بود و سیگار می‌کشید. تنها بود، دلش نمی‌خواست با هیچ‌کس صحبت کند حتی حامد. یاد رضا افتاد. هنوز باورش نمی‌شد که پسرک احمق به این راحتی‌ها بمیرد. گفتند زیر چرخ کامیون له‌شده است. یکی هم گفت از مرز فرار کرده است و آن ور آب دارد عشق و کیف می‌کند. او آخرش هم نفهمید که مرده است یا زنده مانده و فراری شده است. دیگر هیچ‌چیز مهم نبود. همین چند شب پیش به خیال اینکه حامد تنهاست و نیاز به کمک دارد رفت دیدنش اما نمی‌دانست که حتی یک‌شب هم بدون مادرش دست به هرزگی می‌زند. او همیشه عقیده داشت مردها هرزه‌اند و غیرقابل‌اعتماد. این اتفاق همه‌چیز را ثابت کرد. حالا حتم داشت که دور از

www.takbook.com

چشمش دست به هر کاری می‌زند. دلش به حال حمید می‌سوخت. برادر ابلهی که به خیال نجات او شده بود قاتل پروانه. آش نخورده و دهان سوخته. آن‌هم چه سوختنی.

دودل بودم. فکر کردم دیگر کاری ندارم تا ایران بمانم. باید قاچاقی هم که شده بود می‌رفتم و جانم را نجات می‌دادم. حتم داشتم نمی‌گذارند رسمی بروم چون مظنون بودم و هنوز پرونده قتل پروانه بسته نشده بود. باید تا کی منتظر می‌ماندم تا بیایند و مرا ببرند. من که می‌دانستم آخرش می‌آیند سراغ من. خیلی سعی کردم تا فکر پروانه را خراب کنم. حسودی‌ام می‌شد که ببینم حامد را قاپ زده است. نه اینکه آدم خاصی باشد، فقط برای اینکه رفتنم از این طریق راحت‌تر می‌شد. راستش را بگویم بچه خوشگل بود و بدم نمی‌آمد همراهم بیاید خارج. شاید این‌طوری بابایم دست از سرم برمی‌داشت و برای خودش داماد انتخاب نمی‌کرد. این‌طوری مجبور بودند به راه من باشند و آزادم بگذارند. بعضی وقت‌ها بودن یک مرد هرچند بی‌مصرف نجاتت می‌دهد. ناچار می‌شوند تو را به حال خودت رها کنند. این‌طوری آزادتر می‌شوی. هر وقت هم که نخواهی زندگی کنی جدا می‌شوی. راحت.

به پلیس چیزی نگفتم. اصلاً چرا باید بگویم. هر چه بگویی بهانه می‌شود و علیه ات استفاده می‌کنند. یک شب پروانه را بردم خانه‌ام. اولش می‌ترسید ولی نتوانست نه بگوید. همیشه مقاومت می‌کرد ولی بعد مثل برده می‌افتاد توی چنگم. همیشه همین‌طور بود، دختر لعنتی بدجور لجم را درمی‌آورد. دوست داشتم وقتی رام می‌شد و چشمانش اشک‌آلود می‌شدند. خانه‌ام خالی بود و او از این فضا می‌ترسید. هر چه آوردم نخورد. انگار می‌ترسید چیز خورش کنم. سیگاری تعارفش کردم تا بکشد، از همان سیگارهای ECS. به این‌یکی نه نمی‌گفت. نمی‌دانم چه کسی به این مواد دچارش کرده بود اما این‌یکی بالاترین نقطه‌ضعفش بود. دوزش بالا بود و حسابی گرفتش. مثل برده توی دستم افتاد و هر چه گفتم نه نگفت. چه شب لذت‌بخشی بود. اذیت کردنش لذت داشت. دوست داشتم زجر بکشد و لذت ببرم. ازش قول گرفتم تا دور و بر حامد پیدایش نشود. اولش مقاومت کرد ولی بعد تسلیم شد. راه دیگری نداشت چون زنده نمی‌گذاشتمش. می‌دانست اگر سر لج بیفتم نفسش را می‌برم. طفلکی تمام مدت به من زل زده بود و یک‌درمیان نفس می‌کشید. قسم خورد مدت‌هاست با حامد سر و سری ندارد. کلی گریه و التماس کرد تا بگذارم برود. قفل در را که باز کردم مثل بچه آهویی دوید و فرار کرد. پشت سرش را هم نگاه نکرد. غیبش زد حتی دانشگاه هم

www.takbook.com

نیامد. می‌گویند اخراجش کردند ولی من می‌گویم خودش رفت. این آخری‌ها همه اذیتش می‌کردند. بی‌زبان بود و این‌همه را بیشتر جری می‌کرد. بیشتر به جانش می‌افتادند و متلک بارانش می‌کردند. خوشگل بود، لعنتی حتی دخترها را هم جری کرده بود. از آن شب به بعد دیگر ندیدمش تا توی باغ متروکه پیدایش شد. دلم می‌خواست همان‌جا تکه‌تکه‌اش کنم. همان شب نحس که کارش ساخته شد. بعید نیست که عمداً زیرش گرفته باشند. هر چه بود حقش بود چون بدجور داشت توی مخ همه می‌رفت. همان بهتر که مرد.

این روزها اصلاً حواسم سرکار نیست. آخرش می‌ترسم جک در برود و زیر ماشین له شوم. همش منتظرم پلیس‌ها بیایند و مرا ببرند. خودم را مقصر می‌دانم. به خاطر اتفاق تلخی که برای پروانه افتاد. دیروز نزدیک بود دستم برود زیر جک لعنتی. اگر شانس نمی‌آوردم حالا دستم قطع‌شده بود. روغن آن‌قدر توی دستم فرورفته است که هر چه می‌شورم پاک نمی‌شود. همیشه دستم سر می‌خورد و در می‌رود. باید حواسم را بیشتر جمع کنم. گاهی از اینکه این‌طوری حمالی می‌کنم از خودم بیزار می‌شوم. ای‌کاش لجبازی نمی‌کردم و مثل بچه آدم می‌رفتم مغازه عمویم و همان‌جا آقایی می‌کردم. ای‌کاش تخس نبودم و غرورم را زیر پا می‌گذاشتم. هرچند که دیگر غروری نمانده است تا سربلند کنم. هر وقت یاد پروانه می‌افتم حالم بد می‌شود. چه کسی فکرش را می‌کرد که به این حال و روز بیفتد. این اواخر معتاد شده بود. چهره‌اش رنگ‌پریده و بی‌حال بود. چند باری با من تماس گرفت اما رغبتم نشد به دیدنش بروم. یک‌بار آمد دم مکانیکی ایستاد. خواستم بروم و از نزدیک ببینمش اما صاحب‌کارم نگذاشت حتی تهدید کرد دفعه بعد به پلیس زنگ می‌زند. می‌گفت دنبال دردسر نیست. نمی‌دانست خواهرم است. فکر می‌کرد دنبال دوست‌دختر بازی‌ام. بعدازآن جرات نکرد دور و بر من بیاید. نمی‌خواست مشکل‌ساز شود. تنها یک‌بار فرصت پیدا کردم ببینمش آن‌هم تنها. درست موقعی که داشت سیگار مخدر می‌کشید. دیدن چنین صحنه‌ای برایم باورکردنی نبود. به‌جای دانشگاه رفتن نشسته بود توی خانه و مواد می‌کشید. بوی گندش حالم را به هم زد. نتوانستم بپذیرم چیزی که می‌بینم واقعیت دارد. این دختر رنگ و رو رفته و لاغر هیچ شباهتی به خواهرم نداشت. انگار آدم دیگری شده بود. خون جلوی چشمانم را گرفت. بد بلایی به سرش آوردم. حالا که یادم می‌آید دلم می‌سوزد. شاید این راه نجاتش نبود. شاید تنها گذاشتن و کتک زدن و اذیت کردن راه‌های خوبی نبود. اگر

www.takbook.com

کمی کمکش می‌کردیم شاید حالا زنده بود. نمی‌دانم ترک می‌کرد یا نه ولی حداقل زنده بود.

این آخرین باری بود که دیدمش. بعدازآن دیگر جرات نکرد با من تماس بگیرد. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم بهتر شد که مرد و از این دنیا و آدم‌های اطرافش نجات پیدا کرد. شاید این تنها راه نجاتش بود. وقتی آلوده‌اش بشوی راهی برایت نمی‌ماند. باید بمیری تا نجات پیدا کنی.

هیچ‌وقت به حرف‌هایم گوش نکردند. پسرها کله‌شق‌اند و یک‌دنده. به هردوشان گفتم که این دخترهای کوچه و خیابان برایتان زن زندگی نمی‌شوند. چقدر گفتم که بگذارید من برایتان زن خوب پیدا کنم. دختر توی شیراز زیاد بود. لب‌تر می‌کردند خوشگل‌ترینشان را می‌گرفتم برای دردانه‌هایم. خیلی هم دلشان بخواهد که زنشان بشوند. گوش ندادند. هر چه گفتم بدتر لج کردند. گفتم این سیگار لعنتی بیچاره‌تان می‌کند گوششان بدهکار نبود. هر دو دختری که دوستشان بودند دیده بودم. یکی‌شان خیلی خوشگل بود. دختر لعنتی این اواخر فکر و ذهن پسرهایم را برده بود. طبیعی بود که کفرم را دربیاورد. اگر دمش را نمی‌چیدم پسرهایم را بدبخت می‌کرد. دختره لکاته طوری زبان‌بازی می‌کرد که داشتم خر می‌شدم. آن‌قدر نحس بود که بخت بچه‌های مرا هم سیاه کرد. یکی رفت گوشه زندان و آن‌یکی افسرده شد. آمده بودم تهران که فهمیدم با یکی از پسرها قرار گذاشته است. تمام مدت پاییدمشان. دختره که تنها شد دنبالش رفتم. توی کوچه خلوتی گیرش انداختم. تهدیدش کردم که اگر دوباره دور و بر پسرهایم پیدایش شود خونش را می‌ریزم. مچ دستش را محکم گرفتم و چسباندمش به دیوار. مثل بید می‌لرزید. قسم خورد آفتابی نشود. خیالم راحت شد که دیگر پسرهایم را گول نمی‌زد.

اما کمی بعد دوباره شنیدم که حامد از ازدواج و عشق و عاشقی حرف می‌زند. دختره لعنتی دلش را برده بود. حق داشت چشم‌هایش بدجور گول می‌زد. بدجور دل آب می‌کرد. قسم خوردم ادبش کنم. کار راحتی بود چون می‌دانستم پدر ندارد. بدجور حرصم را درآورد. دروغ گفتن به یک مادر بدترین کاری بود که کرد. حقش بود که مرد.

رفیعی گوشه کوچه ایستاده بود. دور از همه، نمی‌خواست جلب‌توجه کند. مدتی بود که چیزی ذهنش را می‌آزرد. رازی که می‌خواست همین‌جا و همین حالا بداند. مهم نبود

www.takbook.com

دم غروب باشد و وقت رفتن به خانه. مهم نبود دیگران چه فکری می‌کنند. خودش را سرزنش کرد. چرا تابه‌حال به این موضوع پی نبرده بود؟ چرا تابه‌حال همه‌چیز را باور کرده بود و ساده‌لوحانه حرف‌های دروغ و نابجای آدم‌ها ذهنش را منحرف کرده بود؟

این بار هم به دیوار تکیه داده بود و ساکت و بی‌حرکت به پسر جوانی که زیر لاشه ماشین تقلا می‌کرد زل زده بود.

زندگی‌های ازهم‌پاشیده زیاد دیده‌ام. آدم‌هایی که به قعر سیاهی و نابودی فرورفتند. راهی نبود تا نجاتشان دهم. خیلی‌هایشان مردند و راحت شدند. شاید این دختر هم یکی از همان‌ها بود. دختری که سرنوشتش تلخ و غیرقابل‌باور بود. شاید اگر زودتر سر راهش قرار می‌گرفتیم حالا زنده بود.

نگاهم به پدرام دوخته شد. زیر ماشین چنبره زده بود و بیرون نمی‌آمد. شاید مرا دیده بود و می‌ترسید. آخر تا کی می‌توانست آنجا بماند و زمان را بکشد؟ من که رهایش نمی‌کردم.

نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستادم و نگاهش کردم. صاحب‌کارش نبود اما بازهم قصد نداشت بیرون بیاید. تمام مدت آچارها را از دور و برش برمی‌داشت و با دل و روده ماشین ور می‌رفت. یکی آمد و سؤالی کرد. بدون اینکه بیرون بیاید غلتک را کمی چرخاند، جواب نصف و نیمه‌ای داد و دست به سرش کرد. طاقتم تمام شد. با خودم فکر کردم انتظار کشیدن اوضاع را بدتر می‌کند. شاید در همین مدت آدم بی‌گناه دیگری در دام بیفتد و نابود شود. شوخی نبود، هرلحظه می‌توانست سرنوشت‌ساز باشد. قدم‌هایم را شمردم و رفتم جلوی ماشین. موتورش یک‌گوشه بود و تسمه‌هایش سمت دیگر. معلوم نبود دارد درستش می‌کند یا بیشتر به همش می‌ریزد. مثل بچه فضول و ناآرامی که اسباب‌بازی‌هایش را تکه‌تکه می‌کرد تا بداند داخلشان چیست. شکم عروسک‌ها را پاره می‌کرد تا ببیند روده دارند یا نه. نمی‌دانم چرا ولی در آن لحظه حس کردم مقابل بچه تخس و ناراحتی ایستاده‌ام که از فرط دیوانگی تمام محتویات ماشین را بیرون ریخته است و دارد خراب‌ترش می‌کند.

آچار گیرکرده بود و داشت به‌سختی پیچ زنگ‌زده بدقلقی را باز می‌کرد. داشت فحش می‌داد. دماغش را بالا می‌کشید و ناسزا می‌گفت. یک‌لحظه دست نگه داشت. انگار

www.takbook.com

تازه سایه مرا روبرویش دیده باشد. خشکش زد. از لابه‌لای درز سیم‌ها و ته‌مانده موتور صورت سیاهش را دیدم. نمی‌دانم مرا شناخت یا نه. چیزی نگفت چیزی هم نپرسید. غلتک را هل داد جلو و از زیر جنازه ماشین بیرون آمد. شره های اشک روی صورت روغنی‌اش واضح بود. داشت گریه می‌کرد. نمی‌دانم به حال خودش یا به حال خواهری که آرزوی مرگش را داشت. به رویش نیاوردم. آستینش را کشید بالا و دماغش را پاک کرد. اشک‌هایش روی صورتش پخش شد و سفیدی‌اش میان سیاهی روغن ماشین کش آمد. خودم را معرفی کردم. اخمی کرد و رفت سمت شیر آبی که گوشه مغازه از ترک دیوار بیرون زده بود. اینجا همه‌چیز سیاه و روغنی و بدبو بود. سعی کرد دست‌هایش را بشوید. با غیظ و عصبانیت. آن‌قدر عصبی بود که آب می‌پاشید این‌ور و آن ور. راست می‌گفت که هر چه می‌شورد پاک نمی‌شود. هر چه بیشتر شست سیاهی‌اش بیشتر رفت توی پوستش. انگار دست‌هایش گرسنه بود و همه روغن‌های سوخته و دلمه بسته را خورد. صورتش را هم با همان دست‌ها شست. آب ریخت روی یقه‌اش و نصف لباس کارش خیس شد. چیزی برای خشک‌کردن نبود. صورتش را مالید به آستینش. آستینی که رد همه گریه‌ها و شره های بینی رویش ماسیده بود. اینجا چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت.

تعارفم کرد تا بنشینم. نشستن برای من مثل فرورفتن توی آب یخ بود. از این‌یکی متنفر بودم. لبخند زدم و نزدیک‌تر رفتم. رنگش پریده بود و چشمانش قرمز بودند. نشست روی صندلی پاره‌ای که گوشه مغازه به دیوار گیرکرده بود. کنار قفسه روغن‌ها و فیلترها و وسایل به‌هم‌ریخته. حس کردم باید اعتمادش را جلب کنم نه جای یک کارآگاه یا آدمی که بازپرسی می‌کند. باید مطمئن می‌شدم که اشتباه نکرده‌ام. پدرام تنها کسی بود که می‌توانست کمکم کند.

- خسته به نظر می‌آیی.
- تمام‌روز سر و کله زدن با این ماشین‌های لعنتی آدم را کلافه می‌کند.
- می‌دانم که حال و روز خوبی نداری. می‌دانم که مرگ خواهرت ضربه بزرگی بود.

دلش طاقت نیاورد. انگار منتظر تلنگری بود که لبریز شود. انگار بغضش منتظر اشاره‌ای بود تا بترکد. صورتش را چرخاند سمت تاریکی و بدنش لرزید. صدای لرزان مادرش در

www.takbook.com

گوشم پیچید: گاهی یواشکی قرار می‌گذاشت و به خواهرش پول می‌داد. هر چه باشد برادرش بود.

راست می‌گفت. حق با مادرش بود. در آن لحظه توانستم در فضایی پر از بوی روغن‌سوخته و آهن زنگ‌زده بوی مهربانی و برادری را حس کنم. بویی که تمام بوهای بد و گنداب را محو کرد و دلم را با تمام غصه‌ای که داشت در حس غریبی فروبرد. بدنش به‌وضوح می‌لرزید. نخواستم مانعش شوم. باید گریه می‌کرد تا دلش سبک شود. باید خالی می‌شد تا دق نکند.

- می‌دانم چقدر دوستش داشتی. می‌دانم ازشان دور بودی اما یواشکی می‌رفتی و کمکشان می‌کردی. هرچند که توی بازجویی انکار کردی ولی باید بگویم این به دنیا می‌ارزد فقط ناراحتم بابت چیزهایی که به من گفته نشد. چیزهایی که اگر تو و مادرت می‌گفتید این‌قدر سردرگم نبودیم. این‌قدر اشتباه نمی‌کردیم.

حرفی نزد. هنوز مطمئن بودم درست آمده‌ام و باید همه‌چیز را بپرسم. می‌دانستم هر آن ممکن است صاحب‌کارش برسد و کارمان را ناتمام بگذارد.

باید عجله می‌کردم. سؤالم کوتاه و مختصر بود: رازت را به من بگو. چیزی که تمام این مدت پنهانش کردی.

پسرک پوزخند زد. چرا باید می‌گفت وقتی هیچ‌کس باورش نمی‌شد. چرا باید به چیزی اعتراف می‌کرد که زندگی‌شان را بیشتر گره می‌زد. اصلاً چرا باید جواب این مرد را می‌داد؟ چه مدرکی وجود داشت تا حرف‌هایش را ثابت کند؟ به حرف‌های او چه کسی اهمیت می‌داد؟

این مرد آمده بود تا بیشتر گرفتارش کند. آمده بود تا مشکل را بزرگ‌تر کند. مشکلی که همه می‌دانستند و هیچ‌کس باورش نمی‌کرد. لعنت به همه که کور و کر بودند.

www.takbook.com

۱۷

چرا زودتر نفهمیدم؟ چرا این گوشی لعنتی را نگاه نکردم تا پیام دیشب رفیعی را ببینم. حالا هر چه زنگ می‌زنم جواب نمی‌دهد. مبادا اتفاقی برایش افتاده باشد. آخر چرا باید خودسرانه به‌جایی برود که نمی‌داند چه چیز در انتظارش است؟ چرا باید این‌قدر احمق و نترس باشد؟ حالا می‌فهمم چرا تمام این مدت هیچ‌چیز نمی‌گفت و فقط گوش می‌داد. آدم عجیبی است، نه می‌نویسد و نه حرفی می‌زند. فقط گوش می‌دهد و می‌رود توی فکر مثل آدم‌هایی که توی خلسه‌اند. هیچ‌وقت نتوانستم این کارآگاه‌ها را درک کنم. او را خیلی وقت است که می‌شناسم. شاید ده سالی می‌شود. پرونده‌های کمی را باهم جلو رفتیم ولی همان چند بار هم به من ثابت شد خیلی چیزها را می‌بیند که من نمی‌بینیم. انگار که چشمانش آن‌سوی سیاهی‌ها را جستجو می‌کند. انگار می‌تواند جای آدم‌ها باشد و مثل آن‌ها فکر کند. یک‌بار توی پرونده‌ای بچه‌ای کشته‌شده بود. یادم می‌آید که چطور با خودش حرف می‌زد و این‌ور و آن ور می‌رفت. انگار آرام و قرار نداشت. بالاخره دلش طاقت نیاورد و زبان باز کرد. گفت چند شبی است توی خواب

www.takbook.com

صدای بچه‌ای توی سرش می‌پیچد. صدایی که خفه و گرفته است. گریه می‌کند یا آرام و تکه‌تکه می‌شمرد. آن روز از شنیدن اینکه چنین حسی دارد خنده‌ام گرفت. باورش نکردم اما درست سه روز بعد جسد پسربچه توی چاله‌ای بیرون از شهر پیدا شد. وقتی دیدمش تمام موهایم سیخ شدند. خفه‌اش کرده بودند و اسباب‌بازی‌اش هنوز توی دستش بود. روی اسباب‌بازی عددهایی را می‌شد دید. انگار که داشت هنوز می‌شمردشان. آرام و کودکانه. با لهجه معصوم و شیرینی که تصورش کردم. همان لحظه بود که فهمیدم چیزهایی هست که نمی‌شود انکارش کرد. چیزهایی که به سراغت می‌آید و تو نمی‌بینی. آن روز به نیروی سایه‌ها حتی سایه‌های مبهم آبی‌ای که در کتاب‌ها خوانده بودم معتقد شدم. سایه‌هایی که بعد از مرگ می‌مانند و با تو حرف می‌زنند نه مثل فیلم‌ها که آزارت می‌دهند و شیطانی‌ات می‌کنند. توی دنیای واقعی جور دیگری است. آن‌ها به خوابت می‌آیند و رازشان را می‌گویند. اگر بدانند می‌توانی روحشان را به آرامش برسانی همه تلاششان را می‌کنند.

آن روز رفیعی درست محل کشف جسد با دیدن بدن کوچک پسرک لبخند تلخی زد و آرام کلمه‌ای را زمزمه کرد. نشنیدم چه می‌گوید انگار که داشت آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد. مدت زیادی طول نکشید تا قاتلش را پیدا کردیم. وقتی جسد پیدا شود اغلب کار ساده‌تر می‌شود. باورکردنی نبود که یک انسان تا چه حد می‌تواند به پلیدی نزدیک شود. مرد جوانی بود. قسم خورد که وسوسه شده است و یک‌لحظه همه‌چیز را زیر پا گذاشته است حتی یادش رفته بود لباس‌های کودک را از آنجا دور کند. اعدامش کردند و این تنها موردی بود که تا لحظه آخر جان دادنش را دیدم. این تنها دفعه‌ای بود که ایستادم و تا نفس‌های آخر بالای دارش را حریصانه نگاه کردم. چه روزهای هراس‌آوری بود. پرونده که بسته شد می‌دانستم این اولی و آخری نخواهد بود. می‌دانستم تا روز آخری که در این شغل هستم باید شاهد بدترین صحنه‌ها و جنایت‌ها باشم. واهمه ندارم اما دیدن این حد قساوت و سنگدلی روحت را آزار می‌دهد و روانت را پریشان می‌کند. شاید عادت کرده باشم اما باورش نکرده‌ام. هنوز هم برایم غیرقابل‌تصور است. این حجم از آدم کشی و بی‌رحمی قابل‌هضم نیست.

اتومبیل پلیس با سرعت میان ترافیک ویراژ می‌داد و جلو می‌رفت. اول صبح بود اما ماشین‌ها توی هم می‌لولیدند. حسینی با نگرانی به ساعتش نگاه کرد. راننده نگرانی‌اش را دید و گفت: نیم ساعت دیگر می‌رسیم جناب سرهنگ.

www.takbook.com

حواسش نبود اصلاً نشنید که چه گفت. چشمانش را به همهمه‌ای که توی خیابان پیچیده بود دوخت. همه دیوانه‌وار در مسیری ناتمام می‌تاختند. پیاده یا سواره. فرقی نداشت چون هر جا که بودند میان این ترافیک تودرتو گرفتارشده بودند. می‌دانست که شاید دیر شده باشد، می‌دانست که مقصر است مثل دفعات قبل که رفیعی را جدی نگرفت. انگار هنوز باورش نشده بود که یک آدم عادی نیست.

قبل از آنکه صاحب‌کارش بیاید رازش را گفت. چشمانش دودو می‌زد و سرش را پایین انداخته بود. حرف‌هایش مثل پتک توی سرم خورد و سرد درد گرفتم. از شدت عصبانیت می‌لرزید. دلم می‌خواست بگویم اشتباه می‌کند و این‌طور نیست اما هر چه بیشتر گفت بیشتر به درستی فکرهایم پی بردم. حرف‌هایش آن‌قدر دور از ذهن بود که لحظه‌ای خنده‌ام گرفت حتی از بیش بینی‌های احمقانه خودم هم خنده‌ام گرفت. مگر می‌شود این‌قدر راحت زندگی‌ای را به هم‌ریخت؟ مگر می‌شود این‌قدر خونسرد همه‌چیز را به بازی گرفت و نابود کرد؟ ای‌کاش اشتباه کرده بودیم. ای‌کاش همه این‌ها تهمت بود و خیال. شاید این‌طوری حالم کمتر به هم می‌خورد. شاید این‌طوری کمتر از آدم بودن خودم بیزار می‌شدم. آن لحظه فقط دوست داشتم همه‌چیز متوقف شود و این حرف‌های تهوع‌آور را نشنوم. آن‌هم از زبان کسی که نزدیک‌ترین فرد به مقتول بود. برادری که هرچند سال‌ها جدای از آن‌ها زندگی می‌کرد اما هنوز فکر و ذهنش به دنبال خانواده‌اش بود. خانواده‌ای که حالا چیزی از آن نمانده بود.

درنگ کردن بی‌معنی بود. باید کاری می‌کردم قبل از اینکه دیرتر شود. قبل از اینکه دختر دیگری به دام بیفتد و نابود شود. اعتراف می‌کنم که می‌ترسم. این‌جور وقت‌ها که به نقطه آخر می‌رسم ترس همه وجودم را پر می‌کند. شاید اینجا نقطه آخر نباشد اما لااقل از این سردرگمی نجات پیدا می‌کنم. همیشه به اینجا که می‌رسم قلبم تند می‌زد انگار که می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بیاید اما حاضر نیستم عقب بکشم و بترسم. این بار باید تنهایی جلو بروم چون اگر اشتباه کرده باشم حتی یک درصد، هیچ‌وقت نمی‌توانم خودم را ببخشم. اگر اشتباه کرده باشم جبران این تهمت بزرگ کار راحتی نیست. حاضر نیستم همه را زیر سؤال ببرم. باید اول مطمئن شوم و بعد همه‌چیز را یکسره کنم.

www.takbook.com

خیلی زود از کوچه بیرون زد. تقریباً می‌دوید. لب خیابان که رسید بدون معطلی تاکسی گرفت و تکه کاغذ را نشانش داد. آدرس سخت نبود، راننده سری تکان داد و حرکت کرد.

شاید هیچ‌کس نمی‌توانست کمکی بکند. اینجا باید خودش تصمیم می‌گرفت. بماند و تحمل کند یا برود و همه‌چیز را بفهمد. می‌دانست به دنبال چیست تنها کافی بود بشنود و بسنجد. ماشین میان جمعیت گم شد. اینجا شلوغ‌تر از بقیه جاها بود پر از موتورسوار و عابر پیاده. دم غروب بود و آسمان با همه رنگ کدر و دودی‌اش هنوز ته‌مایه زرد و سرخی خورشید را داشت. انگار این رنگ‌ها هنوز هم مثل قدیم‌ها پر لعاب بود و دل‌انگیز.

اما این تصویر زیبا خیلی زود پشت ساختمان بلندی که جلوی خورشید قد علم کرده بود از نظر محو شد.

خیلی زود برگشتم خانه. سرم درد می‌کرد و بدون هیچ فکری رفتم توی رخت خواب اما هنوز چشمانم را نبسته بودم که یادم افتاد آثار جرم هنوز در خانه است. کیف و کفش‌هایش حتی لیوانی که هنوز روی آن اثر رژ قرمز مانده بود. انگار این تنها رد زندگی‌ای بود که اینجا توی همین خانه ریشه‌کن شده بود. بو کشیدم. بوی عطرش می‌آمد. حالا این بو برایم ترسناک‌ترین لحظه‌ها را تداعی می‌کرد. دیگر خوش‌بو نبود. همه‌چیز را با دست‌پاچگی جمع‌وجور کردم. همه‌شان را ریختم زیر تخت و پنجره را باز کردم. هوای سرد دوید توی صورتم. نمی‌خواستم بیشتر از این بویی که مرا به یاد دختر می‌انداخت استشمام کنم. بویی که دلم را آشوب می‌کرد و صورت آب‌شده از اسید را مقابل چشمانم می‌آورد. بوی خون، بوی گندابی که جسد توی آن افتاد. بوی ترس، بوی مرگ ... بوی استخوان‌هایی که هنوز سعی می‌کرد از اسید خورنده غلیظ جان سالم در ببرد. معده‌ام به هم خورد. دویدم سمت دستشویی و استفراغ کردم. هیچ‌چیز توی معده‌ام نبود اما ته‌مانده دل و جگرم با زرد آبی بدبو بیرون پاشید. تمام بدنم تیر کشید و همان‌جا ولو شدم روی زمین. اگر مامان فاطمه می‌فهمید چه بلایی به سرم می‌آورد؟ اگر می‌فهمید که این دومین دختری است که کشته‌ام چه احساسی پیدا می‌کرد؟ لحظه‌ای حس کردم بوی خون می‌دهم.

www.takbook.com

با ترس همه جای بدنم را نگاه کردم حتی توی آینه تمام درزهای پیراهنم را نگاه انداختم. بو نزدیک بود. دقت کردم، بوی خون از دستانم می‌آمد. کف دستانم بوی تند آهنگ زنگ‌زده، بوی خون دلمه بسته می‌داد. همه‌جایش را نگاه کردم. پشت دست‌هایم، کف دست‌هایم حتی میان انگشتانم. خونی ندیدم اما هر چه بو کشیدم بوی تند خون بیشتر آزارم داد. به هر جان کندنی بود بلند شدم. شیر آب را تا ته باز کردم و دستانم را گرفتم زیر آن. شاید شستن تنها راه بود. با صابون، با پودر حتی با مایع سفیدکننده‌ای که پوستم را آتش زد. آب همه‌جا پاشید. دست‌هایم را شستم و با حرص مالیدم به هم اما انگار بو رفتنی نبود. کلافه شدم، بغض امانم نداد و گریه‌ام گرفت. خون از کجا آمده بود؟ مگر دختر خونریزی داشت و من خبر نداشتم؟

همه‌چیز را مرور کردم حتی شکم برد که واقعاً آدم کشته‌ام؟ شاید همه این‌ها توهم اول صبح بود. حسی که گاهی به سراغم می‌آمد و از زندگی بیزارم می‌کرد. این حس درست بعد از کابوس‌های ترسناک توی تنم می‌ماند و سستم می‌کرد. دلم نمی‌خواست چشمانم را بازکنم. دلم نمی‌خواست بلند شوم لباس بپوشم و مثل آدم‌های نفرت‌انگیز اطرافم هر روز یک کار را تکرار کنم. کارکنم و درس بخوانم. درس بخوانم و کارکنم. این دایره تهوع‌آور تنها چیزی بود که درکش نمی‌کردم. بخوابی، بیدار شوی، بروی، درس بخوانی، کارکنی، برگردی و دوباره بخوابی. اولش جان کندن بود و آخرش بدتر حتی همین خوابیدن که مجبورت می‌کرد به دنیای سیاه شیطان وارد شوی و توی آن بمیری. گاهی اوقات واقعاً می‌مردم. بدنم از بلندی پرت می‌شد و روی تخته‌سنگ بزرگی از هم می‌پاشید. جایی که پر بود از جنازه دخترهایی که با روسری‌هایشان خفه‌شده بودند. همه یکجا بودند و کنار هم. بدون روانداز حتی بدون لباس.

چند باری کوبیدم توی سرم. می‌دانستم که بیدارم و خواب‌وخیال نیست. دویدم به سمت تخت و چنگ زدم به هر آنچه زیر این لاشه چوبی ترک‌خورده چپانده بودم. همه‌چیز را کشیدم بیرون. همه‌چیزهایی که فکر می‌کردم گم‌شده‌اند یک آن آمد جلوی چشمم. کنارشان دو چیز تازه بود. دو چیزی که مال من نبودند. کفش و کیف زنانه و لیوانی که هنوز چسبنده بود و بوی تند ماده مخدر را داشت. زردی شربت ته لیوان ماسیده بود و با کج شدن لیوان رسیده بود به لبه‌اش. همه‌چیز واقعی بود. روی لیوان هنوز رد لب ترک‌خورده و شهوت‌انگیز دختر را می‌شد دید. رد کمرنگ اما واضحی که انگار آن‌هم قصد پاک شدن از روی لیوان را نداشت. یکی بوی خون و دیگری رد رژ قرمز. توی

www.takbook.com

سرم فکری دوران کرد. آخرش نفهمیدم شوهر دارد یا نه. نفهمیدم دروغ می‌گوید یا راست. هر چه بود آمده بود تا روزگارم را سیاه‌تر کند. آمده بود تا تنگنای روبرویم را تا حد مرگ باریک و زجرآور کند. به شکل فرشته‌ها بود اما حالا می‌فهمم که شیطان خود او بود.

یاد دوربین افتادم و از جیبم درآوردم. روشنش کردم. فیلم خفه کردن دختر و خوردن خونش توی تاریکی وسط بیابان واقعی بود. ضبط‌شده بود، خواب‌وخیال نبود.

یک‌دفعه لابه‌لای همه آن چیزی که مثل محتویات بدن یک جنازه بیرون ریخته بود جلد کهنه و رنگ و رو رفته‌ای نظرم را جلب کرد. دستم ناخودآگاه برداشتش و چشم‌های تارم خیره ماند به جلد گل بهی بد رنگی که بین قرمز و صورتی مردد بود. پلک‌هایم را به هم زدم. خاک و غبار تا درونش نفوذ کرده بود. انگار که همین حالا از توی قبر بیرونش آورده باشند. رنگش از کهنگی به دو رنگی می‌زد. گوشه‌ای پررنگ‌تر بود و گوشه‌ای کمرنگ‌تر. سرد و رنگ‌پریده و مرده. یک‌سو آفتاب دیده و سویی دیگر پنهان‌شده توی تاریکی. زمان میان دو سمتش گیرکرده بود. یکی گذشته بود و یکی حال. حالایی که من ناباورانه لمسش می‌کردم. جلدش را می‌شناختم. مگر می‌شود چیزی به این مهمی را فراموش کرد؟

حمید زد روی دستم. پچ‌پچ‌کنان گفت: این‌طوری نیست. تو بلد نیستی. باید صاف و کنار هم بچینی. این‌طوری ارزش تمبر می‌آید پایین. بگذار خودم مرتبشان کنم. تو اصلاً بلد نیستی.

هیچ‌وقت جرات نکردم آلبوم را از دستش بگیرم و خودم بچینم. همیشه می‌گفت تو بلد نیستی. راست می‌گفت من هیچ‌وقت یادم نگرفتم کارها را درست انجام دهم. حسرت‌به‌دل ماندم تا یک روز یکجا یک تمبر را خودم با همان شلختگی و بی‌صبری بچپانم زیر تلق شفاف نازک که بوی خاصی داشت. بوی عجیبی که هنوز توی سرم بود.

آلبوم را بالا گرفتم و بو کردم. بویی حس نکردم. نه آن بوی کاغذ تمبرها و نه آن بوی خاص تلق نازک که می‌ترسی بشکند. شاید بو کشیدن هم یادم رفته بود. شاید من هم مثل پروانه، مثل آن دختر غریبه اسمش چه بود؟ ... مژده، مرده بودم و نمی‌دانستم.

www.takbook.com

بااحتیاط بازش کردم. ورق‌هایش کهنه بود و تلق خرد شد و پاشید روی تمبرهای چسبیده به صفحه. تمبرها تکان نخورد. همه کنار هم بود مثل همان اولش که حمید مرتب چیده بودشان. انگار دوخته‌شده بودند به مقوای زرد شده آلبوم. به صفحه‌هایی که روزی ورق خورد. پر شد، سنگین شد، یادگار شد و آخرش رفت لای سیاهی‌های انبار خاک‌آلود. رفت توی لحظه‌های تلخ فراموشی و گم شد. محو شد اما حالا دوباره اینجا توی این لحظه حساس لعنتی برگشته بود. اینجا که اصلاً نمی‌خواستم ببینمشان. شاید اگر وقت دیگری بود حس این تملک کشنده سالیان سال، حس داشتن چیزی که هیچ‌وقت مال من نشد مرا غرق شهوت و لذت می‌کرد اما نه حالا. نه اینجا میان این‌همه ناچیزی و نگون‌بختی. بین این‌همه لحظه گم‌وگور و تاریک و متعفن.

وقتش حالا نبود. آن‌قدر مستأصل بودم که نخواستم بدانم و فکر کنم چه کسی این را اینجا توی وسایل قایم کرده بود؟ چه کسی می‌خواست غافلگیرم کند؟ شاید مامان فاطمه فهمیده بود و می‌خواست تمام این نبودن‌هایش را جبران کند. شاید دلش سوخته بود و به خیال خام خودش می‌خواست دلم را به دست بیاورد. بگوید که هنوز مادر است و دل‌تنگ، هنوز مادر است و غصه می‌خورد. ولی چرا حالا آمده بود بیرون؟ چرا حالا توی این دغدغه و گند و سرزدگی این عقده کهنه ورم‌کرده بود و از زیر تخت کهنه‌تر از آلبوم سرک می‌کشید به گذشته‌های من و بو می‌کشید تا ببیند هنوز زنده‌ام یا نه. از من اینجا و این لحظه چه می‌خواست؟

همه‌چیز را دوباره برگردانم زیر تخت. همه آن چیزهایی که حالا سنگین‌تر و غبارآلودتر شده بودند حتی آن آلبوم رنگ‌رفته خشک‌شده با همه تمبرهای چسبیده به ورق‌هایش. دیگر نیاز نبود از شکستن تلق‌ها و به هم ریختن تمبرهای بی‌پایانش بترسم. دیگر کسی نبود تا ترس معنایی داشته باشد. دیگر هیچ‌چیز نبود. چشمانم می‌سوخت. چند شبی بود که خواب درستی نداشتم. بدون آنکه توان خزیدن به رخت خواب را داشته باشم همان‌دم سرم افتاد روی تخت و چشمانم سنگین شد. صداها محو شد و بوها کمرنگ. توی خواب‌وبیداری صدای زنگ تلفن توی گوشم پیچید اما نه اهمیت دادم و نه باورش کردم. نخوابیدم ... بی‌هوش شدم.

می‌دانم. من همه‌چیز را می‌دانم. شمال که بودم همه‌چیز دست‌گیرم شد. کسی خیال نمی‌کرد یکی مثل من پیدا شود و دستش را رو کند. وقتی دیدم توی ویلا چیزی برای

www.takbook.com

کشف کردن نیست از همان‌دم در میان شن‌ها حتی لابه‌لای درختچه‌ها و بوته‌ها را جستجو کردم. بو کشیدم، چشمانم را تیز کردم تا همه‌چیزهای نادیدنی را ببینم. حسی به من گفت باید از مردم کوچه خیابان، همان کسانی که به نظر می‌رسید چیزی ندیده‌اند و نمی‌دانند بپرسم. صدای کسی که خبر دفن کردن جنازه را داده بود به خاطر داشتم حتی صدایش را توی گوشی موبایلم ضبط کرده بودم تا هرلحظه بشنوم. صدا تن عجیبی داشت. واقعی بود، بدون فیلتر یا تغییر صدا از یک باجه تلفن عمومی در همان دور و اطراف. تنها چیزی که می‌دانستیم همین بود. صدای یک مرد جوان بود. بارها صدای حامد و برادرش را توی ذهنم حلاجی کردم و هر بار به این نتیجه رسیدم این صدا صدای دیگری است. علاوه بر این مگر می‌شود یک قاتل بیاید و جنایت خودش را به پلیس بگوید؟ شاید راه بیفتد و همه‌جا جار بزند و بگوید که آدم کشته است ولی به پلیس زنگ نمی‌زند مگر دلیل برای این کار داشته باشد. دلیلی که در این پرونده معنایی نداشت. صدای جوان ناشناس که بی‌هیچ منطقی از دفن شدن یک جنازه خبر می‌داد مرا وادار کرد تا همه آن منطقه را زیر و رو کنم. همه باجه‌های تلفن، یک‌به‌یک. توی صدای مرد صداهای محوی شنیده بودم. رانندگان تاکسی محلی که مرتب داد می‌زدند تا مسافر سوار کنند. صدایشان گنگ بود اما می‌شد از توی گوشی تلفن هم شنیدشان. نصف روز زمان برد تا باجه‌ای که نزدیک ایستگاه تاکسی‌های محلی بود پیدا کنم. از چندنفری پرسیدم تا راهنمایی‌ام کنند. کار سختی بود. توی شهری به آن بزرگی پیدا کردن یک باجه تلفن عمومی مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود. چیزی که در تهران به‌ندرت پیدایش می‌کردی اینجا به‌وفور سر هر خیابان، تقاطع یا کوچه‌ای می‌دیدی.

سخت‌تر از آن پیدا کردن رد جوانی بود که در بازه زمانی مشخص به باجه آمده بود تا به پلیس اطلاع دهد. اتفاقی که شاید روحش هم خبر نداشت!

جالب است که بتوانی حامل خبر مهمی باشی و خودت ندانی. این‌جور مواقع یک دسته پول می‌تواند همه‌چیز را حل کند. دوربین‌ها، این چشم‌های فضول همه‌کاره این روزها حلال مشکل‌اند. هرجایی هر کاری بکنی دیده می‌شوی و می‌آیند سراغت. راه‌حل ساده‌ای بود. چرخی زدم و بالای تمام مغازه‌ها را چک کردم. این تنها شانسم بود. یکی از آن‌ها دوربینی داشت که به‌سختی می‌شد از نزدیک باجه تلفن دیدش. بدون معطلی رفتم به سراغ مغازه‌دار و بی‌آنکه ماجرا را پیچیده کنم وانمود کردم کیفم سرقت شده

www.takbook.com

است و باکمی پول تکه‌ای از فیلم ضبط‌شده دوربین را درست زمانی که تماس گرفته‌شده بود پیدا کردم. شاهد عینی تمام ماجرا همین دوربین بود و بس. هیچ‌کس به ذهنش خطور نمی‌کرد که در این لحظه درجایی کیلومترها دورتر از آن ویلا فیلمی وجود داشته باشد که مرد جوانی را از باجه تلفن نشانمان دهد.

قرار بود همان شب برگردم تهران اما لغوش کردم. موضوع مهم‌تر از آن بود که رهایش کنم و بروم. شاید هم اشتباه می‌کردم و جستجو کردن کسی که تماس گرفته بود احمقانه‌ترین کار این پرونده بود.

همان شب فیلم را دیدم. توی همان ویلا. کار خوفناکی بود، هنوز اول صبح بود که مرد جوانی تلوتلوخوران به سمت باجه آمد. چنددقیقه‌ای مکث کرد و رفت توی فکر. انگار داشت چیزی می‌نوشت. گوشی را برداشت و شماره گرفت. تنها چند عدد نه بیشتر. صورتش لحظه‌ای برگشت سمت دوربین. واضح نبود اما می‌شد ته خنده مسخره‌اش را دید که بدجور حالم را بد کرد. انگار آدم کشته بود و می‌خندید. از شدت هیجان رفتم سمت تلویزیون و از نزدیک نگاهش کردم. این مرد به هیچ‌یک از آدم‌هایی که دیده بودم شباهت نداشت. یک غریبه بود وسط این جریان عجیب و پیچ‌درپیچ.

فردای آن روز آن‌قدر دم مغازه نزدیک باجه ایستادم تا صاحبش آمد. وقتی صحبت از جوان لبخند به لب کردم خیلی زود او را شناخت حتی گفت هر از گاهی این اطراف آفتابی می‌شود. پول این بار هم چاره‌ساز بود. آن‌قدر پیگیری کرد تا ردش را زدیم. هنگامی‌که داشتم از مغازه‌اش می‌رفتم پوزخندی زد و گفت: این پسره شیرین می‌زند. اگر او کیفت را قاپیده است بی‌خیالش شو چون عقل درستی ندارد.

پاتوقش خیلی دور نبود. توی قهوه‌خانه‌ای نشسته بود و بلندبلند می‌خندید. همان صورت دراز و لاغر. همان لباس‌های آویزان و مارک‌دار حتی همان مدل موی مسخره تیغ تیغی.

اینکه به من بگوید چه کسی وادارش کرده است تا برود دم باجه و بگوید یک جای دور آدمی را کشته‌اند و چال کرده‌اند از همه کارها سخت‌تر بود. ترسیده بود و زبانش بند آمد. گوشه دیوار می‌لرزید و مثل بچه‌ها التماس می‌کرد. نصف حرف‌هایش را جوید

www.takbook.com

و دست‌وپاشکسته چیزهایی را گفت. همین کافی بود تا بفهمم میان این‌همه مظنون چه کسی رد پررنگ‌تری دارد.

انتظار داشتم پلیس‌ها زودتر بیایند. دل به دریا زدم چون خیال می‌کردم سرهنگ خیلی زود به دنبالم می‌آید و سر بزنگاه ماجرا را فیصله می‌دهد. این‌طور که به نظر می‌رسد این بار حس ششمم در محاسباتش اشتباه کرده است.

این‌طور که فهمیدم هیچ‌وقت واقعیت مثل داستان‌ها و فیلم‌ها نیست. هیچ‌وقت پلیس‌ها به فریادت نمی‌رسند.

همه‌جا تاریک است. انگار خونریزی زخمم شدیدتر شده است. نمی‌خواهم ادای قهرمان‌ها را دربیاورم، گاهی اوقات زنده‌بودن به همه‌چیز می‌ارزد.

www.takbook.com

۱۸

نخواستم بروم. از همان اول از رفتن می‌ترسیدم. حس خوبی نداشتم بروم جایی که همه شکل دیگری هستند. قدهای بلند و شلوارک‌های تنگ. مردهای مو بافته و زن‌های بی‌آرایش ساده که با مردها اشتباهشان می‌گرفتی. جایی که هیچ‌کس کاری به کارت نداشته باشد و تو بمانی و خودت و شکمی که باید پرش کنی. آینده‌ای که باید بسازی اما ندانی چطور و با چه کسی. وقتی کسی را دوست نداشته باشی و بخواهی بمانی یا بروی همه‌چیز بی‌لذت می‌شود. پوچ می‌شود و توخالی. می‌شود وقت تلف‌شده بازی‌ها و عاقبت ما جوان‌های دهه جدید که هیچ‌کس به فکرمان نیست.

واهمه داشتم. بارها هم اعترافش کردم. شاید دیوانه‌ام اما همیشه می‌ترسیدم. پدر و مادرم مسخره‌ام می‌کردند. مادرم بدتر بود، پدرم گاهی کوتاه می‌آمد اما مادرم نه.

www.takbook.com

سرکوفت می‌زد که فلانی را ببین، آن‌یکی را ببین. فلان دختر شوهر کرد و رفت هلند. آن‌یکی لب تر کرد دعوت‌نامه‌اش از آمریکا رسید. این‌یکی هم همین هفته قبل بورسیه تحصیلی کانادا گرفت. یکریز توی مخم می‌رفت و عذابم می‌داد. می‌دانستم که این صدای نامهربان دور از من، این تن خش‌دار عصبی، دور از صدای یک مادر دلسوز هرکجا بروم، هر جا که باشم روی اعصابم می‌رود و خط‌خطی‌اش می‌کند. مادرم بی‌وقفه می‌گفت. خسته نمی‌شد. زبان می‌بستم و فقط گوش می‌دادم. آخرین بار که جوابش را دادم سیلی زد توی صورتم. درد نداشت اما بدجور دلم شکست. بدجور غصه خوردم. دیگر عادتش شده بود. دست‌هایش تمام مدت توی هوا می‌چرخید. یا می‌آمد سمت صورت من یا آدرس خانه دختر پولدارهای همسایه را نشانم می‌داد. انگار مادرم کار دیگری نداشت مگر پاییدن بچه‌های مردم. چند باری هم توصیف پسرهای همسایه و فامیل را کرد تا نظرم را برگرداند. تا توی مغز یخ‌کرده‌ام فروکند که فکر رفتن باشم و پیشرفت. پیشرفتی که هیچ‌وقت تهش را ندیدم و لمس نکردم. وقتی دید راه به‌جایی نمی‌برد بالاخره رهایم کرد. بدجور رهایم کرد حتی وقتی دیر می‌آمدم نمی‌پرسید کجا بودی. پدرم هم نمی‌پرسید. هردوشان رهایم کرده بودند. انگار که اصلاً دختر نداشتند. فاصله‌مان زیاد شد. پدرم غرق کار و بارش بود. من ماندم و مادرم و فاصله‌ای زیاد که عمیق و عمیق‌تر شد. یک روز آمد سراغم. بعد از دو هفته که حتی جواب سلامم را نمی‌داد دلش ترکید و لگد زد به در و آمد توی اتاقم. هول شدم و بی‌دلیل سلام کردم حتی همان جواب سلام لرزان و پر از ترسم را هم نداد. دلش سنگ شده بود. هر چه بیشتر به زمان رفتنش نزدیک می‌شد بیشتر شبیه آدم‌های آن ور آب می‌شد. دلش می‌خواست خونم را بخورد. گلویم را بجود و خفه‌ام کند اما کتکم نزد تنها چند جمله گفت. هنوز طنین صدایش توی گوشم زنگ می‌زند و روحم را می‌خورد: تو بمان توی این جهنم بدبختی. برو دانشگاه بی‌ارزش ایران، دوست‌پسر بازی کن و بمیر.

ای‌کاش بیشتر فحشم می‌داد. ای‌کاش آن روز، نمی‌دانم عصر بود یا شب، توی آن هوای دلگیر مرده‌شور برای یک‌بار هم که شده می‌آمد و در آغوشم می‌گرفت. ای‌کاش با چشم‌های قرمز ورم‌کرده پر از نفرت نگاهم نمی‌کرد تا حالا عقده‌ام بشود و بگردم دنبال محبت گم‌شده‌ای که توی خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌پلکید و دخترها را فریب می‌داد. این‌طوری ناچار نبودم تا مهربانی را از آدم‌هایی که بویی از آدمیت ندارند گدایی کنم و فریبشان را بخورم. ای‌کاش بدون خداحافظی نمی‌رفت.

www.takbook.com

زور که نبود. دوست نداشتم بروم. از یادگرفتن زبان می‌ترسیدم. شاید هم نمی‌خواستم. برای همین مخم قفل می‌شد و کلمات یادم نمی‌ماند. ضبط صدای گوشی موبایل که راه می‌افتاد زبانم بند می‌آمد و همه‌چیز از سرم می‌پرید. آیلتس کدام است؟ مدرک زبان دیگر چیست؟ مگر همه آن‌هایی که فرار می‌کنند و پناهنده می‌شوند زبان بلدند؟ چند باری گریه‌ام گرفت و زار زدم که یاد نمی‌گیرم. مادرم هم هر بار آمد و متلک بارانم کرد و رفت. گفت تو خنگی و احمق. راست می‌گفت، همیشه راست می‌گفت. دخترهای فامیل همه زبان یاد گرفتند و رفتند اما من ماندم. ماندم و تنهاتر از قبل شدم. شدم دختر مجرد تنهایی که همه برایش نقشه‌های جانانه می‌کشند. دختری که حواسش جای دیگری بود و خیالش دنبال چیزهای دیگری. هیچ‌کس درکم نکرد و من توی تمام دنیا تنها و بی‌کس شدم.

خانواده‌ام از من ناامید شدند. کار و بارشان را جمع کردند و رفتند. مادرم گفت نمی‌خواهد آینده‌اش را به خاطر من تباه کند. خداحافظی هم نکرد. پدرم چرا اما مادرم نه. گفت ایران ماندن برایش مثل نفس کشیدن توی چاه فاضلاب است. باید دماغت را بگیری و از دهانت نفس بکشی. دهانی که مدت‌هاست بسته نگهش داشته‌اند. می‌گفت هرروز به یک سازشان باید برقصیم. یک روز قحطی گوشت، یک روز مرغ و یک روز پیاز. راست می‌گفت. من نمی‌فهمیدم. شاید تمام این سال‌ها بزرگ شدن توی پر قو بدعادتم کرده بود. شاید راحت بودن و دغدغه نداشتن دلیل ترسیدن و فرار من از تغییر روال خسته‌کننده زندگی بود. روالی که مثل کنه به آن چسبیده بودم. بیدار شدن با تنبلی و دیر برگشتن از کلاس‌هایی که فقط صدای جیغ ماژیک‌ها روی وایت بردش یادم مانده بود و بس. این آخری‌ها دیگر حس دوست شدن با پسرها را هم نداشتم. دلم را به حامد خوش کرده بودم آن‌هم که پوچ درآمد. نمی‌دانم دوستش دارم یا نه. حالا دیگر واقعاً نمی‌دانم. وقتی توی تنگنا قرار بگیری همه‌چیز عوض می‌شود حتی علاقه‌ات به آدمی که تا قبل از این دوستش داشتی.

می‌آیم خانه و می‌خزم توی اتاق‌خواب. هیچ‌کس نیست جز خودم. این تنهایی را دوست داشتم اما زیاد که بشود دیوانه‌ات می‌کند. خیال‌ها و توهمات ترسناک دوره‌ات می‌کنند. گاهی به سرم می‌زند خودکشی کنم. همه‌چیز مهیاست، همه‌چیز حتی خلوت بکری که در آن نفست بند بیاید و راه پشیمانی‌ای نداشته باشی. رگ زدن را دوست ندارم. خون همه‌جا را برمی‌دارد. به‌جایش راه تر و تمیزتری بلدم. خوردن قرص مخدر که اوردوز

www.takbook.com

کنی و مغزت به اغماء برود. این‌طوری همه راحت می‌شوند حتی کسی که قالم گذاشته و پولم را خورده است. قرار بود مرا بفرستد ترکیه اما هر چه زنگ می‌زنم جوابم را نمی‌دهد. غلط نکنم پولم را خورد و یک آب هم رویش. پول کمی نبود. کوفتش بشود.

حالا دیگر راهی به ذهنم نمی‌رسد. حاضر نیستم به پدر و مادرم رو بیندازم و التماسشان کنم. این راهی است که خودم انتخابش کردم و باید تا تهش بروم. اگر از آن‌ها کمک بخواهم تا ابد سرکوفت می‌زنند و اذیتم می‌کنند. روی حامد خیانت‌کار هم نمی‌توانم حساب کنم. او هم نمی‌تواند کاری برایم بکند. اهل فرار و ریسک نیست. تازه اگر هم بخواهد نمی‌تواند، با این وضعیتی که برادرش دارد همه‌چیز محال است. همه خیال‌بافی‌هایمان محال است. همه‌چیز محال است حتی زنده‌بودنمان.

این آخری‌ها به‌سختی خوابم می‌برد. مرتب کابوس می‌بینم و باید چندتایی قرص بخورم تا بخوابم. چیزی که می‌دانم زودتر از تصمیمم برای خودکشی راحتم می‌کند. امیدوارم خیلی زود نظرم برگردد و کار خودم را یکسره کنم. این دوگانه بودن میان آدم‌های دور و برم حالم را به هم می‌زند. اینکه همه‌چیز را مخفی کنم و دم نزنم. از ترس اینکه مبادا نوبت من بشود.

می‌دانم کار اشتباهی بود که اعترافات پروانه را به پلیس‌ها نگفتم. حالا عذاب وجدان دارم. راستش را بگویم از مردن پروانه بیشتر از همه در رنج و عذابم. باید کمکش می‌کردم اما رهایش کردم. تنهایش گذاشتم تا توی سیاهی‌ها غرق شود و بمیرد. اگر کسی بداند که چه چیزهایی به من گفته است موهای تنش سیخ می‌شود. باورش سخت است اما حالا کوچک‌ترین تردیدی ندارم که من هم خیلی زود مثل او سر به نیست می‌شوم. می‌دانم مرا هم می‌کشند همان‌طور که پروانه را زجرکش کردند. می‌ترسم، حالا از همه‌چیز و همه‌کس می‌ترسم.

پروانه سیگار به لب خم شد سمتش. آن‌قدر نزدیک بود که حرارت آتش سیگار را روی پوستش حس کرد. صدایش می‌لرزید. انگار خودش نبود. انگار کس دیگری از توی حلقش، از میان حنجره باریکش حرف می‌زد و می‌نالید. صدای خودش نبود. انگار دخترک بیچاره‌ای از توی دهان این موجود خوشگل جذاب پچ‌پچ می‌کرد. صدایش توی سر سودابه پیچید و ناباورانه به چشم‌های قرمز شده‌اش زل زد. این دخترک معتاد بدبخت چه می‌گفت؟ چرا این موجود مفلوک روبه‌زوال حرف بی‌ربط می‌زد؟ چرا این‌طور

www.takbook.com

راحت تهمت می‌زد و چرند می‌گفت؟ چرا این‌قدر راحت و آسوده کلمات را از میان لب‌های باریک کبود شده‌اش بیرون می‌ریخت؟ مگر آبرو نداشت؟ مگر می‌شود این‌قدر راحت از چنین چیزی حرف زد و به زبانش آورد؟ بی‌شک چرند می‌گفت. اثر سیگار لعنتی بود که هیچ‌وقت به آن عادت نکرد. عادت نکرد که دهانش را نگه دارد و گهگاه دروغ بگوید. بگوید که هیچ‌چیز نشده است و همه‌اش خیال است. بگوید همه‌اش توهم دختری لب مرگ است که خودش نمی‌داند.

صدایش هنوز توی سرم می‌چرخد. صدایی که با گفتن هر کلمه بیشتر خش‌دار می‌شد. انگار که چنین چیزی گفت: چند ماهی می‌شود با من رابطه دارد. لعنت به همه مردها.

خندید. مثل هرزه‌های احمقی که برایشان مهم نیست دستمایه لذت مردها باشند. خنده‌اش حالم را به هم زد. هلش دادم کنار و بلند شدم. حالش خوب نبود و مشخص بود زیاد کشیده است. این آخرین بار نبود که دیدمش. آخرین شب ملاقات من و پروانه هم توی همین خانه بود. همین‌جا حتی همین نقطه. همان شب که کفرم گرفت و تا لب مرگ آزارش دادم. آن شب خودش بود و از من ترسید، شد همان دختر باریک و ظریفی که به اشاره‌ای می‌شکست. آن شب من بودم که عوض شدم. این بار نوبت من بود که چرند بگویم و روی مغزش بروم. از دفعه قبل جری‌ام کرده بود. شاید اگر آن حرف‌ها را نمی‌زد دلم می‌سوخت و کمکش می‌کردم. حرصم گرفت. همه سمت او بودند حتی توی کام‌جویی و شهوت‌رانی. نمی‌خواستم آخرین امیدم را از چنگم دربیاورد.

با ترس از روی فرش سفیدی که تا لب‌تختش می‌رسید بلند شد. یادش نبود که چه شب تلخی را پشت سر گذاشتند. برای پروانه شکنجه جسمی بود و برای سودابه عذاب روحی. خواست انتقام بگیرد اما دلش خالی نشد. جای لکه سوختگی سیگار هنوز روی فرش مشخص بود و میان آن‌همه سفیدی خالص توی ذوق می‌زد. بو کشید حتی بوی سیگار و عطر تند پروانه هم هنوز بعدازاین همه روز توی اتاقش بود. همین‌جا، همین نقطه ... همین بو و همین لکه.

لحظه‌ای چشمانش سوخت و نفسش تنگ شد. اشک‌ها موج زد توی تصویر اتاق، همه‌چیز لرزید و خیس شد. حس کرد دلش برای این دختر ترسوی تنها که می‌لرزید و التماس می‌کرد تنگ‌شده است. برای دختری که هیچ‌وقت نتوانست دوستش باشد و

www.takbook.com

نجاتش دهد. دختری که هر چه بیشتر عذابش داد بیشتر رامش شد و به دست‌وپاهایش افتاد. انگار که پذیرفته بود باید بمیرد.

صدای زنگ آیفون او را از جا پراند. جا خورد. این وقت شب چه کسی می‌توانست باشد؟ خیز برداشت سمت در ورودی و تصویر بزرگ مانیتور رنگی. ترس همه وجودش را پر کرد. بااحتیاط به تصویر مرد توی مانیتور خیره شد. مرد طوری به دوربین زل زده بود که انگار او را از توی کوچه می‌دید. نمی‌شناختش. از خودش سؤالات زیادی پرسید. هیچ‌کس با او این وقت شب کاری نداشت.

زنگ دوباره خورد. مرد با سماجت ایستاده بود و به آیفون زل زده بود.

سودابه خشکش زد. باید جواب می‌داد؟

www.takbook.com

۱۹

آن شب بی‌حوصله‌تر از همیشه بود. نفهمید استاد چه گفت و چه پرسید و چه نوشت. فقط زل زده بود به وایت برد بزرگ سفیدی که پرشده بود از جملات درهم‌وبرهم. انگار به زبان دیگری بودند. زبانی که هیچ‌وقت ندیده بود و نشنیده بود. وامانده بود بین همه، گیر افتاده بود بین همه و هیچ‌کس. شاید داشت می‌مرد. این آخری‌ها نفس‌تنگی داشت. گاهی سرگیجه می‌گرفت و دلش می‌خواست همان‌جا سرش را روی میز چوبی ترک‌خورده بگذارد و یک دل سیر بخوابد. بخوابد و دیگر بلند نشود. برود به دنیای دیگری، جایی که مردهایش نامرد نباشند. جایی که پدرش را ببیند و دق دلش را خالی کند. شاید فحشش می‌داد، شاید هم دلش می‌سوخت و آرام می‌زد روی شانه‌اش. بعد سرش را می‌انداخت روی بازوهای بزرگ پهنش. بازویی که هیچ‌وقت لمسش نکرد.

www.takbook.com

هیچ‌وقت بوی پدر را نشنید. هر وقت هم‌دانشگاهی‌هایش را می‌دید که پدرهای خوش‌تیپ و جذاب دارند دلش آتش می‌گرفت. با خودش زمزمه می‌کرد: حتماً بابایی من هم عین همین لباس را می‌پوشید. حتماً او هم مرا همین‌طور بغل می‌کرد و نازم را می‌کشید. مثل همه آن‌هایی که ناز می‌کنند و باباهایشان پیشانی‌شان را می‌بوسد. شاید مثل این‌ها ماشین گران‌قیمت نداشتیم اما حتماً مهربان‌تر بود. می‌دانم که مهربان‌تر بود. هر چه باشد بابایی من بود.

چند باری خواب مردی را دید که قدبلند و درشت‌هیکل است. او را بغل می‌کند و می‌بوسد. نه از روی هوس از روی مهربانی. نه از لبش از وسط پیشانی‌اش. هر بار هم از خوابش می‌پرید و آن نقطه، درست وسط پیشانی‌اش را لمس می‌کرد. انگار که گرمای بوسه پدرش بر آن مانده بود. گرمایش را حس می‌کرد حتی بویش را می‌بویید. پدر که نباشد دلت خالی است. خالی از داشتن تکیه‌گاه و امید. هرز می‌شوی، باد تکانت می‌دهد و باران خیست می‌کند. یخ می‌زنی وسط ناکجاآباد دنیایی که ولت کرده است. خشک می‌شوی چون پدر نداری. ریشه‌ات را می‌زنند و لهت می‌کنند. می‌شوی دخترک کبریت فروش وسط سوز زمستان. کبریت داری اما یخ می‌زنی.

او را فقط در عکس‌ها دیده بود. تصورش می‌کرد با یک کت‌وشلوار اتوخورده. مخصوصاً با شلوار خاکستری پاچه گشادی که خطش دست را می‌برید. او را توی یک عکس کهنه توی قاب رنگ و رو رفته بالای طاقچه‌شان که تکیه‌اش داده بودند به دیوار دیده بود. قابی که از فرط کهنگی پایه‌اش همین اواخر کنده شد و افتاد. انگار که پدرش می‌خواست از این قفس تنگ خاطره‌ها بیرون بزند و پیشانی‌اش را ببوسد. مادرش هیچ‌وقت نگفت چه جور آدمی بود. پروانه یک شب دل به دریا زد و پرسید. مادر فکر کرد و رفت تا سفره شام را بیاورد. نخواست چیزی بگوید. گذاشت هردوشان توی خیالاتشان بمانند و بیشتر توی سردرگمی گم شوند. همان شب باران بارید. آسمان هم دلش به حال دختر تنهایی که پدر نداشت سوخت. پروانه باورش نشد که آسمان به حال آن‌ها گریه می‌کند. به حال همان شیرخوار سبک‌وزنی که پشت کمر مادرش سرش سنگینی می‌کرد و آب دهانش شره می‌کرد روی لباس گل‌گلی مادرش. لباسی که هنوز توی کمد آویزان بود. گاهی می‌رفت و یواشکی روی لباس دنبال لکه‌های آب دهانش می‌گشت. دیوانه شده بود. احمق شده بود. پدر که نباشد دیوانه می‌شوی.

www.takbook.com

خانه‌شان بوی مرد نداشت. بوی عرق، بوی جوراب‌های بدبویی که هفته‌ها عوض نشده باشد. بوی خاک و تن خسته موجودی که صبح سحر غیبش می‌زد و تا دیروقت شب برنمی‌گشت. وقتی هم می‌آمد مثل جنازه‌ای بود که فقط باید شکمش پر می‌شد و می‌خوابید. کمبود داشت از خوردن و خوابیدن و حرف زدن ولی مطمئن بود یک روز توی همان ساعت‌های خیال‌بافی، بابایش به سرش می‌زد و نمی‌رفت سرکار. بی‌جهت می‌ماند توی خانه تا با دخترش بازی کند، شاید هم عروسک دامن قرمزی که مادر هیچ‌وقت پولش نرسید بخرد توی کاغذ لوله شده‌ای می‌پیچید و حین بازی‌شان می‌انداخت توی دست‌های کوچک نازکش. حتماً دوستش داشت آن‌هم به‌اندازه تمام انگشتان دستش، خیلی تا! شاید توی خواب‌وبیداری ته شب صدای پچ‌پچش را می‌شنید و بوی لباسش را حس می‌کرد. می‌توانست تصور کند که بدترین بوهای بدن پدرش را هم می‌پرستید. او را بی‌شک می‌پرستید و می‌بوسید. تمام وجودش را.

هیچ‌وقت نبود اما اگر بود، بودنش به دنیا می‌ارزید. شاید اگر بود هیچ‌وقت به زمان دیدن او و درس‌ومشقش نمی‌رسید اما بازهم بودنش کلی ارزش داشت. کلی فایده داشت. شاید دیگرکسی اذیتش نمی‌کرد. سرکوفتش نمی‌زد و جرات نمی‌کرد نزدیکش شود. همین بچه‌های دانشگاه غلط می‌کردند تنهایش بگذارند. همین ارسلان مسخره‌اش نمی‌کرد و آن پسر کناردستی‌اش، منصور به دست انداختنش پوزخند نمی‌زد. این‌طوری پشت داشت. همه‌چیز داشت حتی اگر مجبور می‌شد پیاده تا خانه‌شان برود و پز بدهد که پدرش رفته است مأموریت راه دور.

نگاهش چرخید به دو صندلی آن‌طرف‌تر. ارسلان و همان دوست جان‌جانی‌اش. همان پسری که همه دخترها حسرت داشتند دوستشان باشد. همانی که پروانه را با چشم می‌پایید و با زبان زخمی‌اش می‌کرد. می‌دانست که توی ذهنش چه می‌گذرد. هر بار که می‌پرسید پدرت کجاست پروانه بدون معطلی جواب می‌داد دیر کرده است ولی می‌آید.

هیچ‌وقت هم نیامد. ارسلان می‌دانست و باز می‌پرسید. انگار دوست داشت اذیتش کند. پروانه حرصش می‌گرفت اما گریه نمی‌کرد. می‌ریخت توی دلش. دلی که این آخری‌ها پرتر و سنگین‌تر شده بود. داشت جان می‌کند و توی سینه‌اش دست‌وپا می‌زد. قرص‌هایش را که می‌خورد کمی آرام می‌شد اما با همه این‌ها نه پدرش زنده می‌شد و

www.takbook.com

نه تنهایی‌اش پر می‌شد. همه از او فاصله گرفته بودند. می‌گفتند آنتن است. خبر می‌برد برای حراست. هر وقت یکی را می‌گرفتند و بهش گیر می‌دادند نگاه‌ها به پروانه سنگین‌تر می‌شد. غیظش می‌گرفت که نمی‌تواند حرف بزند و بگوید اشتباه می‌کنند. رها کرد و این آخری‌ها ترجیح داد با هیچ‌کس حرف نزند الا سودابه. به درک هر چه می‌گویند.

دختر خوبی بود. اگرچه مثل بقیه نگاهش می‌کرد اما هنوز دوستش بود. هر وقت کلاس‌هایشان هم‌زمان بود باهم برمی‌گشتند. قدم زدن توی تاریکی شب میان خیابان‌های شلوغ انقلاب و میدانش حس خاصی داشت. حسی که فقط در آن لحظات توی آن قدم زدن‌های آرام و صبورانه می‌چشید. کتاب‌فروشی‌ها را می‌پاییدند و تک کتاب عاشقانه‌ای اگر مانده بود می‌رفتند و می‌خریدند. همیشه هم سودابه می‌خرید چون پولش را داشت. جیبش پر بود از کارت‌های بانکی جورواجور. حرف می‌زدند از همه‌چیز. گاهی از پسرها، گاهی از خودمانی‌هایشان پچ‌پچ می‌کردند و لب می‌گزیدند. هر چه بود دخترانه‌های شیرینی داشتند. هر از گاهی هم سودابه ماشین می‌آورد و او را تا نزدیکی‌های خانه‌شان می‌رساند. محله‌ای که با خانه آن‌ها خیلی تفاوت داشت. اینجا کوچه‌ها تنگ و سیاه بود و بالا شهر سودابه‌ها پر بود از خیابان‌های بزرگ و کوچه‌های پر چراغ. شهرداری هم بو می‌کشید و جاهایی که صرف داشت نورانی می‌کرد. عجب مملکتی.

یکی زد روی شانه‌اش. کلاس تمام‌شده بود و او هنوز توی خیالاتش بود. توی فکرهایی که از اول نوزادی‌اش با قصه مادر شروع می‌شد و به پشت میز ترک‌خورده وسط کلاس می‌رسید. به خودکار معلق توی هوا که نه می‌نوشت و نه کاغذی جلویش بود. فقط می‌ماند بین زمین و هوا مثل خود او. معلق توی خلأ، توی پوچی ذهنی که دیگر به درس خواندن و نمره خوب فکر نمی‌کرد. به این فکر می‌کرد که امشب کدام قرص را بخورد و فردا شب به کدام پهلو بخوابد تا کابوس نبیند. شده بود جهنم و برزخ و کثافت. شده بود عذاب کشیدن از چشم‌های مختلفی که نفرت و دشمنی از آن‌ها بیرون می‌پاشید. می‌ریخت روی سر و رویش و خون‌آلودش می‌کرد. کاری نکرده بود و عذاب می‌کشید. صدایی شنید: دوباره وسط درس ماتت برد؟

www.takbook.com

بازهم وسط؟ همه‌چیز وسط بود حتی بوسه پدر خیالی‌ای که توی خواب‌هایش می‌دید. این وسط‌های لعنتی، این وسط بودن حالش را به هم می‌زد. باید می‌رفت ته کلاس می‌نشست تا دیگر وسط‌ها به سراغش نیایند. شاید این‌جوری دیگر خواب‌های بد و تلخ نمی‌دید.

سودابه بود مثل همیشه. می‌دانست فقط او می‌آید و روی شانه‌اش می‌زند. دیگرکسی نمانده بود که برایش مهم باشد آنتن دانشگاه چرا ماتش برده است و چرا بلند نمی‌شود برود سر خانه و زندگی‌اش. اگر زندگی‌ای هم مانده باشد.

صدا دورگه نبود. صدا صاف بود و زیبا مثل همان زمان که بچه بود و با ناز گل سرش را روی موهای نرم ابریشمی‌اش گره می‌زد. نگاهش به‌عکس پدر خیره می‌ماند و برای او، فقط او لبخند می‌زد.

صدایش خش نداشت. دنیایی نبود. بی رگه و خالص‌شده بود مثل تنش که سبک شده بود. می‌دید زیر پاهایش چه صداهایی می‌آید و چه‌حرف‌هایی می‌زنند. حالا از آن بالا همه‌چیز را می‌دید.

همه‌جا ساکت است. موها سیخ می‌شود و نفس‌ها بند می‌آید. اینجا هیچ‌کس نیست و هیچ صدایی نمی‌شنوی. اینجا بی‌وزنی و سکون و توقف است. اینجا بویی نیست. اینجا می‌توانی صدای نفس‌هایت را که از درون ریه‌هایت می‌آید و توی هوا می‌وزد بشنوی. اینجا صدای قبلت بلند و رساست. اینجا دنیا نیست.

...

...

...

همه‌چیز به‌خوبی یادم مانده است. حافظه‌ام مثل ساعت کار می‌کند.

آن شب کلاس تا دیروقت طول کشید. کلاس‌هایمان را طوری برداشته بودیم تا زودتر تمام شود و روز بعدش تا دیروقت بخوابیم. استاد خیلی وراجی کرد و من اصلاً گوش

www.takbook.com

ندادم. وقتی سودابه زد روی شانه‌ام خودکارم افتاد زیر میز و غلت خورد و تا گوشه دیوار کرمی رنگ کلاس رفت. آن گوشه‌گیر افتاد مثل خودم.

سودابه بی‌مقدمه دعوتم کرد به خانه‌اش. عادت نداشتم بروم خانه کسی اما اصرار کرد. مگر می‌توانم به کسی نه بگویم؟ هیچ‌وقت یاد نگرفتم نه بگویم. این بار هم با همه ترسی که داشتم تسلیمش شدم. می‌دانستم از حرف‌های چرند من دل‌زده شده است. دست خودم نبود. نباید هر حرفی را زد و هر رازی را گفت.

با ماشین رفتیم. خانه‌شان محله خوبی بود. جای اعیان‌نشین‌ها. گفت می‌خواهد سورپرایزم کند. چه سورپرایز احمقانه‌ای بود. هر چه آورد نخوردم اما سیگار سفید برند ECS را که دیدم دست‌وپاهایم شل شد. نمی‌خواستم بکشم ولی بی‌خیال شدم و با خودم گفتم فقط همین یک‌بار. همین امشب. شاید هر بار گناه به همین کلمه ختم شود. همین یک‌بار، همین امشب.

سیگار را کشیدم. حس خوبی که این بار داشتم خارج از حد تصورم بود. پرملاط بود و حسابی بدنم را ساخت. افسردگی‌ام رفت و حالم خوب خوب شد. چشم‌هایم تیزتر شدند. سودابه آن شب از همیشه خوشگل‌تر بود حتی رژلب هم نداشت اما خوشگل‌تر بود. آمد کنارم نشست. بدنش گر گرفته بود اما من می‌لرزیدم. یکی خیس عرق بود و یکی یخ‌زده بود. گفت این‌یکی فرق می‌کند. گفت این را تازه امتحان کرده و می‌داند اثرش بیشتر از همه مخدرهایی است که زده‌ایم. راست می‌گفت واقعاً فرق داشت. دومی را هم آورد. می‌دانستم این کار همه‌چیز را تمام می‌کند. نه امشب که تا آخرین لحظه‌ای که نفس می‌کشم.

میل به درد کشیدن وجودم را پر کرد. نفسم تند شد. سودابه چیزی گفت. به‌وضوح در سرم مانده است: این روی هر کس یک‌جور اثر می‌کند. یکی فاعل می‌شود و یکی مفعول. یکی درد می‌کشد و یکی شکنجه می‌کند. اگر سردت شود مفعولی و اگر گرمت شود فاعلی.

نگاه کرد به چشم‌هایم. گفت گشاد شده‌اند. دستم را گرفت و سرمایش را حس کرد. گفت این هم نشانه دیگرش است. تو مفعولی.

نفهمیدم چه می‌گوید. دیوانه شده بود یا من خیالاتی شده بودم؟

www.takbook.com

گفت زانو بزن. پرسیدم چرا؟ فریاد زد. بدنم سست شد و از ترس در برابر این بت قدرتمند زانو زدم. چنگ زد به موهایم. درد داشت. التماس کردم، دندان‌هایش را فشرد و بیشتر کشیدشان.

قسم خوردم: مدت‌هاست که با حامد نبوده‌ام. به خدا راست می‌گویم.

- دروغ می‌گویی هرزه.
- باور کن.

سردم بود. گریه‌ام گرفت. دوربینش را گرفته بود رو به صورتم و داشت از شکنجه من فیلم می‌گرفت. گفت کلیپ باحالی می‌شود برای سایت ECS. برای لذت و خود ارضایی پولدارها.

چاقوی بزرگی را گرفت توی دستش. ترسیدم اما ته دلم دوست داشتم تکه‌تکه شوم. تیغه‌اش را گرفت مقابل دهانم و گفت لیسش بزن. وحشتناک بود اما هر چه گفت انجام دادم. گفت تیغه خیس راحت‌تر می‌برد. بیشتر فرو می‌رود. راحت‌تر گوشتت را پاره می‌کند.

پرسیدم چرا این کار را می‌کنی؟ گفت از من متنفر است. گفت مدت‌هاست نقشه می‌کشد تا مرا بکشد خانه‌اش و توی تنهایی زجرم دهد. گفت درد کشیدنت برایم شهوت‌انگیز است. دیوانه کننده است.

چنگ انداخت به گلویم و با غیظ توی گوشم زمزمه کرد: دوست دارم بدانم مزه خون و گوشتت چه جوری است؟ عاشق گریه کردنت هستم. عاشق التماست. اینکه زجر بکشی و ناله کنی. تو باید به دست من نابود شوی.

بهت‌زده بودم اما پر عطش. نمی‌دانستم چرا تا این حد به آزار من علاقه دارد. نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم. فقط مثل یک برده جنسی تسلیم شدم.

پیراهنم را درآورد. بازوهایم را لمس کرد. چاقو را کشید روی بازویم. بدنم تیر کشید. نوکش را فروکرد توی گوشتم. خون شره کرد. لب‌های تشنه‌اش را گذاشت روی شکاف و خونم را مکید. چاقو را بیشتر فروکرد. با لذت خیره شده بود به من. نفسم تندتر شد.

www.takbook.com

درد داشتم اما دلم می‌خواست ادامه دهد. تیغه‌اش را بیرون کشید. رفت پایین‌تر و جای دیگری را برید. لذت داشت، عجیب بود اما لذت داشت.

خون بیشتر شد. فندکش را گرفت روی زخم‌ها و سوزاندشان. گوشتم سرخ شد و نفسم برید. درد سستم کرد. بی‌حال شدم و حالت تهوع پیدا کردم. تخت کنارمان بود. مرا انداخت روی تخت. وادارم کرد التماس کنم. چه باید می‌کردم؟ مثل برده‌ها التماسش کردم. گریه‌ام گرفت اما او برید و سوزاند و لذت برد.

گفت همه این‌ها به خاطر حامد است. گفت که اگر دست از سرش برندارم هر شب همین بلا را سرم خواهد آورد. سرم گیج می‌رفت. پاهایم قدرت نداشت اما به هر جان کندنی بود از اتاق بیرون دویدم و فرار کردم. در قفل بود. زانو زدم و به دست‌وپایش افتادم. ایستاده بود و می‌خندید. می‌خندید که زار می‌زنم و مثل سگ پاهایش را می‌بوسم.

دوباره التماس کردم. تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم: تو را به خدا در را بازکن. بگذار بروم. رحم داشته باش.

گفت بیشتر التماس کن. بلندتر بگو.

با پایش دست‌هایم را لگد کرد. استخوان‌هایم تیر کشید و بیشتر خوشش آمد.

با غیظ اصرار کرد تا هر چه می‌گوید تکرار کنم.

بلندتر تمنا کردم. غرق لذت شد. چشم‌های خون‌آلودش برق زد. کیف کرد از این عجزولابه من. حس خداوندی وجودش را پر کرد.

نمی‌دانم چه مدت دم در روی پاهایش افتادم و گریه کردم، نمی‌دانم.

بالاخره اثرش رفت. اثر دوای جادویی‌اش پرید. شاید به خاطر گریه‌های دل‌خراش من بود. حالش عوض شد. با دست‌پاچگی کلید را آورد و در را باز کرد. نفهمیدم چطوری از پله‌ها دویدم پایین. سر خیابان تاکسی گرفتم. راننده مرد سن داری بود وگرنه او هم مرا می‌برد و بلا سرم می‌آورد. نه پیراهنی نه کفشی. آماده بودم برای دزدیده شدن کامل توی شهر درندشت. شب بود ... تاریکی بود ... سکوت بود. رسیدم، کتک خوردم.

www.takbook.com

آن شب برخلاف همیشه راحت خوابیدم. اگرچه جای پارگی‌ها و سوختگی‌ها می‌سوخت و آزارم می‌داد.

کسی آمد بالای سرم. نصف شب.

مثل همیشه که یواشکی می‌آمد خزید توی رخت خواب. بغلم کرد و بوسیدم. نه از روی مهربانی از روی هوس.

همه‌جا تاریک است. سبک شده‌ام. نوری نیست، صدایی نیست. شکمم بزرگ شده است. انگار حامله‌ام!

اینجا جهنم است، برزخ است. من گناهکارم. تو گناهکاری ... اینجا همه گناهکارند.

www.takbook.com

۲۰

به خودم جرات دادم و زدم بیرون. چند روزی می‌شد خودم را زندانی کرده بودم توی اتاقم. مادرم نبود، غیبش زده بود مثل همیشه. این بار هم ناپدیدشده بود. رفته بود دنبال کسی که کمکمان کند، وکیلی، وزیری، احمقی که از جانش سیر باشد و بیاید و ما را نجات دهد. کدام نجات، کدام رهایی؟ این‌همه سال کجا بود تا حالا بیاید و بغلمان بنشیند و بگوید سلام؟ کجا بود این اسم نامأنوس معوج که آن‌قدر ننوشته بودمش دیکته‌اش یادم رفته بود؟ کدام گوری بود تا بیاید و قیافه کریهش را ببینم؟ مامان فاطمه دلش خوش بود. همه شیرازی‌ها خوش‌بین‌اند این هم مثل بقیه‌شان بود. خیال می‌کرد با این کارها رها می‌شویم. می‌توانیم دوباره از نو بسازیم. همان حرف‌های بچگانه یک‌طرفه که فقط جایش توی دفترهای کاهی زمان جنگ بود، دفتری که با نوک‌تیز مداد تازه تراشیده سوراخ‌سوراخ شده باشد. اینجا ته همه‌چیز بود. ته زندگی‌ای که نه راه پس داشت و نه راه پیش. چند بار خواستم بروم و گم‌وگور شوم. درست همان موقع یکی آمد، تصادفی آمد، گفت رفیق قدیمم. یکی سرزده آمد و شب خوش‌گذرانی‌ام

www.takbook.com

را خراب کرد. کدامش را باید نجات داد؟ حمید که برای هیچ توی زندان بود یا من که هرلحظه‌ام مثل جهنم بود و توهم؟

بازهم مانده بودم خودم و خودم. من و کابوس‌های ناتمامی که هرلحظه شکنجه‌ام می‌کرد. حالا توهم مرد چاقو به دستی که دنبالم می‌دوید با شبح دختر لاغری که چشم‌های سیاه داشت می‌آمیخت. یکی دنبالم می‌کرد و یکی روبرویم بود. یکی فریاد می‌زد و یکی گریه می‌کرد. صداها می‌آمیخت و سرم را منفجر می‌کرد. سیگارم کجا بود؟

سیگارهایم تمام‌شده است و باید چند بسته‌ای بخرم. کارت حمید هنوز توی دستم است و از خندق حسابش ته‌مانده پول‌هایی که با جان کندن درآورده است خرج می‌کنم. او توی زندان است و من بیرون ول می‌گردم. او به خاطر من گیر افتاده است و من آدم می‌کشم.

آن‌قدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی در را باز کردم، کی دمپایی گشاد دم در را کشیدم به پنجه‌های یخ‌زده‌ام و کی پله‌های دراز و پیچ‌درپیچ را تا ته رفتم. رفتم توی سیاهی زیرزمینی که بهترین راه برای دور ماندن از چشم همسایه‌ها بود. هیچ‌کس را نمی‌خواستم ببینم. سوراخ‌هایش را بلد بودم تا چطور بروم و بیایم و هیچ‌کس نبیند. مثل موش فراری‌ای که از چنگ گربه‌های محل ده سوراخ دارد و این‌ور و آن ور می‌رود. دور از همه بودن تنها راه نجات دیوانگانی مثل من است. دیوانه‌هایی که اگر تنها باشند دست به خودکشی می‌زنند و اگر با دیگران باشند آن‌ها را می‌کشند.

رسیدم به سر کوچه. تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید. دکه سر خیابان هنوز باز بود. سوز آمد و نفسم گرفت. هوا منتظر مانده بود تا بیایم و همان لحظه تمام سرمایش را بیندازد به جانم. یادم رفته بود لباس ضخیم بپوشم. انگار که خیابان و کوچه و خانه همه شد بود یکی. همه شده بود مثل هم. همه‌جا در وحشت بودم و خیال. باد وزید و بوی گند زباله‌های سطل که نیمی از هیکل بزرگش وسط خیابان بود زد توی دماغم. هول کردم. مبادا بوی اسید و گوشت خورده شده میانش باشد؟ مبادا کسی بی‌خبر از من جنازه دختر را از وسط بیابان آورده باشد اینجا نزدیک خانه‌ام. خشکم زد. سطل پر بود از کیسه‌های سیاه. یکی‌شان مثل کیسه‌ای بود که دست‌وپاهای بریده داخلش باشد. رفتم جلوتر و دوباره بو کشیدم. بویی نبود جز بوی اشغال‌ها. بویی زننده که حالا اینجا

www.takbook.com

توی این لحظه‌ها برایم قابل‌تحمل‌تر از هر بویی بود بهتر از بوی آهن زنگ‌زده، بهتر از بوی اسید.

از خواب‌وخیال درآمدم و با قدم‌هایی بلند رفتم سمت دکه. سرم را دزدیدم تا جفری دوباره سر صحبت را باز نکند. مرد وراجی که فقط دلش می‌خواست فک بزند. مرا ندید، انگار تاریکی شب او را هم گیج‌وگنگ کرده بود. سه بسته انداخت روی مجله‌ها و روزنامه‌ها. خبرهای درشت را با یک نگاه خواندم مبادا خبر مرگ دختر توی چاله‌ای وسط بیابان تیتر خبرهایشان باشد. مبادا تصویر مرا چاپ کرده باشند صفحه اول. مثل فیلم‌ها که برای معرفی قاتل جایزه می‌گذاشتند. با خودم فکر کردم کارت کشیدن مرا لو می‌دهد. اسم را می‌شناسد و مجبورم می‌کند حرف بزنم. همه‌چیز لو می‌رود. چندتایی اسکناس داشتم و بدون آنکه منتظر مابقی‌اش بمانم از ترس چنگ زدم به سیگارها و از نور، از لامپ درشت بالای سرم فرار کردم. حالا دیگر مطمئن بودم هر کس مرا ببیند با حمید اشتباه می‌گیرد. شاید بیاید و بزند توی گوشم تا دیگرکسی را فریب ندهم.

یکی از کنارم رد شد. نفسم تنگ شد و بدنم یخ زد. مبادا آن کارآگاه فضول آمده باشد دنبالم تا اینجا؟ مبادا مرا دیده باشد و حالا منتظر بهانه‌ای باشد که دست از پا خطا کنم؟

آرام ایستادم و منتظر شدم تا عابر رد شود. هیچ اتفاقی نیفتاد. رد شد و رفت. تا چنددقیقه‌ای ایستادم تا مطمئن شوم تعقیبم نمی‌کند. دوباره قدم‌های بلندم را به سمت کوچه خلوت برداشتم. دوباره باد لامذهب وزید و همه سرمای دنیا را خالی کرد توی استخوان‌هایم. آن گوشه، گوشه تاریکی، کنج دیوار قدیمی خانه مردم پیرمرد قدکوتاه کهنه پوشی چنبره زده بود روی سطل آشغال و داشت داخلش را به هم می‌ریخت.

گونی‌اش از فرط پر شدن رو به ترکیدن بود. داشت می‌ترکید تا همه آنچه خورده بود به خیابان‌ها پس دهد. مثل‌اینکه این سطل‌ها و سوراخ سنبه‌ها طلبکار باشند ازش. انگار که بخواهند هر چه دارد بریزد بیرون و بالا بیاورد. دقت کردم. دو گونی داشت. هر دو تا خرخره پر بودند. سنگینی‌شان از همان‌جایی که ایستاده بودم معلوم بود. سرشان مرتب کج می‌شد روی زمین. پیرمرد دوباره صافشان می‌کرد و جستجویش را با سماجت ادامه می‌داد. سطل هم گود شده بود. انگار ته نداشت. انگار سوراخ شده بود زمین. تمام بدنش می‌رفت توی سطل و وول می‌زد و دوباره می‌آمد بیرون. مثل کرم می‌لولید و

www.takbook.com

هر چه خوشش می‌آمد برمی‌داشت. بالاخره رضایت داد. سطل نیمه‌خالی شد. با هر جان کندنی بود گونی‌ها را انداخت روی شانه‌هایش. مرا دید که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده‌ام. پوزخند زد، نفسش لرزید. شنیدم که زیر بار دو کیسه بزرگ و پهن ناله می‌کند: ونکوور یک نفر. پرواز مستقیم بدون توقف. ونکوور یک نفر.

نمی‌دانم چرا ولی چشم‌هایم خیره ماند به رفتنش. به قدم‌های کوتاه فرسوده‌ای که زیر بارهای غول‌پیکر روی دوشش می‌لغزید و سر می‌خورد. حسرت خوردم. ای‌کاش بلیت داشتم تا همان لحظه سوار هواپیمایش بشوم و بروم ونکوور. بدون توقف، راحت و آسوده. بدون ترس، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. انگار همه‌اش خواب باشد و خیال.

ای‌کاش همراه سودابه قبل از اینکه خیلی دیر شود فرار می‌کردم و می‌رفتم خارج.

www.takbook.com

۲۱

می‌دانستم توی خانه است. چراغ‌ها روشن بود. می‌توانستم چشم‌های درشت سیاهش را از توی دوربین آیفون، آیفونی که زل زده بود به من حس کنم. چشم‌هایی که مات و بهت‌زده خیره مانده بود به من. نمی‌دانست در را باز کند یا نه. گوش‌هایم را تیز کردم. انگار صدای نفسش را از توی گوشی می‌شنیدم. حرف زدم، هشدار دادم شاید کنجکاو شود و در را باز کند. شاید دست از حماقت بردارد و بگذارد همه‌چیز همان‌طور که باید جلو برود. بگذارد همه کنار بروند و کسی که مقصر اصلی این ماجراست جلو بیاید و توی گود بیفتد. بیفتد میان آدم‌های نگون‌بختی که به دامش افتادند و نابود شدند. همان‌هایی که خیال کردند زندگی‌شان بهتر می‌شود اما فهمیدند آب ریخته شده را نمی‌شود جمع کرد. لحظه‌هایی که سوخت و مرد و دود شدند هرگز برنمی‌گردند. حالا تو می‌مانی و گناه و سیاهی.

www.takbook.com

بلند گفتم تا حتی بدون برداشتن گوشی صدایم را بشنود. بداند که نیامده‌ام دستگیرش کنم. بداند آمده‌ام تا تنها یک سؤال مرا جواب بدهد. سؤالی که فقط او می‌دانست.

نشنید. نخواست بشوند. می‌دانستم جراتش را ندارد به کارهایی که با بهترین دوستش کرد اعتراف کند. می‌دانستم ترسو است و بی‌هویت. شاید برای همین بود که پدر و مادرش رهایش کرده بودند. خسته شدم. از خودم، از او، از همه حتی از دختری که جنازه‌اش میان خاک بود و تنها. شاید آنجا برایش بهتر بود تا بودن میان آدم‌هایی که هر یک به نحوی شکنجه‌اش کردند. شاید این‌طوری می‌توانست نفس‌های راحت‌تری بکشد. شماره زنگ را نوشته بودم. داشتم یاد می‌گرفتم بنویسم مثل سرهنگ. مثل همه آن‌هایی که با نوشتن ذهنشان را سبک می‌کنند. مطمئن بودم زنگ و پلاک و آدرس اشتباه نیست. همین‌جا بود. نگاهم به پنجره اتاقش دوخته شد. شاید آمده بود کنار پنجره تا رفتنم را نگاه کند. شاید دوست نداشت آخرین نفری باشد که می‌میرد.

فراموش کرده بودم شماره تلفنش را بردارم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم مجبور شوم بیایم اینجا به دیدن دختری که کمتر از همه مورد سوءظن بود. نزدیک‌ترین دوست مقتول. همان کسی که شکنجه‌اش کرده بود. او را مقصر نمی‌دانستم. این اثر مخرب مخدری بود که مغزشان را از کار می‌انداخت. این اثر توهمی بود که می‌شد تفریح آخر شب‌هایشان توی پارتی‌ها. جایی که نفس‌ها بوی دوا می‌داد و چشم‌ها از فرط هیجان به قرمزی می‌زد. جایی که لخت شدن عادی بود و تجاوز یک شوخی ساده. آدرس را درست آمده بودم. سایه‌اش را دیدم لب پرده حریر. سایه‌ای که می‌لرزید. خودش بود، همان‌جا کنار پرده. کنج پنجره، پنجره اتاق. اتاق‌خوابی که جای دنجی برای بریدن بازو و سوزاندن زخم‌های خون‌آلود پروانه بود. تمام این مدت باور نداشت خود او بود که زخم‌ها را روی تن دوستش گذاشت. بازویش را برید و شکاف‌ها را سوزاند. حتماً انکارش می‌کند، شاید اصلاً یادش نیامده باشد آن شب، همان ساعتی که نتایج آزمایش نشان داد آخرین باری بود که پروانه را دید. آخرین باری که تهدیدش کرد دست از سر دوست‌پسرش بردارد. حتماً می‌دانست این تنها راهی است که میانشان جواب می‌دهد. ترساندن و تهدید کردن اما فرق زیادی بود بین تهدید و کشتن.

دستم کرخت شد آن‌قدر که زنگ در را زدم. نمی‌خواست در را باز کند. مجوز هم نداشتم تا بروم داخل و وادارش کنم همه آنچه را مخفی کرده است بگوید. بگوید که این بلا

www.takbook.com

را چه کسی سرشان آورده است. برای یک‌بار هم که شده راست‌گو باشد و خیال همه را راحت کند. خیالم را راحت کند. بدانم من مانده‌ام و قاتل اصلی این پرونده مرموز. یک مقتول و هزار قاتل. یکی بکارتش را گرفت و یکی روحش را. آخری هم آمد و زندگی‌اش را گرفت. مادرش را گرفت. آرامشش را گرفت. شد فراری ولگردی که نمی‌دانست کجا باید برود. هرکجا می‌رفت اذیتش می‌کردند. گناهش تنهایی بود. تنهایی‌ای که اگر پدرش بود نمی‌گذاشت به سرش بیاید و هوار شود روی جوانی‌اش. جانش را بگیرد و بشود خالی خالی. پوچ مثل چشم‌هایش که زل زده بودند به دوربین عکاس دایره جنایی.

عکسش را گذاشت روی طاقچه. عکسی که توی قاب سفیدی می‌درخشید. انگار آن روزها خیلی جوان‌تر بود. موهایش را روتوش کردند تا همان رگه‌های نازک هم دیده نشود. تا بشود عکس پرسنلی با رعایت حجاب اسلامی. چه افتخاری بود که عکس رسمی بگیرد برای ثبت‌نام دانشگاه. موقع عکس گرفتن هول شد و هر کاری کرد موهای نرمش زیر مقنعه پنهان نشد. عکاس لبخند زد و گفت زیاد سخت نگیرد. عکس که گرفته شد حس کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشتند. نفسش را چندثانیه‌ای نگه‌داشته بود و تا عکس گرفته شد دادش بیرون. سبک شد. توی رسید پرداخت نوشته بودند تحویل چهار روز بعد. دل توی دلش نبود تا آماده شود. وقتی عکس‌ها را گرفت مرد به‌عنوان هدیه عکس بزرگش را که توی قاب گذاشته بود تحویلش داد و با لحن آرامی گفت اشانتیون! باورش نشد این‌قدر مهم باشد. هیچ‌وقت عکس بزرگ خودش را نداشت تا قابش کند. خیلی زود رسید به خانه. مادر عکسش را دید و بغلش کرد. چه روز خوبی بود آن روز کوتاه شیرین. چه کوتاه بود بودنش کنار هم‌دانشگاهی‌ها. همان‌هایی که تا مرد شدند بهترین دوست‌هایش. وقتی مرد تازه یادشان آمد چه دختر خوبی بود.

در ذهنم تمام لکه‌های سیاه را شمردم. چقدر سؤال ماسیده بود توی مغزم. جواب‌هایش را می‌دانستم. یک‌به‌یک، خط به خط. منتظر نشدم زمان بیاید و برایم بچیند. خودم تکه‌های دردناک جواب‌ها را مثل پازل سرهم کردم. چه تصویر مخوفی شد آخر کار. کاش سرهمش نمی‌کردم.

www.takbook.com

زنی بدون کفش لب تراس ... دکتری که می‌گوید نیازی نیست ببریدش بیمارستان ... و زندگی‌ای که هیچ‌وقت دوباره پا نگرفت. مادرش گفته بود که هیچ‌وقت نپذیرفت کسی جای بابایش باشد. راست می‌گفت هیچ‌کس نمی‌تواند پیشانی دختری را این‌گونه ببوسد. نه از روی هوس که از روی مهر.

حالم به هم خورد وقتی لحظه بوسیدن پیشانی و گونه‌های پروانه را تصور کردم. این بار نه از روی مهر که از روی هوس بود.

آمدم کنار. از در فاصله گرفتم. آمدم وسط خیابان که حالا خلوت شده بود. هیچ ماشینی رد نمی‌شد. همه می‌خواستند مرا میان خیابان با سؤال‌هایم، با همه تنفر از انسان بودنم رها کنند تا توی سردرگمی‌ام بمانم. بمانم توی سرما و بدنم بلرزد از خیانت‌ها و رذالت‌ها. ناامید شدم. می‌دانستم نفس‌هایش تنگ‌شده است و نمی‌خواهد به آن شب تلخ لعنتی فکر کند. نیازی نبود به شکنجه آن شبش اعتراف کند. فقط می‌خواستم بدانم مواد مخدرش را از چه کسی می‌گیرد.

دستانم یخ‌زده بود. تکه کاغذ را از جیبم بیرون کشیدم. مهم نبود هیچ‌کس همراهم نیاید. خودم به‌تنهایی می‌رفتم و توی صورتش تف می‌انداختم. نمی‌خواستم کسی همراهم باشد. گاهی وقت‌ها تنها بودن و زل زدن به چشم‌های کثیف خیانت‌کار از بودن ده‌ها پلیس مسلح ترسناک‌تر است. راهم را گرفتم و رفتم. خیال کردم لحظه آخر مثل داستان‌های هیجانی، سودابه می‌دود بیرون و داد می‌زند می‌گویم. می‌گویم که مواد را از چه کسی گرفتم. می‌گویم ولی می‌دانم باور نمی‌کنی.

نیامد. صدایم نکرد. خیال خام بود. برگشتم و به سیاهی خیابان و پنجره روشن اتاقش نگاه کردم. جا ماندم کنار آیفونی که زل زده بود به من. جا ماندم توی خیابان سرد. شدم چند نفر. یکی مردد، یکی مطمئن، یکی ترسو ... و یکی شجاع‌تر از سرهنگ و پلیس‌های مسلحش. با خودم فکر کردم حتماً حسینی تا حالا پیامم را دیده، وقتی برسم آنجا قبل از من کار را یکسره کرده است.

www.takbook.com

۲۲

به آدرس که رسید هیچ ماشین پلیسی ندید. ترسید، اینجا دور از همه اگر اتفاقی می‌افتاد چه کسی به فریادش می‌رسید؟ مطمئن شد حسینی پیامش را ندیده است. خواست شماره‌اش را بگیرد اما با خودش فکر کرد دیگر برای این کار دیر شده است. او آنجا بود. درست جایی که باید باشد. می‌دانست که امشب تکلیف همه‌چیز یکسره می‌شود. دیگرکسی در خطر نیست، لااقل امشب. موبایلش را درآورد و دکمه ضبط صدا را زد. باید همه‌چیز را مستند می‌کرد. این تنها راه به دام انداختنش بود. دامی که پهن کرده بود حالا گریبان خودش را می‌گرفت.

برایم نفرت‌انگیز بود که بروم و مقابل کسی بایستم که پروانه را نابود کرد. همه را نابود کرد. مثل بختک افتاد روی زندگی‌شان و همه رشته‌ها را پنبه کرد. تازه آمده بودند

www.takbook.com

نفسی بکشند و راحت شوند از دل‌نگرانی‌های هرروزشان. اینکه کمتر بخورند و گردتر بخوابند. مبادا پول ترم پروانه جور نشود و کم بیاورند. تازه داشتند پا می‌گرفتند میان طوفانی که ریشه‌شان را یک‌عمر سست کرده بود. مادر به دختر می‌بالید و دختر به مادر.

وارد خانه‌اش که شدم نشسته بود روی مبل و ماتش برده بود به تلویزیون. خیره شده بود به صفحه بزرگش بدون اینکه روشن باشد. توی سیاهی‌اش دنبال چه می‌گشت نمی‌دانم. با خودم فکر کردم حتماً دارد ته‌مانده خنده‌های دوست‌دخترش را تجسم می‌کند. پروانه‌ای که پر زد و رفت. همه در فکر شکارش بودند و او تن به این اسارت پلید نداد. مرد و راحت شد. ناپاکی راه و رسمش نبود و دلش تاب نیاورد. شاید برای همین معتاد شده بود. تا شاید همه‌چیز یادش برود و توی خیالات شیرینش غرق شود. خیال کند که هنوز دانشگاه می‌رود و هنوز همه دوستش دارند. خیال کند هیچ‌کس اذیتش نمی‌کند و هر بار که کلاسش تمام می‌شود ارسلان با پوزخند نمی‌پرسد بابایت کجاست. اصلاً هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌پرسد.

منتظرم بود. می‌دانست دیر یا زود می‌آیم سراغش. برایم عجیب بود که چرا فرار نکرده است. پرسیدم چرا زندگی‌شان را به هم‌ریختی؟ تا چنددقیقه‌ای ساکت بود و چیزی نگفت. رفتارش فرق کرده بود، عوض‌شده بود. به‌جای آرامش و متانت ترس و دل‌زدگی وجودش را پرکرده بود. سیگاری روشن کرد و بهانه‌ای شد تا صورتش را توی دود غلیظش مخفی کند. آرام حرف می‌زد انگار دارد زمزمه می‌کند با خودش: دوستش داشتم. خیلی زیاد. اولین باری که دیدمش ذهنم را تسخیر کرد. مثل لولیتا بود برای تشنگی شهوت من. تازه و تر مثل نهال‌های بهاری. خوش‌بو و معطر. مال این دنیا نبود. بوی خاک و گل نمی‌داد انگار که از بهشت آمده باشد. چشم‌هایش دلم را لرزاند. بدتر از آن موهای لختش که می‌ریخت روی شانه‌هایش حتی پاهای لاغرش که انگار خدا تراشیده بودشان. اندامش مثل مجسمه‌ها بود، بی‌عیب و نقص. صدایش تشنه‌ام می‌کرد. انگار که دلم هوس آب‌خنک داشته باشد و نباشد تا همه‌اش را سر بکشم. سر بکشم این‌همه ظرافت و دخترانگی را. این تشنگی سیر شدنی نبود. انگار که بخواهی آتش را با چوب سیر کنی. نمی‌شود، هیچ‌وقت نمی‌شود. ذهنت را که پر کند رها شدن از این حس شدنی نیست. درونش فرو می‌روی و غرق می‌شوی. چشمت که حریص شود با هیچ‌چیز و هیچ‌کس آرامش نمی‌گیرد. دودو می‌زند تا زل بزنی به چشم‌های

www.takbook.com

سیاهی که مثل شب پررنگ است و عمیق. عمقی که به دلت فرو می‌رود و توی استخوانت می‌نشیند. مگر می‌شود از این حس تند و پر کشش رها شد؟ به فنا می‌روی. همه‌چیزت به باد می‌رود بدون اینکه بخواهی. حرکت دست‌های باریکش، انگشت‌هایی که نازک و کشیده بودند، راه رفتنش، نفس کشیدنش حتی ضربان تند نبضش حواسم را پرت می‌کرد. کنارم بود اما مال من نبود. می‌توانستم تصاحبش کنم اما خیلی زود فهمیدم دختری نیست که دست به چنین کاری بزند. کم‌کم حس کرد و ترسید. دور شد از من و مادرش. باورش نمی‌شد که دوستش دارم. فقط لبخند می‌زد. لبخندش، لبخند که می‌زد شیرین‌تر می‌شد. هیچ‌وقت نتوانستم شهوت کشنده‌ای که توی وجودم زبانه می‌کشید کنترل کنم. تو از این حس لعنتی چه می‌دانی؟ حسی که تمام عمر دنبالم بود و ناگهان، به آنی با دیدنش شعله‌ور شد. آتش گرفت. همه‌چیز را سوزاند. زندگی همه گرگرفت و دود شد. دلم افتاد توی دردسر. میان مادر و دختر. مادرش هم زیبا بود اما او کجا و پروانه کجا؟ از دو دنیای متفاوت بودند. یکی از گوشت و پوست بود و یکی از آن‌سوی دنیا. دوست داشتم موهایش را شانه بزنم و پیشانی‌اش را ببوسم. تمام بدنش را ببوسم. بوی عجیبی داشت وقتی کنارم می‌نشست. بوی هوس و شهوت می‌داد. نگاهش پاک بود و هرگز نتوانست هرزگی مرا بپذیرد. تمام تلاشم را کردم تا وادارش کنم رامم شود. تسلیمم شود. تنها راهش مواد مخدر بود. موادی که وادارش می‌کرد زانو بزند و تسلیم شود. اگرچه هیچ‌وقت از این تسلیم شدن لذت نبردم. گرسنه‌تر شدم و وحشی‌تر. تنش را تصاحب کردم اما دلش را نه. دور شد، هر چه زمان جلوتر رفت ترسید و بیشتر فاصله گرفت. شب‌ها مادرش با قرص‌های خواب بی‌هوش می‌شد و من فرصت پیدا می‌کردم تا مثل کرم بخزم به درون بدنش. فرصت می‌کردم تا ببوسمش. بویش کنم و وجودش را یک‌نفس سر بکشم.

چشمش پر از خون بود. مثل کفتاری که می‌درید و از دست‌وپا زدن طعمه‌اش گرسنه‌تر می‌شد. او آمده بود تا پدر باشد و حالا شده بود متجاوز جنسی. شده بود رقیب عشقی پسرها. آمده بود تا همه‌چیز را درست کند و کنارشان باشد اما حالا ویران کرده بود و رخنه کرده بود به پاکی‌شان. سفیدی‌ها را برده بود و سیاهی را ریخته بود توی حلقشان. توی حلق زن و دخترش. دو انسان بی‌پناه که نه راه انتخاب کردن داشتند و نه راه برگشتن. گاهی اوقات راهی که پیش روی توست تنها به تاریکی می‌رسد. ناچاری ادامه دهی چرا که پشت سرت همه نگاه‌ها و کینه‌ها تلنبار شده‌اند روی‌هم. اگر برگردی

www.takbook.com

بیشتر زجر می‌کشی. گاهی اوقات رفتن توی ظلمت به بودن در روشنایی روز می‌ارزد. وقتی توی این نور زجرآور نگاه‌هایی را ببینی که زل زده‌اند به تو و روح و جسمت پشیمان می‌شوی که برگشته‌ای.

حالا او همراهشان شده بود. میان تاریکی و نفرت. شده بود خائن کثیفی که هیچ‌کس به ذهنش خطور نمی‌کرد قاتل اصلی روح و ذهن دختر بی‌گناه باشد. خشم تمام وجودم را پر کرد وقتی فهمیدم تمام این ماجرا عشق عقیمی است پر از ناپاکی و هرزگی. عشقی که نباید اسمش را عشق گذاشت. بازی با زندگی مردم عشق نبود. جنایت بود، خیانت بود. برگشتم به سمتش. درست روبرویش ایستادم و زل زدم توی نگاه‌های هیزی که شب‌ها می‌لولید توی تن پروانه. به‌جای پدر بودن روحش را می‌مکید و خونش را می‌خورد. این کرم تنها دو سال وارد زندگی‌شان شده بود و هزاران سال نابودشان کرده بود.

بدنم می‌لرزید. همه آنچه حدس زده بودم واقعی شده بود مثل کابوس. مثل زهر تلخی که آرام‌آرام بخوری و بیشتر زجرکشت کند. ادامه اتفاقات را چیدم کنار هم: تهدیدش کردی و ناچار شد ساکت بماند. شب‌ها کابوسش بودی و وجودش را می‌جویدی. هر بار خواست کنار بکشد مواد مخدر کمکت کرد تا رامش کنی. به‌زانو درآمد. مادرش هنوز هم خبر ندارد چراکه دختر ابله ترسید و لب باز نکرد. خیال کرد بالاخره دست از سرش برمی‌داری و رهایش می‌کنی. چه خیال باطلی داشت.

سرم را بالاتر گرفتم تا مبادا اشک‌هایم جاری شود و روح شیطانی‌اش به من پوزخند بزند. حس کردم تمام آن خانه بوی گند نامردی و خیانت گرفته است. بویی زننده که با هر نفس توی ریه‌ام فرورفت و همان‌جا ماند. نخواستم بیشتر از این تحملش کنم. جملات پایانی‌ام بر او مسلم کرد که راه فراری ندارد حتی از خودش: می‌دانستی که حامد همان پسر بخت‌برگشته سر راهت قرارگرفته است. سودابه هم که غریبه نبود و می‌شد خیلی راحت ذهنش را علیه آن‌ها شوراند. به همه‌شان مواد دادی تا از سر راهت کنار بروند. فکرش را نکردی که همین کارت را سخت‌تر می‌کند. از ماجرای دکتری که به خانه‌شان آورده بودی تا وانمود کردنت به دیوانه بودن مادرش، زنی که حتی کفش هم نمی‌پوشید و افسردگی کامل داشت ذهن‌ها را به سمت دیگری کشاند. بزرگ‌ترین زرنگی‌ات آوردن همان دکتر بود. او می‌دانست که تو با پروانه رابطه جنسی

www.takbook.com

داری. دوستت بود و همه‌چیز را پنهان کرد. برای همین آن روز نگذاشت برود بیمارستان. اگر بقیه دکترها معاینه‌اش می‌کردند همه‌چیز لو می‌رفت. همه‌چیز.

پشت کردم به وجود نحسی که روی مبل لمیده بود. به مرد پلیدی که فریبمان داده بود. بلند گفتم تا بشنود و زجر بکشد: تمام تلاش‌هایت برای گناهکار نشان دادن برادرهای دوقلو به‌خوبی پیش رفت. یکی افتاد زندان و یکی دیگر فراری شد. نمی‌دانم کجاست و چه می‌کند. تو مثل مار زهری همه را نیش زدی تا انتقام پروانه را بگیری. نه عنوان پدر که به‌عنوان مردی که طعمه شب‌هایش را از دست داده بود.

فریاد زدم: اگر تو نبودی او الآن زنده بود پست‌فطرت. اگر وارد زندگی‌اش نمی‌شدی حالا راحت و بی‌خیال کنار مادرش پای سفره غذا نشسته بود و از دوست‌های جدیدش توی دانشگاه می‌گفت.

صدایش توی اتاق پیچید. تلاش کرد تا ثابت کند هنوز گناه‌کارترین فرد این پرونده نیست: من تنها کسی نیستم که باید دستگیرش کنی. همه مقصرند حتی همان پسر ولگرد آدم کش.

- از چه حرف می‌زنی؟
- شاید هنوز خیلی مانده است تا بشناسی‌اش. او دوست تازه‌ای پیداکرده است. دختری به اسم مژده. نمی‌دانم حالا کجاست و چه بلایی به سرش آورده است اما بدون شک او را هم با روسری‌اش خفه کرده است.

چشمانم سیاهی رفت. این مرد چه می‌گفت؟ چرا هذیان‌هایش تمامی نداشت؟ چرا نقشه‌هایش دور و درازتر از حد تصورم بود؟ او از کجا خبر داشت که حامد کجاست و چه می‌کند؟

حدس زدم که این طعمه را هم او سر راه حامد گذاشته است. دختری که خیلی راحت سر راهش قرار گرفت تا نابودش کند. این تیر خلاص سهراب به دو برادر بود.

گوشی‌ام را بیرون آوردم. همه‌چیز ضبط‌شده بود. باید با حسینی تماس می‌گرفتم. درنگ کردن معنایی نداشت. صدایش توی سرم افتاد: پول خوبی بهت می‌دهم. همه‌چیز را

www.takbook.com

نادیده بگیر. می‌دانم فقط تو هستی که این‌ها را می‌دانی. ندید بگیر، هرچقدر بخواهی نصیبت می‌شود. مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی.

تف کردم روی زمین. کلمات را شمرده گفتم تا توی بدنش برود و بیفتد به جانش: راه فراری نداری. اینجا ته کار توست.

برگشتم تا بروم. باید هوای تازه می‌خوردم. ماندن توی این خانه حالم را به هم می‌زد. باید می‌رفتم.

هیچ‌وقت خودم را بابت این بی‌توجهی نمی‌بخشم. در کار ما هر ثانیه می‌تواند سرنوشت‌ساز و حیاتی باشد چه برسد به چند ساعت. از شب تا صبح خیلی اتفاق‌ها می‌افتد، اتفاق‌هایی که حتی نمی‌شود تصورش را کرد. تا برسیم به آدرسی که رفیعی فرستاده بود مردم و زنده شدم. زمان کش آمد و خون خونم را خورد. جاده‌اش آسفالت نصف و نیمه‌ای داشت. زیر کوه بود، منطقه‌ای که کم‌کم داشت اعیان‌نشین می‌شد. ته سعادت‌آباد. کوچه به خانه باغ‌های بزرگی می‌رسید. خانه‌هایی که هر یک می‌توانست محل مناسبی برای مخفی شدن و دور ماندن از چشم قانون باشد.

رسیدیم به نقطه‌ای که رفیعی نوشته بودش. خانه ویلایی‌ای که دورتر از همه ساخته‌شده بود. دور از همه، دور از سر وصدا، جایی دنج برای داشتن آزادی بیشتر. خانه‌ای با حیاط بزرگ و مملو از درخت. شاید اگر زمستان نبود تمام خانه میان شاخ و برگ‌های انبوه درخت‌ها پنهان می‌شد. درست مثل همان خانه متروکه‌ای که مادر پروانه را دیدیم. بی‌سر و صدا وارد خانه شدیم. اطمینان داشتم که بعد از گذشت چند ساعت کسی منتظر نمی‌ماند تا ما برسیم. حتم داشتم که دیر شده است و اگر کسی می‌بایست دستگیر شود فرار کرده و ناپدیدشده است.

پلیس‌ها پخش شدند و هر یک‌گوشه‌ای را بررسی کرد. خانه در سکوت فرورفته بود و عجیب‌تر اینکه در را قفل نکرده بودند. مشخص بود که صاحب‌خانه همه‌چیزش را به‌سرعت جمع کرده تا فرار کند. جستجوی گسترده‌ای از تمام فضای خانه انجام شد. در باز کمد لباس‌ها و خالی نبودن سطل زباله و یخچال نشان می‌داد تا همین چند ساعت پیش کسی اینجا بوده. شکستگی تازه‌ای که روی میز پذیرایی ایجادشده بود نشان می‌داد اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ‌داده است. باکمی دقت مشخص شد روی گوشه

www.takbook.com

فرش، کنار میزی که صندلی‌اش هنوز کج و نامرتب بود لکه‌های خون ریخته است. خونی که حتم داشتم به خاطر درگیری است. نگرانی‌ام بیشتر شد وقتی فهمیدیم تمام خانه خالی است. انگار رفیعی هم غیبش زده بود. بدتر از همه اینکه نمی‌دانستم او هنوز زنده است یا نه.

بررسی رد خون بیشتر سردرگممان کرد. تنها چند قطره روی فرش بود و بس. حسم به من گفت دلیلی ندارد تا مظنون رفیعی را با خود برده باشد. یک پلیس جز دردسر چیزی نیست. او بدون شک همان‌جا بود. توی خانه، جایی میان دیوارها یا شاید زیرزمین.

حسینی شروع کرد با بالا و پایین پریدن. این‌طوری می‌شد خالی بودن کف زمین را فهمید. فرش را کنار زدند و چوب‌های چیده شده کف زمین را بررسی کردند. گودی، کنده شدن، لب پر شدن تخته‌ها اما هیچ اثری نبود حتی یک شکاف کوچک. مأمور تجسس با دم‌ودستگاه‌هایش آمد و باطوم ماوراءبنفشش را روشن کرد. نور تندش افتاد روی زمین. حالا همه‌چیز به‌وضوح دیده می‌شد. رد خون را پاک‌کرده بودند. اثر کشیده شدن دستمال روی چوب هنوز دیده می‌شد. رد تا دومتری آن‌طرف‌تر می‌رفت و می‌رسید به گوشه دیوار. جایی که شومینه بود. شومینه مشکوک بود و بررسی‌اش کردند. اثری از حرارت یا ترکیبات مونوکسید کربن وجود نداشت. شومینه برای رد گم کردن بود. دور تا دورش را نگاه کردند. حسینی می‌دانست که پشت دیوارها، پشت تابلوها و درون تاریکی شومینه محل خوبی برای پنهان کردن چیزهای مهم است. شومینه گودتر از حد طبیعی بود. دستش را تا آنجایی که می‌شد داخلش برد و همه‌جا را لمس کرد. حدسش درست بود. وجود اهرمی درون گودی شومینه موضوع را مشخص کرد. اهرم را کشید و درون شومینه باز شد. همه متعجب شدند. راه مخفی‌ای مقابلشان قرار گرفت. رد کمرنگ خون درست تا لب همین دریچه آمده بود. حسینی بی‌درنگ به دریچه تاریک و سردی که مقابلش بازشده بود سرک کشید. گوش‌هایش را تیز کرد. صدای ناله ضعیفی شنید. یکی از ته‌سیاهی صدایشان می‌زد. فریاد زد و جوابش از توی ظلمت بیرون دوید. رفیعی زنده بود.

مجسمه طلایی خون‌آلود کنارش افتاده بود و از شکاف سرش هنوز خون می‌ریخت.

www.takbook.com

رمق نداشت تا بلند شود. کمک از راه رسید و کشیدیمش بیرون. لب‌هایش تکان خورد اما نفهمیدم چه می‌گوید. کاغذ توی جیبش را درآورد و به هر زحمتی بود اسم حامد را که توی آن نوشته بود نشانم داد. زیرش نوشته بود دختری به اسم مژده درخطر است. باید پیدایش کنیم.

عجیب بود که همه‌چیز را می‌نوشت. برخلاف همیشه که فقط گوش می‌داد و به ذهنش می‌سپرد. این بار چه خوب نوشته بود.

هر چه گشتند گوشی موبایل رفیعی پیدا نشد. مظنون برداشته بودش.

www.takbook.com

۲۳

وقتی رسیدند دم خانه، مادر دوقلوها نگران‌تر شد. حامد را دیشب ندیده بود. برگشته بود خانه و غذا درست کرده بود اما هر چه منتظر ماند پسرش نیامد. موبایلش را هم جواب نداد. بار آخری که شماره‌اش را گرفت از دسترس خارج شده بود. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. ماشین‌های پلیس را که دید حتم پیدا کرد اتفاق ناگواری افتاده است.

توی ماشین پلیس یکی از پسرهایش را دید. از آن پایین به مادرش که توی پنجره نگاه می‌کرد خیره شده بود. نفهمید او حمید است یا حامد. پلیس‌ها وارد خانه‌شان شدند. همه‌جا را گشتند تا مطمئن شوند حامد مخفی نشده باشد. نبود، آب‌شده بود مثل برف. انگار که زمین دهان بازکرده و او را با همه گناه‌هایش بلعیده بود. با سودابه تماس گرفتند و گفت که هیچ خبری از او ندارد. معلوم نبود راست می‌گوید یا نه. شماره‌اش برای ردیابی اعلام شد. موبایل حامد هنوز از دسترس خارج بود. حسینی دستور داد تا

www.takbook.com

تمام دوربین‌های شهری را بررسی کنند. فهمیدند همان ساعتی که مادرش سفره را چیده و منتظر بوده است تا پیدایش شود و بگوید که وکیل گرفته تا حمید را نجات دهند او راه افتاده است تا برود سمت شمال. به‌سوی مقصدی نامعلوم. ردش گرفته شد، از بزرگراه خرازی به کرج. از آزادراه به سمت رشت. حتماً آنجا دوستانی داشت تا پنهان شود. دستور توقف پلاکش داده شد. حمید نیامد تا با مادرش حرفی بزند. نمی‌توانست بگوید که خودش را به‌جای حامد جا زده است تا برادرش به زندان نیفتد. نمی‌توانست بگوید همه این سال‌ها چقدر متأسف بوده است که بدون مادر ماندند و خیال کردند نیازی به محبتش ندارند. قادر نبود در چشم‌هایش نگاه کند و اعتراف کند که راه را اشتباه رفته‌اند. حالا یکی‌شان جوان سابقه‌دار بیکار بود و دیگری فراری جاده‌های بی‌انتها. مثل رضا دوست صمیمی حامد که آخرش گریخت. وسط جاده‌ای مثل دیوانه‌ها قدم زد و زیر چرخ‌های کامیون له شد. جسدش طوری ازهم‌پاشیده بود که هیچ‌کس نتوانست شناسایی‌اش کند. تنها به خاطر کشیدن چند نخ سیگار. سیگارهای خون‌آلودی که حالا زندگی چندین خانواده دیگر را به‌هم‌ریخته بود.

مادرش گیج‌وگنگ بود. تمام این سال‌ها نتوانست بفهمد حامد کنار لبش خال داشت یا حمید. نتوانست جابجا شدنشان را درک کند. هرروز یکی‌شان ادای دیگری را درمی‌آورد. از این قایم‌موشک بازی خوششان می‌آمد. یکی از دوقلوها پرید جلو و پول بستنی را از مامان فاطمه قاپید. زن پرسید: مگر تو امتحان نداری؟

- من حمیدم مامان.
- بایست ببینم. تو که خال داشتی.
- حامد خال داشت نه من.

نگذاشت مادرش دست بکشد روی خال و بفهمد جای خودکار است. نخواست حامد باشد. بودن جای حمید حس خوبی به او می‌داد. حس بزرگ‌تر بودن می‌داد. رفت و زود برگشت. هوا آن‌قدر گرم بود که بستنی‌ها شل شده بودند و داشتند آب می‌شدند. هر دو ایستادند کنار هم و با ولع لیس زدند به بستنی‌ها. مادر بسم‌اللهی گفت و حیرت‌زده بهشان خیره شد. چقدر این دو پسر شبیه بودند. لبخند زد، بعد از مرگ نادر فقط آن‌ها مانده بودند از مردانگی خانه‌اش. مردانگی‌ای که زودتر از حد تصورش شکفت و بزرگ شد. شاید اگر خودش هم هم‌شکلی داشت از این رازآلود بودن لذت می‌برد. از اینکه

www.takbook.com

کسی دقیقاً شبیه اش باشد حس خوبی پیدا می‌کرد. گاهی اشتباه انداختن دیگران شیطنت شیرینی است.

آن روزها دوست داشتند همه را دچار اشتباه کنند اما این بار شوخی‌بردار نبود. این بار پای جان مردم وسط بود و جنایتی که بوی خون می‌داد. نگاهشان از پشت شیشه‌ها در هم گره خورد. حمید دست تکان داد و مادر اشک ریخت. خودش را آماده کرد تا حرف‌های حسینی را بشنود.

- دنبال کدامشان می‌گردید؟ مگر چه‌کار کرده است؟ آن حمید است توی ماشین یا حامد؟ من برایش یک وکیل خوب گرفته‌ام. می‌شنوید؟

حسینی اصلاً حواسش نبود. اخم‌کرده بود و به سوراخ و سنبه‌های خانه نگاه می‌کرد. چیزی ندید که مشکوک باشد. هیچ‌چیز. زن دوباره پرسید، بلندتر از قبل. صدایش به‌وضوح می‌لرزید. از نگرانی مادرانه‌ای که خانه را ویران می‌کرد روی سر همه‌شان. سرهنگ آه بلندی کشید و ناچار شد آنچه نباید را بگوید: حمید بی‌گناه است مادر. تمام این مدت حامد بود که مرتکب قتل شده بود. پسر کوچک‌ترت.

مادر خشکش زد. دوباره همان بازی احمقانه؟

صدای حسینی مثل پتک توی سرش خورد: احتمالاً یک نفر دیگر را هم کشته است. دختری به نام مژده.

رفتند اما مادر ماند لب در. همسایه‌ها سرک کشیدند بیرون تا بفهمند این آشوب تازه چیست که همه پلیس‌ها را کشانده است اینجا. یکی لب گاز گرفت، یکی چپ‌چپ نگاه کرد و زنی بچه‌اش را با ترس بغل کرد تا مبادا از بودن کنار این زن و دو پسرش آسیب ببیند. همه فهمیدند بازهم دوقلوها دردسر تازه‌ای درست کرده‌اند اما این بار خیلی بدتر از دفعات قبل. همه سر تکان دادند و تأسف خوردند. قتل؟ پیرمرد روبرویی آمده بود بیرون و داشت غرولند می‌کرد. اینجا جای زندگی آدم‌های محترم بود نه قاتل‌ها.

توی ماشین گرم بود و شیشه را تا ته کشیدم پایین. سرما دوید توی صورتم و حالم بهتر شد. تهوع داشتم. لعنت به هوای خفه دورگه. نمی‌دانی سرد است یا گرم. نمی‌دانی لخت شوی یا سرتاپایت لباس بپوشی. مثل هوای روزهای بهار که همیشه سرما

www.takbook.com

می‌خوردیم و دماغمان آویزان می‌شد. مامان فاطمه همیشه اصرار می‌کرد دوتادوتا لباس بپوشیم. ما هم همیشه گولش می‌زدیم و دم در ژاکت‌هایمان را درمی‌آوردیم و می‌بستیم دور کمرمان. تعطیلی‌ها همیشه فرصت خوبی بود تا تمام طول روز بازی کنیم و از سر و کله هم بالا برویم. دم ظهر آفتاب گرم می‌شد و بودن توی گرمایش کیف خاصی داشت. کیف‌ها ادامه‌دار می‌شد تا دخترها می‌آمدند میان ما. همیشه بزرگ‌ترها می‌گفتند جداگانه بازی کنیم اما ما، به‌خصوص من هیچ‌وقت گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود. دوست داشتم کنارشان باشم و بوی عطر بدن‌های سفیدشان را حس کنم. پاهای باریک و لاک‌زده‌شان توی دمپایی‌های بزرگ و رنگی لف لف می‌خورد و خیس عرق می‌شد. دامن‌هایشان با دویدن موج می‌زد. دامن‌های چین‌داری که گاهی بالا می‌رفت و دلم را می‌لرزاند. گاهی وسوسه می‌شدم خم شوم و زیر دامن‌هایشان را ببینم. حس عجیبی بود وقتی فهمیدیم دخترها با ما فرق دارند. آن‌ها جور دیگری راه می‌رفتند و جور دیگری حرف می‌زدند. نرم بودند و شکننده مثل ساقه‌های تازه روییده. حسشان می‌کردم. این نیروی مرموز شیرین بالاتر از همه حسی‌هایی بود که می‌شد به زبانش آورد. تپش تند قلبم بود و حس شیطنت لمس کردنشان. وقتی می‌خندیدند و قلقلکشان می‌آمد این لذت تا عمق وجودم می‌رفت و نشئه‌ام می‌کرد. اولین بار حس خوب بودن با دخترها را توی کوچه‌مان تجربه کردم. دختر همسایه‌مان که موهای بلند و لختی داشت افتاد توی بغلم. چشم‌های درشتش خیره شدند به من. لپش را بوسیدم. خندید و لبش را گاز گرفت. چه نازی داشت. آن روز تا عصر کنارش بازی کردم و هرکجا رفت دنبالش دویدم. از همان لحظه قلبم به تپش افتاد و خیس عرق شدم. میان بازی مرتب می‌چسبیدم به تنش و غرق لذت می‌شدم. این نشئگی عجیب تا روزها توی سرم بود. لحظه‌ها را می‌شمردم تا دوباره روز تعطیل برسد و کنارش باشم. این اولین دوست‌دخترم بود توی نوجوانی. قول نمی‌دهم که دست از دختربازی بردارم اما قول می‌دهم دیگر کسی را با روسری خفه نکنم.

حس خوبی است کنار دخترها بودن حتی اگر بلد نباشی چطوری رژلب بزنی و موهایت را ببافی حتی اگر ندانی چطور باید آواز بخوانی و چطور سیگار را بگیری گوشه لبت.

چشمانم می‌سوزد. تمام طول شب رانندگی کرده‌ام. می‌خواهم بروم جایی که هیچ‌کس پیدایم نکند. جایی که بشود پنهان شد و تا ابد نفس‌های بلند و عمیق کشید. قول می‌دهم دیگر آزارم به کسی نرسد حتی یک مورچه. قول می‌دهم همه را دوست داشته

www.takbook.com

باشم حتی زن‌های فاسدی که باوجود شوهر دست به خیانت می‌زنند. قول می‌دهم کمکشان کنم تا خانه پیدا کنند و آواره کوچه‌ها و خیابان‌ها نشوند.

پشت همین جاده چند کیلومتر آن‌طرف‌تر جای دنج و خلوتی را می‌شناسم که جان می‌دهد برای دور شدن از شهر و آدم‌هایش. جای ساکت و پرتی که می‌شود تا آخر عمر خوابید و بیدار نشد. سیگار کشید و دودش را حلقه کرد توی هوا. لم داد زیر طاق آسمان و آفتاب لب غروب را که پشت کوه‌ها فرار می‌کند نگاه کرد و آواز خواند و گریه کرد. آن‌قدر که دق دلت خالی شود و یادت برود پروانه دیگر نیست تا قهر و آشتی کند حتی سودابه هم نیست. هیچ‌کس نیست.

دنیای خیالاتش را حرکت تند مثلث stop به هم می‌ریزد. نگاهش به جاده دوخته می‌شود. توی جاده مردی بالباس پلیس ایستاده و مثلث را تکان می‌دهد. دارد نشانش می‌دهد به همه. مگر چه‌کار کرده است؟ شاید اصلاً با او کاری ندارد. آینه‌اش را نگاه می‌کند. پشتش هیچ ماشینی نیست.

این دیگر چه مسخره‌بازی تازه‌ای است؟ تمام راه را بااحتیاط آمده است حالا چه شده که اینجا درست همین لحظه یادشان افتاده گواهینامه‌اش را جاگذاشته است؟ مگر روی پیشانی‌اش نوشته‌اند که مدارکش ناقص است؟

نگاهش توی آینه خیره می‌ماند. پلیس‌ها می‌ریزند توی ماشین. می‌خواهند تعقیبش کنند؟ حالا که لجبازی است پس بچرخ تا بچرخیم. غیظش می‌گیرد و سرعتش را زیاد می‌کند.

چه می‌خواهند این‌ها از جان من؟ مگر قضیه تمام نشده است؟ شاید تند رفته‌ام و خودم خبر ندارم.

نگاهش به کیلومتر شمار قفل می‌شود. عقربه کش می‌آید و آرام‌آرام می‌رود به سمت صد و چهل. ماشین شروع می‌کند به لرزیدن. جا دارد که هنوز پدال لعنتی خشکش را فشار دهد. عقربه بالاتر می‌رود. ماشین بیشتر می‌لرزد. سیگار بیخ لبش خاکستر شده و آویزان مانده است. چه سمج است که نمی‌ریزد. سرش گیج می‌رود و چشمانش تار می‌بیند. حتماً از خستگی است وگرنه به رانندگی با توهم مواد عادت دارد. حتماً آن لقمه فاسدی که توی راه از دکه گرفت مسمومش کرده است.

www.takbook.com

ماشین در پیچ تندی می‌لغزد و سرعتش کم می‌شود. آژیر هراس‌آور ماشین پلیس نزدیک‌تر می‌شود. ماشین آن‌ها قوی‌تر است و زودتر شتاب می‌گیرد. پدال را بیشتر فشار می‌دهد. نگاهش به آینه می‌افتد.

- چرا قهر می‌کنی؟ چه معنی دارد بروی و پشت بنشینی؟ آمده‌ایم بیرون که مسخره‌بازی دربیاوری؟
- قهر نیستم. فقط می‌گویم دست از سرم بردار.
- چرا باید دست از سرت بردارم؟ خودت گفتی تا تهش هستی. خودت گفتی باهم بودنمان را به دنیا نمی‌دهی.
- غلط کردم.

جیغ کشید: مگر نمی‌بینی چیزی از من نمانده است؟ من دست‌خورده‌ام. من معتادم. چرا نمی‌فهمی لعنتی؟

دلش می‌خواست کش بیاید و از پشت فرمان برود کنار پروانه بنشیند و در آغوشش بگیرد. بگوید همه‌چیز درست می‌شود. چشمانش را ببوسد و اعتراف کند تا چه حد از کار زشتی که در حقش کرده است پشیمان است. موهایش را لمس کند و میان این موج نرم سیاه بخوابد.

آرام گفت: می‌رویم از ایران. سودابه راه‌هایش را بلد است.

- با همان سودابه برو. او پولدار است و کمکت می‌کند. او دوستت دارد نه مثل من که ازت متنفرم.
- دروغ می‌گویی. می‌دانم که دروغ می‌گویی.

صدایش دورگه شد. سیگار را پک زد و دودش را فوت کرد توی هوایی که مسموم بود. حامد نفهمید چرا این‌قدر اصرار دارد که رهایش کند. حالا که ناپاکش کرده بود چرا می‌خواست رهایش کند؟ پروانه گریه کرد. دل حامد آتش گرفت و کنار زد تا واقعاً بغلش کند. این بار نه از روی هوس و شهوت بلکه از روی عشق و دل‌بستگی. در را باز کرد تا بنشیند کنارش. پروانه شروع کرد به جیغ کشیدن. هلش داد بیرون تا کنارش ننشیند. دیوانه شده بود.

www.takbook.com

- دست از این سیگار لعنتی بردار. داری خودت را می‌کشی. به من فرصت بده. بگذار همه‌چیز را درست کنم.

پروانه خندید. خنده‌اش از روی خشمی بود که جانش را می‌خورد. نگاه خون‌آلودش افتاد توی چشم‌های بی‌رمق حامد. صدایش مثل مرده‌ای بود که از توی قبر بلند شده باشد: تو هیچ‌چیز نمی‌دانی. تو از هیچ‌چیز خبر نداری.

راست می‌گفت حامد از همه‌چیز بی‌خبر بود. نمی‌دانست قبل از آنکه در آن شب تلخ به او تجاوز کند کس دیگری در نهایت قساوت ناپاکش کرده بود. نمی‌دانست قبل از همه سهراب روحش را تسخیر کرده بود. او هیچ‌چیز نمی‌دانست.

گفت می‌خواهد برود خانه و بخوابد. با ته‌مانده نیرویی که برایش مانده بود فریاد زد: منتظر چه هستی؟ می‌خواهم بروم خانه و دیگر نبینمت.

عوض‌شده بود. دختر مهربانی که همیشه لبخند می‌زد و آرام صحبت می‌کرد مثل جنون‌زده‌ها جیغ می‌زد و فحش می‌داد. آدم دیگری شده بود. رساندش خانه. دیگر از کسی نمی‌ترسید که او را با دختر مردم ببینند. زیر لب همه‌شان را نفرین کرد. گور پدر همه‌شان، مثلاً چه غلطی می‌خواهند بکنند؟

چند روز بعد ناگوارترین اتفاق زندگی‌شان رخ داد. در همان شب سرد یخ‌زده توی جاده‌ای که هیچ‌کس قدم به آن نمی‌گذاشت. خودش را به‌قصد انداخت مقابل ماشین حامد تا بمیرد و راحت شود. این تنها راهی بود که او و سودابه را کنار هم می‌گذاشت.

خوابم می‌آید. صدای آژیر توی سرم می‌کوبد. مرده‌شور همه‌تان را ببرد. لعنت به همه شما که کاری جز آزار دادن ما جوان‌ها ندارید. بگذارید راحت باشیم و به درد خودمان بمیریم.

صدایی از صندلی عقب زمزمه کرد: دوستم داری؟

چشم‌هایش درشت و سیاه بود. نفهمید پروانه است یا مژده. هر که بود بوی عطرش توی ماشین پیچید و مسخش کرد. چه رژلب قرمز جیغی زده بود. پروانه هیچ‌وقت این‌طور آرایش نمی‌کرد. حامد مردد شد. چه باید می‌گفت؟

www.takbook.com

آه از دلش برآمد. دیگر حاضر نبود هرزگی کند. می‌خواست زن داشته باشد و زندگی. آن‌هم فقط کنار پروانه.

دیدگانش پر از موج‌های شکننده اشک شد. جاده موج خورد و لغزید. پیچ مقابلش چه تند و نافرم بود!

ونکوور یک نفر. پرواز مستقیم ... ونکوور یک نفر.

آقاجان ما دو نفریم. برای دو نفر هم جا داری؟

پیچ تند بود و لاستیک ترکید. ماشین از کنترل خارج شد. سر خورد و معلق زد. رفت میان گارد ریل و دود همه‌جا را برداشت. ماشین پلیس ترمز تندی کرد. بوی لاستیک و دود و خاک همه‌جا را فراگرفت.

توی چشم‌های پر از اشکش تصویر وارونه چراغ گردان ماشین پلیس مرتب کش‌وقوس آمد. نور قرمز نور آبی ... نور سیاه ... نور سفید.

- بچینشان دیگر. چرا می‌ترسی؟
- نمی‌ترسم. فقط می‌خواهم صاف صاف باشند. این تمبرهای سیاه‌وسفید راحت‌تر می‌ایستند زیر تلق. مگر نه؟
- چه خوب یاد گرفتی فوت‌وفن تمبربازی را.

آخرین تمبر را خودش گذاشت زیر تلق شفاف آلبوم. آن شب چه ذوقی کرد از این پیروزی بزرگ که حمید نصیبش کرده بود.

تمبرها کج شدند و همه ریختند پایین. چندنفری دویدند سمت ماشین. همه‌جا پر از خرده‌های شیشه بود و خون. تکه استخوانی که از سینه‌اش بیرون زده بود گیر می‌کرد به دستش که بین زمین و هوا معلق بود. دود رفت توی حلقش. بوی آهن زنگ‌زده می‌آمد. تمبر را مزه کرد. چه چسب بدمزه‌ای داشت حتماً به خاطر ساندویچی بود که صبح بلعیده بود. تمبر را با تمام زبانش خیس کرد و چسباند روی قبر خاک گرفته پروانه. خندید چون هیچ‌کس نمی‌دانست توی قبر خالی‌شده است.

هردوشان داشتند می‌رفتند ونکوور. آن‌هم با پرواز مستقیم بدون تحریم، بدون ترس.

www.takbook.com

۲۴

بلند گفتم تا صدایم را بشنود. بشنود هر که باشد ریشه‌اش را می‌کنم. پورکریم توی گوشم زمزمه کرد که یارو وصل است. برای همین گفتند باید مدارک بازجویی هم توی پرونده ضمیمه شود. می‌گویم که این مردکه وصل است.

هر که می‌خواهد باشد. من کله خرتر از این حرف‌ها هستم. همه مرا می‌شناسند. این بار گیر بد کسی افتاده است. خیال می‌کند می‌تواند با پولش ماها را بخرد؟ یا رفیعی را بخرد؟ اشتباه آمده است. اینجا جای خوابیدن شترش نیست. برود توی قبرستان دیگری کوله پهن کند. رفتم روبروی شیشه اتاق بازجویی. شیشه‌ای که فقط ما آن‌سویش را می‌دیدیم. حرامزاده نشسته بود روی صندلی و پوزخند می‌زد. هر چه پرسیدند فقط شانه بالا انداخت. گفت تا وکیلش نباشد یک کلمه هم نمی‌گوید. خوب نگوید. به درک. اصلاً نیازی به اعترافش ندارم. چند جرم سنگین دارد.

برگه را انداختم روی میز و براق شدم به پورکریم. شمردم. تمام کثافت‌کاری‌هایش را شمردم. این آقا همان واسطی است که آدم می‌فرستد آن ور آب. سودابه را هم همین مردک توی چنگش گرفت و فریبش داد تا پا بگذار روی گلوی دخترک بیچاره. همه

www.takbook.com

شده بودند آلت دستش. زن گرفته بود که هرزگی کند. برود توی اتاق دخترش و بخوابد بغلش. تف به روی نامردش. هزارتا جرم دارد. زنای به عنف، قاچاق آدم، زخمی کردن مأمور پلیس، شراکت در قتل.

بقیه‌اش را بگویم تا توی گوشم پچ‌پچ نکنی؟ اگر می‌ترسی بکش کنار تا خودم بقیه‌اش را بروم. تا ته می‌روم و مثل سوسک لهش می‌کنم. نمی‌گذارم آدم دیگری بمیرد. تازه هنوز آن‌یکی پیدا نشده است. پسره تنها کسی بود که می‌توانست بگوید چه بلایی سرش آمده و حالا او هم مرده است. حالا باید بگردیم و دنبال جسد دوم باشیم. بعد می‌گویی وصل است. گه به همه‌کس و کارش.

بلند شد و رفت توی اتاق بازجویی. مأمور کنار کشید. اینجا که می‌رسید کار را می‌سپردند به حسینی. در را بست و با تمام حنجره‌اش فریاد زد. صدایش پیچید توی اتاق. سهراب آمد بگوید با وکیلم ... که کشیده محکمی خوابید روی صورتش. حسینی یقه‌اش را گرفت و گفت: اعتراف تو به هیچ درد من نمی‌خورد. بهتر که حرف نزنی آن‌وقت شراکتت توی قتل ثابت می‌شود.

سهراب شوکه شد. تا حالا حسینی را این‌طوری ندیده بود.

حسینی مأمور را صدا زد. دست بند را انداختند به دست‌هایش. آدرس آخرین سلول که تنگ‌ترین و بدترین جا بود به سرباز داد. گفت که یک‌راست می‌بریش آنجا و تا حرف نزند حتی نمی‌گذاری سوسک‌های روی زمین را بخورد.

سرباز بلندش کرد و هلش داد جلو. پاهایش می‌لرزید. باورش شده بود که اینجا مقابل کسی مثل حسینی راه فرار ندارد حتی اگر وصل باشد.

دم در حسینی داد زد: همین سه ماه پیش یکی را فرستادم آنجا و آن‌قدر حرف نزد تا مرد. شوخی نمی‌کنم. آن‌قدر گرسنه و تشنه ماند تا خشک شد. اینجا کسی به فریادت نمی‌رسد. تازه سودابه هم به همه‌چیز اعتراف کرده است مردک بیچاره. ما همه‌چیز را می‌دانیم.

رفیعی مثل همیشه تکیه داده بود به دیوار. هنوز باندپیچی سرش را باز نکرده بود. چشمانش دوخته شد به‌صورت زمخت سهراب. نمی‌دانست کجا را باید بگردند تا مژده

www.takbook.com

را پیدا کنند. شک نداشت که او دومین قربانی این پرونده مخوف است. پرونده‌ای که با مظنون جوانی شروع شد و به کسی رسید که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد. یک مقتول و چندین قاتل. همه در این جریان مقصر بودند. مادرش، دوستانش، پسرهایی که هر یک به نحوی آزارش می‌دادند تا ناپدری‌اش. مردی که روحش را کشت و نابودش کرد. رابطه شرم‌آور او با پروانه وادارش کرد خودکشی کند. اگر این راز تلخ را می‌گفت زندگی مادرش به هم می‌ریخت و اگر نمی‌گفت زندگی همه ویران می‌شد. ماند میان زمین و آسمان. میان تاریک و تاریک‌تر. باید یکی را انتخاب می‌کرد. زنده بماند و زجر بکشد یا بمیرد و راحت شود.

میان راهروی نمور نیمه‌تاریک آن هیکل درشت و خمیده افتاد روی زمین. ترسید و به‌زانو درآمد. اینجا جای شوخی کردن نبود. با گریه حرف‌هایی را جوید که دروغ بود و بهانه‌تراشی. حرف‌هایی که حسینی همیشه می‌شنید و یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کرد.

خم شد روی سرش و زمزمه کرد: این چرندیات به درد من نمی‌خورد. اگر گفتی زنده می‌مانی وگرنه توی همان سلول می‌پوسی. هیچ‌کس نمی‌تواند نجاتت دهد حتی همانی که بهش وصل هستی. به آنجاها برسد اول تو را می‌کشم بعد می‌گذارم بیایند سراغ من. باید همان شب‌هایی که کنار دخترک بیچاره می‌خوابیدی و حالش را می‌بردی فکر این روزها را می‌کردی. حالا برای زاری کردن دیر شده است لندهور.

زبانش باز شد. این بار دروغ نگفت. از اولش را گفت. همه‌چیزهایی که باید اعتراف می‌کرد. مژده را با پول راضی کرده بود تا نقش بازی کند. بشود طعمه این بازی پر از گناه. آخرین بار زن به خانه حامد رفته بود تا برایش پاپوش درست کند. کافی بود سهراب به پلیس زنگ بزند و بگوید که برادر متهم دختر آورده به خانه. همین کافی بود تا از شر دومی هم راحت شود و انتقامش را بگیرد. زهرش را بریزد توی حلقشان. نقشه‌ای که با آمدن سرزده سودابه خراب شد. برای او خراب شد و برای حامد شد فاجعه.

قسم خورد همه آن چیزی که می‌داند همین است و بس. گفت که مژده هیچ تماسی با او نگرفت. فقط از زیر زبان سرباز توی کیوسک کشیده بود که آخرین بار با حامد بیرون کلانتری قرار گذاشته و سوار ماشینش شده است. نشانه‌هایی که سرباز داد کاملاً

www.takbook.com

درست بود. یک پسر لاغر رنگ‌پریده و زن جوانی که بوی عطر تندی داشت. رژلب قرمز جیغی هم زده بود. لعنتی بدجور حواس‌پرت می‌کرد. بدجور تابلو بود.

پلاک ماشین را دادند تا بازهم بگردند و پیدا کنند حامد توی آن تاریخ، آخر شبش کجا رفته است و کی برگشته است؟

کار سختی نبود تا بفهمند به کدام کوره‌راه خارج از شهر فرار کرده است تا دختری را که تنها یک‌شب کنارش ماند دفن کند. آن‌قدر توی این روزها دنبال جسد و جنازه گشته بودند برایشان عادت شده بود. شده بود یک کار تکراری.

سوار ماشین شدیم و رفتیم به حوالی منطقه‌ای که ماشین حامد آخرین بار تردد داشت. ماشینی که حالا له‌شده بود. وقتی جرثقیل تکه‌پاره‌هایش را بلند کرد تمام سر و تهش خون‌آلود بود. حامد در دم جان داد. دنده‌هایش فرورفته بود توی قلب و ریه‌اش. تا آمبولانس برسد و بدن خردشده‌اش را بیرون بیاورند ده‌ها بار مرده بود. صدها بار جان کنده بود. چشمانش طوری خیره شده بود به ماشین پلیس و نور لغزنده تندش که مرد پلیس بغضش گرفت و نفسش بند آمد. شاید نمی‌دانست کیست که این‌طور دلش سوخت. شاید نمی‌دانست که اگر زودتر می‌مرد حالا یک نفر دیگر زنده بود.

منطقه ترسناک و پرتی بود. دور از آباد و آبادانی. چطور فکرش رسیده بود آن‌وقت شب بیاید چنین جایی؟ جایی که بهترین منطقه برای دفن کردن یک جسد بود. کار سختی بود تا بگردند و جسد متلاشی‌شده مژده را پیدا کنند. ساعت‌ها زمان برد. از اول صبح تا نزدیکی‌های غروب. غروب دلگیری که حس بدی به همه آن‌ها داد. جسد را پیدا کردند. پر از خاک بود و تکه‌های خشک‌شده گوشت و پوست که به لباس چسبیده بود. جسدی که تنها استخوان‌هایش باقی‌مانده بود. گوشتش را حیوان‌ها و پرنده‌های ولگرد بیابان خورده بودند. انداخت بودش توی گودال عمیقی که به‌سختی می‌شد پیدایش کرد. درون گودال پر از حشره بود و بوی تعفن تنها وقتی بالای گودال می‌ایستادی به مشامت می‌خورد. تمام منطقه با آب‌های سیاه فاضلاب آلوده‌شده بود و نمی‌شد فهمید کدام سو کدام جسد در حال تجزیه شدن است.

مشخص نبود این ته‌مانده‌های بدن متعلق به چه کسی است ولی مسلماً آزمایش‌ها همه‌چیز را روشن می‌کرد. هنگامی‌که تلاش می‌کردند تا ته‌مانده‌های جسد را بااحتیاط

www.takbook.com

بیرون بکشند توی دست‌هایش تار موهای کوتاهی پیدا شد. رفیعی بی‌آنکه دقت کند همه‌چیز را حدس زد. قبل از رفتن، حسینی اصرار کرد که تنها می‌رود اما او دوست داشت تا آخر کار همراهی‌اش کند. تنهایش نگذاشت و آمد.

جسد را که بردند رفیعی چنددقیقه‌ای بالای گودال ایستاد و شروع کرد به نوشتن. حسینی کنجکاو شد و برگشت تا ببیند چه می‌نویسد.

دفترچه کوچکم را بیرون آوردم و شروع کردم به نوشتن: سوم اسفندماه. پرونده قرمز شماره سی‌وچهار هجده، قتل دوم. جسد دومین مقتول هم پیدا شد اما قاتلش مرده است. این بار زودتر از کشف جسد. توی دست‌های زن موهای حامد دیده می‌شود. حتماً این‌یکی را هم با روسری خفه کرده است. مطمئناً قصدش هر چه بوده است می‌خواسته داد بزند که این بلاها را روزی جایی سر من آورده‌اند. ما چه می‌دانیم آن روز آن لحظه آن ثانیه بر این پسرک تنهای بیچاره چه گذشت. باشد برای بعد. مثل همه آن چیزهایی که ماند برای بعد و فراموشمان شد. این هم بماند برای بعدی‌ها.

حسینی دست گذاشت روی شانه‌اش.

سر تکان داد. جز این کار دیگری نمی‌شد کرد. مقابل این‌همه قساوت‌های بی‌پایان عقل و انسانیت حرفی نداشت تا بزند.

جز این کاری نمی‌شد کرد.

www.takbook.com

فصل صفر

هوا را با ولع دادم توی سینه‌ام. هوای خوبی داشت قبرستان با همه درخت‌های قدیمی‌اش که از خاک مرده‌ها بارورشده بودند. آرام قدم برداشتم تا مبادا سنگ‌قبرها را لگد کنم. همیشه مامان می‌گفت روی قبرها نرو، قباحت دارد. مرده‌ها ناراحت می‌شوند.

نرفتم. تمام عمر میان قبرها بودم و روی هیچ‌کدامشان پا نگذاشتم. یک‌بار هم که افتادم روی یکی از سنگ‌ها تا صبح از ناراحتی و ترس خوابم نبرد. برگه را درآوردم تا دوباره شماره ردیف سنگ را بخوانم. چه زود یادم می‌رود حالا. چه زود پیر شده‌ام.

صدای ناله مردم کمی آن‌طرف‌تر توی گوشم بود. صدایشان دق می‌داد آدم را. زن‌ها طوری ناله می‌کردند که انگار آخر دنیاست. انگار این تنها مرده دنیاست و آن‌ها تنها عزاداران دنیا. یادتان می‌رود، همه یادشان می‌رود. دکتر، مهندس، معمار، پولدار، فقیر حتی بچه‌ها هم یادشان می‌رود.

www.takbook.com

از گوشه دیوار جایی که به در مدرسه مشرف بود سرک کشید تا ببیند خواهرش کی می‌آید بیرون. چقدر سرپا ایستاد تا ببیندش و حالش جا بیاید. ببیندش و نگاه پر از حسرتش آن موجود دورافتاده تنها را ببوسد و دوست داشته باشد. بشود مثل برادرهایی که سایه بلندشان روی سر خواهر می‌افتد و سینه سپر می‌کنند تا مبادا باد بوزد و خاک برود به چشم خواهر. می‌شوند سنگ صبور و پناه. می‌شوند پدر. بوی مرد می‌دهند و هیچ احدی خیال باطل به سرش نمی‌زند. نکرد، برایش پدری نکرد. رهایش کرد و گذاشت بپوسد توی تنهایی دنیای سیاهی‌ها. بمیرد میان آدم‌هایی که دشمنش بودند.

- داداشی اگر کسی ببیند شر می‌شود. چرا آمده‌ای دم مدرسه؟
- عیبی ندارد که. داداشت هستم.

پروانه مردد بود. می‌ترسید همکلاسی‌هایش ببینند که پسر غریبه‌ای را بغل می‌کند. ترسید تا مدیر و ناظم و فراش و نانوا و خیاط و فضول محل بیاید و بایستد و زل بزند به او که توی بغل پسر غریبه‌ای رفته است و همه‌چیز را زیر پا گذاشته است. سنت و آیین و مذهب و همه‌چیز این دنیا را.

اما قبل از آنکه پدرام چیزی بگوید پرید توی بغلش. اصلاً یادش رفت دم مدرسه است و مردم حرف درمی‌آورند. به درک بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. دلش لک‌زده بود تا بغلش کند و یاد بچگی‌هایشان بیفتد. وقتی فشارش می‌داد میان بازوهایش تا سردش نشود. برادرش حس مردانگی داشت. حس بابا بودن، حس خوب پناه بودن. خواهرش میان بازوهایش گم شد. لاغر بود، از همان اول ترکه‌ای بود و نازک. انگار شده بود مادرش. همان جور باریک و شکننده. پدرام می‌ترسید بشکند. وقتی بغلش می‌کرد آرام نگهش می‌داشت تا گریه‌اش نگیرد. تا خیال کند هنوز توی آغوش مادرش است و احساس آرامش کند. چه سخت بود برادر بودن برای خواهری که غمگین بود و تنها. چه سخت بود ایستادن و از دور نگاه کردن به این موجود دوست‌داشتنی در این دنیای بزرگ. یواشکی دسته‌ای پول چپاند توی جیب مانتواش. پروانه هول شد و خجالت کشید.

آن روز بهترین روز زندگی‌شان بود. پدرام احساس مردانگی کرد و پروانه حس داشتن پناهی بزرگ. کسی مثل پدرش اگرچه هیچ‌چیز از بودنش به یاد نمی‌آورد. یادش را با حرف‌های مادرش رنگ می‌کرد و خیال‌هایش را با داستان‌های او می‌بافید. چه رؤیای

www.takbook.com

رنگین برازنده‌ای بود وقتی تنش می‌کرد. همیشه این آرزو دنبالش بود. مثل عطش آب توی زل تابستان. مثل گرسنگی آخر شب بعد از کلاس‌های طولانی درس و مدرسه. مثل پناه گرفتن کنار دیواری که سایه خنک درختش حالشان را جا می‌آورد.

نگذاشتند. خانواده پدری‌اش شرط کردند که اگر با مادرش باشد باید فراموششان کند. ناچار شد جدا شود. زد زیر همه‌چیز و این بار از همه حتی آن‌هایی که قیم و نگهدارش بودند برید. تنها شد و مرد بودن را تمرین کرد. یاد گرفت مرد باشد. مردی که پیر شد. موهایش ریخت و دست‌هایش سیاه و پینه‌بسته شدند اما با همه این فشارها بازهم هر از گاهی یواشکی می‌رفت دم خانه مادرش و هردوشان را می‌پایید. می‌رفت دم مدرسه و پول می‌ریخت توی جیب خواهرش. نتوانست ببرد. مرد بود و غیرتش نگذاشت رهایشان کند.

خودم را مقصر می‌دانم. به خاطر تمام بی‌توجهی‌هایی که در حق پروانه کردم. رهایش کردم این آخری‌ها. خیال کردم اگر تنهایش بگذارم دست برمی‌دارد از اعتیاد لعنتی. اشتباه می‌کردم. همین تنهایی و بی‌پناهی نابودش کرد. من او را کشتم.

ردیف را پیدا کرد. قدم‌هایش را ناباورانه به سمت تکه سنگی که هنوز تازه بود و سردرگم برداشت. سنگ‌قبرش کوچک بود مثل خودش. باریک و نازک و شکننده. رویش کلماتی حک‌شده بود. نخواندشان. نفسش حبس شد توی سینه. همه کلماتی که سرهم کرده بود تا بگوید یادش رفت. انگار که آمده بود مقابل همه آدم‌های دنیا حرف بزند. بغض گلویش را تنگ کرد. احساس کرد هوا سنگین و خفه است. حس کرد همه مرده‌ها بلند شده‌اند و نگاهش می‌کنند. باد وزید و خاک را پاشید توی چشم‌هایش. بهانه خوبی بود تا اشک‌هایش بسرند روی صورتش. مدت‌ها بود که اشک‌ها گیر بودند توی گلویش. مردانگی و غرور نمی‌گذاشت دل‌تنگی‌ها و غصه‌ها بریزد بیرون و سبک شود. داشت خفه می‌شد.

نفس بلندی کشید و لرزید. نشست کنار سنگ و دستش را مالید روی سطح ناصاف و خاک‌آلودش. بو کشید تا شاید ته‌مانده خواهرانگی را میان این خاک و خاشاک حس کند. خورشید تند بود. برخلاف همیشه که رمق نداشت آن روز داغ بود و گرم. نمی‌خواست مرده‌ها سردشان شود. لااقل اینجا نباید کسی آزار می‌دید.

www.takbook.com

بطری آبش را خالی کرد روی سنگ‌قبر و شستش. خاک را شست و همه شکاف‌های سنگ را تطهیر کرد. اشک‌هایش روی آب چید و رفت توی دل خاک. چه باید می‌گفت؟ از کجا باید شروع می‌کرد؟ همیشه دکلمه‌هایش یادش می‌رفت. می‌نوشت توی تکه کاغذی که لحظه آخر گمش می‌کرد. این بار هم گم‌کرده بود. این بار همه‌چیزش را گم‌کرده بود حتی خاطراتی که توی سرش می‌لولیدند. حالا همه رفته بودند زیرخاک، زیر این سنگ تنهای جامانده. وسط ناکجاآباد. پروانه کجا و اینجا کجا؟ نه درختی بود تا سایه‌اش باشد و نه گوشه‌ای که برود کنار دیوار و قایم شود. باز بود مثل بیابان. خشک بود. اگر تمام آب دنیا را هم می‌ریختند اینجا خشکی‌اش نمی‌رفت. اینجا ته دنیا بود. اینجا را یادش نبود برای قرار گذاشتن و بستنی خوردن. کی گفته بود بیایند اینجا؟ این حوالی که بستنی‌فروشی نداشت.

- داداشی این دفعه یکجا قرار بگذار باهم برویم بیرون. بستنی بخوریم. خیلی مزه می‌دهد.
- این بار زودتر می‌آیم تا برویم.

دل توی دلشان نبود تا بروند بستنی بخورند آن روز گرم تابستان. پدرام پول بستنی‌ها را حساب کرد و سینه‌اش را جلو داد. چقدر مرد شده بود آن روز حتی خواهرش را تا سر کوچه رساند بدون اینکه بترسد. بدون اینکه نگران نگاه‌های هرز مردم باشد.

آفتاب همه آب را بخار کرد و سنگ ناصاف دوباره کدر شد. چشمانش را بست تا کلمات راحت‌تر روی زبانش جاری شوند. این‌طوری راحت می‌توانست حرف بزند. این‌طوری خواهرش را می‌دید که مقابلش نشسته و می‌خندد به لوس‌بازی‌هایش.

می‌دانم که مرا می‌بینی. چشمانم را بستم تا کمتر خجالت بکشم. خوب می‌دانی که چه می‌کشم این روزها. روزهایی که مثل زهرمار توی حلقم ریخته شد. همه‌اش کابوس بود به‌خصوص این روزهای لعنتی آخر. باورم نمی‌شد چنین روزگار تلخی داشته باشی. باورم نشد آن سگ‌صفت چطور نابودت کرد. حالا دیگر خواب و آرام ندارم. دور بودی از من اما هرلحظه به فکرت بودم. نتوانستم نجاتت دهم و از این بابت تا زنده‌ام خودم را نفرین می‌کنم. همه آزارت دادند. باید کنارت می‌ماندم و فراری‌شان می‌دادم. باید حمایتت می‌کردم. انگار یادم رفته بود می‌توانم جای بابا را بگیرم. اگر پشتت را خالی نمی‌کردم حالا اینجا نبودی. من تنهایت گذاشتم و گذاشتم طوفان تو را بشکند. زمین

www.takbook.com

بزند. حالا آمده‌ام تا مرا ببخشی. اگرچه هیچ‌وقت به زبانم نیامد بگویم. بگویم که چقدر متأسفم که دور شدم از تو و مامان.

بغلش کرد و شیشه شیر را گذاشت توی دهانش. گرسنه بود و با ولع دست باریکش را چسباند به انگشت پدرام. نگاه سیاه کوچکش دوخته شد به صورت برادر. انگار که می‌شناختش. انگار که بویش را، بوی برادری‌اش را حس می‌کرد. نگاهش چه پاک و شیرین بود توی بغل پدرانه پدرام. دیگر نشنید. صداها را نشنید. گریه نکرد، فهمید که کسی هست که پناهش دهد. سایه‌اش را دید، صورت کدرش را دید. سایه می‌خندید، سیاه‌وسفید بود اما می‌خندید. بیرون هنوز صدای دادوفریاد می‌آمد. مادرش گریه می‌کرد و عموی بچه‌ها عربده می‌کشید. پدرام حرف‌هایشان را به یاد نداشت. فقط می‌دانست آمده است تا تنها پسرش خانواده را ببرد. نامشان را ببرد. باید مردشان را خودشان بزرگ می‌کردند. چه رسم و رسوم احمقانه‌ای. پسرها را می‌بردند انگار که مال خودشان بود. پس سهم مادر چه می‌شود؟ سهم آن‌همه خون خوردن و زجر کشیدن کجا نوشته می‌شود؟

آرام تکانش داد. پروانه توی بغلش مثل فرشته‌ها خوابید. لبخند زد. داشت خواب می‌دید، خواب روزهایی که بزرگ شود و با او زیر درختان بلند توت بازی کند. توپ را بزند درست توی صورت پدرام و بخندد و فرار کند. خواب می‌دید که بزرگ‌شده است و درس می‌خواند. می‌رود سر کار و می‌شود زن حسابی. مثل مادرش، مثل همه زن‌هایی که بچه‌هایشان را خودشان بزرگ می‌کنند نه دیگران.

عمو آمد توی اتاق و دستش را گرفت و کشید. مادر چنگ زد به کت آبی‌اش. همان کت بدقواره‌ای که همه مردها می‌پوشیدند. گوشه کت پاره شد اما نایستاد و رفت. دم آخری چشم‌های خیس پدرام به در خانه‌شان افتاد. مادر پروانه را توی بغلش گرفته بود و می‌لرزید. بوی کوچه خشکید. روزها تار شد. خاطره‌ها ترک خورد و گریه‌ها دفتر مشق پسر خانواده را خط‌خطی کرد. دیگر نه او یادش ماند و نه مادر. پروانه اما در ذهن کوچکش سایه خندان مرد کوچکی را به یاد سپرد. او که بوی خوب پدرش را می‌داد.

می‌دانم که صدایم را می‌شنوی. خورشید پایین آمده است. دیگر گرما ندارد. می‌دانم امشب سردت می‌شود. می‌خواهم بمانم تا دوباره توی بغلم بخوابی و خیالت راحت شود

www.takbook.com

که تنها نیستی. دیگر نمی‌گذارم تنها بمانی. قول می‌دهم. سعی می‌کنم بخندم تا صورتم را همان‌طور که به یادت مانده توی ذهنت بسپاری و خوابت ببرد.

دست کشید روی سنگ سرد قبر.

خورشید سرید میان کوه. رنگش قرمز شد. شاید از خجالتش بود که می‌دید شب سرد می‌شود و مرده‌ها کسی را ندارند تا کنارش بخوابند.

صدای ناله زن‌ها خوابید. همه رفتند، یادشان رفت چه کسی مرده است و چه کسی را اینجا رها کرده‌اند توی قبر.

همه رفتند و یادشان رفت. دنیا چه سرد است و بی‌خیال.

میان تاریکی، وسط سنگ‌های سرد قبرستان بهشت‌زهرا جایی که کمی آن‌طرف‌تر جای خالی مرده‌های بعدی‌اش را می‌شد شمرد پسری تنها نشسته بود. داشت برای خواهر کوچکش که توی بغلش چنبره زده بود لالایی می‌خواند و لبخند می‌زد تا یادش بماند تنها نیست.

تا یادش بماند او هرگز فراموش نمی‌کند که روزی جایی کسی بود و دیواری که زیر سایه درختش می‌نشستند و به هم زل می‌زدند. در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند که فردا بروند یواشکی به مغازه بستنی‌فروشی و یک بستنی بزرگ رنگی بخرند و همه‌اش را دوتایی بخورند.

پسر سردش شد. خورشید رفت ... شب دوید توی شهر.

******